(تصوف) (فارسی)

٦١

Süley[maniye Kütüp]hanesi
Kısım Hacı Mahmud ef.
Yeni Kayıt 3469
Eski Kayıt

هذا
كتاب مفاتيح
الاعجاز شرح
كلشن راز بعون
خالق كارساز

بزیور طبع درامد

HACI MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi
T.C. [Süleymaniye Kütüphanesi Müdürlüğü]
1923
٣٤٦٩

الی

هو الله تعالی

مفاتیح الاعجاز

شرح گلشن راز

بسم الله الرحمن الرحیم

باسمك الاعظم الشامل فیضه المقدس لکل موجود المنور ظلمات الوهم العدم بانوار الوجود ای محمود بهر شانی وای معبود بهر مکانی ای مذکور بهر لسانی وای معروف بهر احسانی ای نسیم عنایت مزین گلشن دلهای اولیا بازهار اسرار عرفان وای نفحات لطف بی غایت مروح سیادین سرائر عرفا بلطائف ایقان ای خورشید ذات نوربخشت ظلمات ممکنات را بانوار تجلی وجوبی چون ماه منیر منور گردانیده وای رحمت عامت ساکنان عرصهٔ امکان را از حضیض نیستی باوج هستی رسانیده شعر سر وحدت در نیاید هیچکس حیرت آمد حاصل دانا و بس گرچه توحید تو نیخواهیم ما هم تو دانائی که نادانیم ما ای منزه ذاتت از فهم عقول و صفاتت دور عقل بو الفضول ای برحمت رحیمی کمل انبیا و هداة اولیا را از قید هستی موهوم رهانیده وجان ایشان را بعد از تجرع مرارت فنا شربت شیرین بقا چشانیده و وجود شریف این گروه باشکوه را سبب هدایت خلایق ساخته و رایات معارف و کمال آن اقطاب و اوتاد بآفاق عالم افراخته و در بدایات و نهایات متمم این کمالات آیات محکمات خرچ کاینات و سرور موجودات بحکم وما ارسلناك الا رحمة للعالمین و کنت نبیا و

آدم بین الماء والطین پرداخته شعر اوست ایجاد جهان را واسطه در میان خلق و خالق رابطه شاهباز لامکانی جان او رحمة للعالمین در شان او عارف اطوار سر جزو کل خلق اول روح اعظم عقل کل علت غائی ز امر کن فکان نیست غیر از ذات آن صاحبقران رهنمای خلق و هادی سبل مقتدای انبیا ختم رسل علیه من الصلوات ازکاها ومن التحیات اصفاها **اما بعد** حمد الله تعالی علی نعمائه والصلوة والسلام علی افضل انبیائه واولیائه چنین گوید فقیر حقیر خادم الفقراء والاولیاء والعرفاء المقتبس انوار الولایة من مشکاة خاتم الاولیاء محمد بن یحیی بن علی الجیلانی اللاهجی النوربخشی وفقه الله لما یحبه ویرضاه ویجنبه عما یبغضه وینهاه که مدتی بود که جماعت سالکان طریق مودت و ساکنان مقام محبت استدعا مینمودند و مبالغه میفرمودند که شرحی بر کتاب گلشن راز و نسخهٔ جامعهٔ نکات حقیقه بی مجاز من تصانیف افتخار العرفاء والمحققین اختیار الاولیاء الواصلین اکمل المدققین والموحدین الشیخ الکامل نجم الملة والدین محمود التبریزی الجبستری قدس الله روحه وکثر من عنده فتوحه می باید نوشت واین فقیر از جهة قلة بضاعت خود را لایق اقدام بر این معنی نمیدانست و الحاح برادران دینی زیاده شد استجازه و استخاره از حضرت ملهم الصواب نموده اشارت بالبشارت باسعاف ملتمس ایشان بنوعی رسید که تخلف از آن میسر نبود یوم الاثنین نوزدهم شهر ذی الحجة سنة سبع وسبعین وثمانمائة ابتدای تسوید بیاض بالهام مبدئی فیاض نموده شد بشرط آنکه از تکلف در عبارت و تصلف در استعارت معرض باشد و در اثنای هر بیتی از گلشن آنچه زبان وقت املا نماید بعبارت روشن نوشته شود چو غرض اهل فقر خودنمائی نیست بلکه مقصود کلی آنست که قابلان هر یک بقدر استعداد خود از حالات و مکاشفات این طایفه محظوظ گردند امید بکرم واهب العطایا چنان است که مطالعهٔ این نوع معارف را سبب آن گرداند که جماعتی را که بصفای فطرت باقی مانده

باشند موجب تشویق سلوک مستقیم گردد و بواسطهٔ تصفیهٔ باطن بر سر ائر خواطر کردند و آنچه
شنیده باشند بعین بصیرت مشاهده نمایند و بعد از شهود تام کما ینبغی این معانی بر ایشان
روشن گردد چه وجدانیات را بتعلیم و تعلّم دریافتن میسر نیست ع کس لذت این باده
چه داند که نخورده است وها انا اشرع فی المقصود مستعینا بالملک المعبود و مستوثقا
انه ولی التوفیق و بیده ازمّة التحقیق هر فیض که از فیاض مطلق فایض میشود چون بتوسط
اسماء الٰهیه است ابتدای کتاب بنام علیم حکیم جهة تیمّن و اقتدا بحدیث نبی کریم نموده میفرماید

بنام آنکه جان را فکرت آموخت ‌ ‌ چراغ دل بنور جان بر افروخت

چون مطلب اعلی باتفاق ارباب ملل معرفت الٰهی است و حصول آن خواص را باستدلال است و
اخص را بکشف که عبارت از انفصال و اتّصال است و باصطلاح این هردو فریق این دو طریق تعبیر
بفکر است که سیر معنویست از ظاهر بباطن جان روح انسانی است که مدرک معانیست و معلّم
علوم خداوندیست که علوم ملاء اعلی و انبیا و اولیا قطره از علم بی پایان وست و از عظمت
این نعمت که معرفت بطریق فکرت است فرمود بنام آنکه و تصریح باسماء حسنی نکرد و چون صفات
کمال و نعام و فضال مستلزم تحمید بود ذکر اجل نعم که بحقیقت حمد و ثنا باتم وجه است نمود
فلهذا اظهار بلفظ تحمید نفرمود و چون انسانیت انسان بدل است چه دل محل تفصیل علم و کمالات
روحیست و مظهر تقلب ظهورات الٰهی و شیونات ذاتی است فرمود چراغ دل بنور جان بر افروخت
و چون دل واسطه است میان روح و نفس و کمالات هردو برزخیست در و ظهور یافته و از
روح مستفیض و بنفس مفیض است گفت که چراغ دل بنور جان اشارت بآنکه قلب مستفیض از
روح و دل را بچراغ از آن نسبت کرده چنانکه در ظلمت ادراک اشیا بواسطهٔ نور چراغ میتوان
نمود رؤیت جمال وحدة حقیقی در تاریکی کثرت جز بصفای دل حاصل نمیتوان نمود و نور را
بجان از آن نسبت داد که بصفای تجرد مجلّی است و از کدورت تعلّق معرا چون نشاء انسان
کامل اوّل الفکر آخر العمل است ذکر منعم اوّلا بنعمتی فرمود که مخصوص انسان است و ثانیا ذکر نعمتی نمود

مراد از آخر علم اوّل فکر است ـــ منه

کرشامل عالم و آدم است تا خصوصیت آدم و تقدّم ذاتی او بر عالم معلوم شود گفت

ز فضلش هر دو عالم گشت روشن ‌ ‌ ز فیضش خاک آدم گشت گلشن

تجلّی ظهوری دو نوع است عام و خاص عام را تجلّی رحمانی نامند که افاضهٔ وجود و کمالات تابع اوست
بر تمامت موجودات و این را رحمت امتنانی خوانند چه بی سابقهٔ عمل بر همه افاضه فرمود و فضل
عبارت از این تجلّی است و هردو عالم غیب و شهادت که دنیی و عقبی است بدین تجلّی بانوار وجود
روشن ساخت خاص را تجلّی رحیمی گویند که فیضان کمالات معنویه بر مؤمنان و صدیقان و
ارباب القلوب میفرماید و از این تجلّی تعبیر بفیض نمود درین تجلّی کافر از مؤمن و عاصی از مطیع
و ناقص از کامل ممتاز گشته اند و این فیض خاص است که طینت انسانی را گلشن گردانید و صد
هزاران هزار گل رارنگ معارف و تعینات دران گلشن شکوفانیده است چون اظهار
کمال ذاتی و اسمائی بقدرت و ارادت قدیر مرید کامل الاراده واقع است فرمود که

توانائی که در یک طرفة العین ‌ ‌ ز کاف و نون پدید آورد کونین

یعنی قادری که بیک طرفه نظر جمالی که عبارت از اقتضای ذاتی است حب ظهور و اظهار راز
کاف و نون که صورت ارادهٔ کلیه است پدید آورد کونین یعنی اعیان ثابتهٔ جمیع موجودات
غیب و شهادت که آن را صور علمیهٔ حق نامند بتجلّی دوم که تجلّی واحدیه و الٰهیت است
تفصیل یافته ممتاز شدند و این مرتبه تنزل است از مرتبهٔ احدیت ذات بمرتبهٔ اسماء و صفات
و خلاصهٔ سخن آنست که ذات احدیت چون اقتضای تعین اوّل کرد که برزخ جامع است
میان وجوب و امکان احدیت باعتبار این شیون اسمائی واحدیه و الٰهیت شد تعین
اوّل عقل کل و قلم و روح اعظم و امّ الکتاب و حقیقهٔ محمدی صلی الله علیه و آله و سلّم میخوانند
و اعیان جمیع اشیاء از غیب و شهادت بصورت این تعین اوّل بسبیل امتیاز در علم
حق ثبوت یافتند و بدین تجلّی نفس رحمانی عبارت از ظهور حقیقت بصور ممکنات و این
تجلّی است که افاضهٔ وجود بر جمیع موجودات فرمود و اوّل مرتبه که قبول این فیض نمود تعین اوّل است لهذا فرمود

چو قاف قدرتش دم بر قلم زد | هزاران نقش بر لوح عدم زد

یعنی ارادهٔ الهی و قدرت نامتناهی بنفس رحمانی چون ایجاد و تعین اول کرد که قلم عبارت از وست نقوش اعیان غیر متناهیه روحانی و جسمانی بر لوح عدم زد و مراد از عدم اضافی است چه اعیان ثابته را نسبت با وجود خارجی عدم نامند و قاف قدرت تنبیه ست بر آنکه اول مقدوری که قدرت باو متعلق شود تعین اول است که قلم ست و چون اشارت کرد که قدرت سبحانی بنور رحمانی اظهار اعیان در علم فرمود تحقیق صور علمیه بوجود خارجی تواند بود و آنهم بمقتضای نفس رحمانی ست فرمود که

ازان دم گشت پیدا هر دو عالم | وزان دم شد هویدا جان آدم

یعنی ازان نفس رحمانی که افاضه وجود اضافی بصور معانی که اعیان ثابته اند مینمایند و از علم بعین می آورد هر دو عالم تجلی شهودی یافتند و این ظهور حق را در صور مظاهر گویند نفس رحمانیه گفته اند تشبیه بنفس انسانی که چنانچه نفس انسانی هوائی ساذج ست و چون بمخارج حروف میرسد متلبس بلباس صور حروف میگردد ذات احدیت که منزه از کثرت است چون در مراتب مظاهر امکانیه تجلی مینماید بحسب اظهار اسما و صفات بلباس کثرت متلبس میشود و چون آدم را بجهت جامعیت مراتب خصوصیتی هست با آنکه از جملهٔ عالمین ست بتخصیص بذکر نمود که هم ازان تجلی که نفس رحمانی است جان و حقیقت آدم که جامع الکمالات وجوبی و امکانیست هویدا گشت چون آدم مجلای ذات و آئینهٔ جمیع اسما و صفات الهی بود هر آینه عقل و تمیزی که مستلزم معرفت تامه باشد در نشاء او بظهور آمد و ازان جهت فرمود

در آدم شد پدید این عقل و تمییز | که تا دانست ازان اصل همه چیز

چون مقصود از ایجاد و شناخت موجد است که وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْاِنْسَ اِلَّا لِیَعْبُدُوْن و ابن عباس تفسیر لیعبدون به لیعرفون فرمود بنا برین نکته که عرفان بدو طریق ست میسر اول استدلال که مخصوص علماست دوم صفای باطن خاصه عرفاست و این معرفت کشفی و شهودی میسر نیست

مگر بسبب طاعت قالبی و نفسی و قلبی و روحی و خفی پس ذکر سبب کرد و اراده مسبب نمود تا یقین دانند که غرض از ایجاد معرفت شهودیست که بسبب عبادت حاصل میشود نه استدلالی و مقتضای حکمت بالغهٔ الهی بجهت اظهار اسما و صفات نامتناهی آن بود که انشاء مراتب کلیه و ایجاد مظاهر جزویهٔ غیر متناهیه نماید تا هر یک ازین مراتب کلیه و جزئیه آلهی معلوم گردد و احکام سلطنت آن اسم که رب و مدبر آن مرتبه است دران مظاهر بتمام و کمال ظهور یابد و مجموع اسما بنفس رحمانی از کرب مکون بروح بروز متروح گردند و چون روح انسان بنفس رزدن و جمیع کمالاتی که در مرتبه جمیع مجمل ست در مقام فرق مفصل گردد مقرر است که هر کرا نصیبی از علمی و صفتی نباشد نداند که دیگری آن صفت دارد و موجودات باسرها که مظاهر اسماء الهی اند هر یک مظهر بعضی اسما اند چنانکه ملائکه فرمودند وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ و شیطان گفت فَبِعِزَّتِكَ لَاُغْوِیَنَّهُمْ اَجْمَعِیْنَ و مظهر تمامت اسما و صفات غیر از انسان نیست لهذا عبادت و معرفت تامه جز از انسان کامل نیاید فلهذا فرمود که در آدم شد پدید این عقل و تمیز یعنی چون آدم که انسان کامل است بمظهر جمیع اسما و صفات بود این عقل و تمیز که لازم جامعیت در و ظهور پیوست تا بدان دانست که اصل همه چیز زیرا که برب خود که الله است عارف شده عارف بجمیع اسما گشته چه مجموع اسما در تحت اسم کلی الله مندرجست همچون اندراج جزئیات در تحت کلیات و ازینمعنی که ءَاَرْبَابٌ مُتَفَرِّقُوْنَ خَیْرٌ اَمِ اللهُ الْوَاحِدُ الْقَهَّارُ تو یکه مظهر ذات و صفات سبحانی بملک صورت و معنی تو عرش رحمانی کتاب جامع آیات کاینات توئی؛ ازانکه نسخهٔ لاریب فیه را جانی تراست با همه اسمی ازانکه تو همه ازین سبب تو مسمی باسم انسانی اگر بکنه کمال حقیقت برسی ز خویشتن شنوی آن صدای سبحانی و چون انسان منتخب جمیع عوالمست و کلیات و جزئیات حقایق در صورت شخصی او مجتمع گشته و مبداء سیر نصف عروجی ست که سیر الی الله است فرمود

چو خود را دید یک شخص معین | تفکر کرد تا خود چیستم من

بدانکه هر عینی از اعیان موجوده را دو اعتبار است یکی من حیث الحقیقه و آن معنی عبارت است

از ظهور حق در صور مظاهر ممکنات واین را تجلّی شهودی میخوانند دوم من حیث التعین والتشخیص وبدین اعتبار اشیا را خلق وممکن مینامند وجمیع نقایص موجودات ممکنه ازین وجه منسوب میدارند وَمَا عِنْدَكُمْ يَنْفَدُ اشارت باعتبار دوم است وَمَا عِنْدَ اللّٰهِ بَاقٍ اشارت باعتبار اوّل وتعین اشیا که امر اعتباریست پرده جمال آن جمیلی ست که در مرایای مظاهر موجودات جلوه نموده ومیان دو چیز که مناسب باین نباشد معرفت متصور نیست وچون معرفت که حقّ است که واحد الذات کثیر الصفات مقتضای حکمت آلهی آن بود که انسان نیز که عارف حقیقی است واحد الشخص وکثیر صفات وافعال وقوی باشد تا بحکم جامعیت معرفت کامله که غایت ایجاد ممکنات است در وجود بحصول رسد وآنکه در عبارت عرفا آمده که بین الواحدتین عبارت بوحدت حقیقی حق و وحدت حقیقی انسان است واوّل چیزی که مدرکه انسان میشود تعین تشخصی خود است که نهایت تنزلات نصف نزولی دایره وجود است وبدایه نصف عروجی ومبداء سیر رجوعی عروجی مرتبه انسانیست وبی تفکر که حرکت معنویست از کثرت بوحدت این سیر میسّر نیست فرمود که خود را دید یک شخص معین بتعین خاص که تمامت حقایق وکمالات کونیه والهیه بحکم اتحاد مظهر ومظاهر دران تعین مندرج است تفکر کرد تا خود چیستم من یعنی تعین خود را منسوب بامکان وسیله ومقدمه شناخت واجب گردانید از جهت مشابهت من حیث الجامعیت ولانّ الاشیاء انّما تتبیّن باضدادها بدانکه تفکر وسیر وسلوک که موحدان میگویند سیر کشفی عیانی میخوانند نه استدلالی چه آن نسبت بالکشفی کالجهل ست وتنزل احدیت را در مراتب کثرات امکانیه از جهت اظهار احکام اسما وصفات سیر مطلق در مقید وکلی در جزئی میگویند واین سیر ظهوری الباطن است امّا سیر رجوعی که عکس سیر نزولی است ونشأه انسانی مبداء آن ونهایت این سیر وصول انسان است بنقطه اوّل که احدیت است این سیر مقید بجانب مطلق وجزوی بسوی کلّی نامند سیر شعوری انقباضی است وبحقیقت این سیر است که مستلزم معرفت کشفی شهودیست لهذا فرمود که

ز جزوی سوی کلّی یک سفر کرد		وز آنجا باز بر عالم گذر کرد

یعنی

یعنی از جزوی که تعین آدم ست که خلاصه تعینات وکثرات است سوی کلّی که واحد مطلق است یک سفر کرد یعنی انسان کامل که آدم است بسیر شعوری ورجوعی بمقام احدیت وصول یافت وسیر الی الله بانجام رسید وبعد از فنا واتصال بمقام اطلاقی از آنجا بجهت تکمیل ناقصان بمقتضای حکمت الٰهی باز بر عالم که مرتبه تقید است گذر کرد یعنی بسیر بالله رجوع نمود ودرین سیر بالله بر سالک واصل عارف ظاهر شد که یک حقیقه بود که بصورت کثرت اشیا تجلّی وظهور نموده ودر هر تعینی از تعینات بصفتی خاص ظاهر گشته ونمودن کثرات از مقتضای کثرت صفات است واز تکثر صفات تکثر در ذات واحد لازم نمی آید وازین جهت فرمود

جهان را دید امر اعتباری		چو واحد گشته در اعداد ساری

یعنی عارف در سیر بالله جمیع کثرات عالم را قایم بوجود واحد دید ومعلومش شد که غیر از وجود واحد هیچ موجود حقیقی دیگر نیست ونمود کثرات بی غایت وکلیه واطلاق وقید همه اعتبارات آن حقیقت اند وغیریت اشیا مجرّد اعتباری بیش نیست وسیر آن وجود واحد مطلق در کثرات گویند همچو سریان واحدیت در اعداد چه کثرت مراتب اعداد بحقیقت غیر از تکرار واحد نیست وچنانچه مراتب اعداد غیر متناهیه شرط ظهور خواص واندسه در رتبه عداوت انگیز دچار در چار باهم آمیز دلیکن از جهت جمله خاصه احد است مظهرش عقد رتبه عدد است مراتب موجودات امکانیه نیز که عالمش میخوانی شرایط ظهور احکام اسما را الٰهیه اند چه اگر چه جرم مجرم نباشد احکام عفو ورئوف ورحیم وضار ومنتقم را ظهور نباشد وچون آدم که انسان کامل است کثرات موجودات را قایم بحق یافت ودر شهودش غیر نماند فرمود که

جهان خلق وامر از یک نفس شد		که هم آندم که آمد باز پس شد

خلق عالمی است که موجود بماده ومده شده باشد وامر عالمی ست که بامر موجد بی ماده ومده موجود گشته باشد واین هر دو عالم از یک نفس رحمانی که عبارت از یک تجلّی حقّ است در مجالی کثرات ظهور یافته است که هم آندم که آمد یعنی هم آندم نفس رحمانی که افاضه وجود عام بر موجودات

حکمه بسیر نزولی فرمود تا بنهایت مراتب تنزلات که مرتبه انسانی است رسید باز همان نفس از مرتبه انسانی بسیر رجوعی باز پس شد یعنی قید و کثرت را گذاشته نقطه آخر باول رسید و مطلق گشت و چنانچه مراتب کثرت امر نسبت اعتباری آمد شدن بهمین اعتباری بلکه نیست تنبیه برین معنی نمود میفرماید

ولی آن جایکه آمد شدن نیست
شدن چون بنگری جز آمدن نیست

مقرر شد که غیر از وجود واحد مطلق حقیقی موجودی نیست وجود اشیاء عبارت از تجلی حق است بصورت اشیاء و چنانچه کثرت مراتب از امور اعتباری اند آمد شدن آن حقیقت نیز امر نسبت که سالک را از نسبت مراتب موجودات با یکدیگر و از تقدم بعضی بابعضی ملاحظه میگردد و اگر آمد و شد حقیقی بودی بایستی که سیر نزولی از هر مرتبه دیگر که تنزل کردی مرتبه اول بکلی منعدم شدی و در سیر عروجی که از مرتبه انسانی است تا مقام اطلاق تمام موجودات منعدم گشتی و حال آنکه اشیاء همان نمود هستی که داشتند دارند از اینجا معلوم میشود که آمد و شد عبارت تجدد تجلیات رحمانیست و حقیقت این سخن آنست که چون جلا که ظهور ذات است لذاته فی ذاته و استجلا که ظهور ذات است لذاته فی تعیناته لازم ذات احدیت لهذا فیض تجلی رحمانی علی الدوام بر موجودات فایض است و اشیاء آناً فاناً بمقتضای امکانیه ذاتیه نیست میشوند و بفیض تجلی حق هست میگردند و سرعت تجدد فیض رحمانی بنوعیست که ادراک رفتن و آمدن نمیتوان کرد بلکه آمدنش عین رفتن است و رفتنش عین آمدن و فی الحقیقت آمد و شد اعتبار معتبر است نه امر محقق الوقوع و چون در شهود یک شهود است میفرماید

باصل خویش راجع گشت اشیاء
همه یک چیز شد پنهان و پیدا

اشیا کثرت عالم است که بحقیقت عدم است و اصل همه حق است چه اصل هر شیئ فی الحقیقت هستی اوست و عالم که نیستی است بحق که هستی است هست گشته و رجوع همه بدوست بلکه در حقیقت همه خود اوست و پنهان عالم غیب و امر است و پیدا عالم شهادت و خلق و یک چیز شد یعنی غیریت که مینمود در تجلی احدیت که موجب رفع اثنینیت وهمی است محو گشت و وحدت صرف ظاهر شده چون ظهور وحدت بنقش کثرت و بازگشت کثرت بوحدت هم از آثار نفس رحمانی است فرمود که

تعالی الله قدیمی کو بیکدم
کند آغاز انجام دو عالم

یعنی رفیع و عظیم است خداوندی که بیکدم که نفس رحمانیت کند آغاز یعنی ممکنات عالم را از کتم عدم بوجود می آورد بهماندم انجام که تلاشی کثرت بنور وحدت است از هر دو عالم میفرماید و چون کثرت اعتبار از اعتبارات وحدت است که گفته بود که

جهان امر و خلق اینجا یکی شد
یکی بسیار و بسیار اندکی شد

یعنی کثرات عالم غیب و شهادت در مقام وحدت وجود مطلق یکیست و در تجلی ظهور آن یکی که وجود واحد است بسیار نمود و در سیر عروجی بسیار که نمود کثرت است اندکی شد یعنی بوحدت حقیقی بازگشت و بجهت رد انکار منکر که تعدد اشیاء حقیقی میداند میفرماید که

همه از وهم تست این صورت غیر
که نقطه دایر است از سرعت سیر

یعنی نمود غیریت کثرت از وهم خیال است و الا فی الحقیقه یک نقطه وحدتست که از سرعت اقتضاء تجدد تعینات متباینه بحسب اختلاف صفات مانند خط ممتد بر صورت بسته و از تجدد تعینات حسی حرکت مصور شده و از کثرت تعینات متواقعه زمان در وهم آمده و کثرت موهومه غیر متناهیه نمودن گرفته و چون نظر کنی غیر از یک نقطه نیست قیاس معقول بمحسوس کرده میفرماید که چون نقطه که آتش را بسرعت حرکت دوری دهند صورت دایره مینماید و فی الحقیقه غیر از این چیزی دیگر نیست همچنین نقطه وحدتست که بجهه سرعت تجددات تجلیات غیر متناهیه بصورت دایره موجودات ممکن ظاهر گشته است و چون چنین است فرمود که

یکی خط است ز اول تا باخر
برو خلق جهان گشته مسافر

از اول موجودات که عقل اول است تا آخر تنزلات که مرتبه انسانی است و از مرتبه انسانی تا مرتبه الهیه که نقطه آخرین دایره باو متصل میشود یک خط ممتد موهومست که از تجدد تعینات نقطه وحدت نموده میشود و برین خط خلق عالم مسافر اند که از بطون بظهور می آیند و از ظهور ببطون میروند و مبداء و معاد و تقدم و تاخر و جان و جسم و عقول و نفوس بحسب قلت و کثرت نسبه با نقطه

وحدت نموده میشود چون بمقتضای حکمت درین راه آنچه براهبری که بکمال اعتدال جمعی الهی باشد میسر نگردد فرمود که

درین ره انبیا چون ساربانند | دلیل و رهنمای کاروانند

در نعت سید کاینات صلی الله علیه و آله

یعنی درین ره مبدا و معاد انبیا که بحسب کمال ذاتی اطلاع بر حقایق امور و منازل و مراحل و ممدات و موانع بر وجه حقیقت یافته اند چون ساربانند و در تشبیه انبیا بساربان اشارتیست دقیق که نفس انسانی را کاهی که مستعد ریاضت و مخالفت هوا بوده باشد در اصطلاح صوفیه بقره میخوانند بعد از اشتغال سلوک بدنه میخوانند و بدنه شتریست که روز عید اضحی در مکه ذبح مینمایند خلاصه سخن آنست که چون انبیا علیهم السلام جهة هدایت خلق اند و هدایت حقیقی که رجوع بمبدا است آن جماعتی را سزاست بدنه نفس به تیغ مخالفت هوا و موت اختیاری ذبح نموده باشند گانه که بعثت انبیا علیهم السلام بجهة ایصال نفوس این جماعتست بمنزل وصول هر چند که حکم نبوت شامل آمد فرمود

و ز ایشان سید ما گشت سالار | هم او اول هم او آخر درین کار

یعنی از انبیا که سید ما که حضرت محمد است صلی الله علیه و آله و سلم گشته سالار یعنی مقدم و بزرگ و مقتدای خلایق از انبیا و غیرهم و درین کار یعنی نبوت فرمود که

احد در میم احمد گشت ظاهر | درین دور اول آمد عین آخر

احد اسم ذاتست باعتبار انتفاء تعدد اسما و صفات و نسب و تعینات در میم احمد که تعین محمد است صلی الله علیه و آله و سلم چه امتیاز احمد از احد است بمیم که عبارت از تعین اول است که ظاهر گشته چه مظهر حقیقی احد حقیقت احمد است علیه الصلوة و السلام و میم احمد اشارت بدایرهٔ موجوداتست که مظهر حقیقت محمدی علیه الصلوة و السلام و میم احمد از آن جهة فرمود که جمیع مراتب کونیه اجزای حقیقت محمدی اند صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که

ز احمد تا احد یک میم فرقست | جهانی اندر آن یک میم غرقست

و حرف میم در عدد چهل است و مراتب موجودات از روی کلیه هم چهل و در صورت همه معنی منحصر است که ظهور یافته

بدو

بدو ختم آمده پایان این راه | بدو منزل شده ادعوا الی الله

راه دعوت انبیا علیهم السلام بتحتم بوجود مبارک آنحضرت است تا ناسخ همه ادیان شد و نبوت آنحضرت چنانچه ازلی بود ابدی باشد و چون نشاء محمدی صلی الله علیه و آله و سلم مظهر اسم جامع الله است در شان آنحضرت نازل شد که قُلْ هٰذِهٖ سَبِیْلِیْ اَدْعُوْا اِلَی اللّٰهِ عَلٰی بَصِیْرَةٍ یعنی بگو ای محمد صلی الله علیه و آله و سلم که طریق توحید ذاتی که صراط مستقیم عبارت از وست راه حقیقی من است که محمدم و من خلایق را باسم جامع الله که من مظهر آن اسمم ببصیرت میخوانم چه آنحضرت بحسب جامعیت بمبدا و معاد بهمه اطلاع حقیقی یافته بیقین میداند که هر شخصی از اشخاص عالم در تحت ربوبیت اسمی اند از اسما الهیه و بنده و مربوب همان اسم اند که مظهر آنند پس دعوت ایشان از آن اسما متفرقه باسم الله که جامع جمیع اسماست مینماید که ءَاَرْبَابٌ مُتَفَرِّقُوْنَ خَیْرٌ اَمِ اللّٰهُ الْوَاحِدُ الْقَهَّارُ دعوت بر بصیرت این است که از اسمی باسم اعلی از آن میخوانند و الا امر با آن هویت احدیت با جمیع اشیاء علی السواء است و چون مقام هر سالکی لایق حال آنکس است فرمود

مقام دلگشایش جمع جمعست | جمال جانفزایش شمع جمعست

هر چه بمحض موهبت بر دل پاک سالک از جانب حق وارد میشود و بی عمل سالک بار بظهور نفس زایل میگردد آن را حال میگویند و چون حال دایمی شود و ملکه سالک گشت مقام میخوانند لاقامة السالک فیه و چون حال و مقام از خواص ارباب قلوب است فرمود که مقام دلگشایی آنحضرت جمع جمعست و جمع در اصطلاح اینطایفه مقابل فرق است و فرق احتجابست از حق بخلق یعنی همه خلق ببینند حق را که من کل الوجوه غیر دانند و جمع مشاهده حق است بی خلق و جمع الجمع شهود خلق است قایم بحق یعنی حق را در جمیع موجودات مشاهده مینماید و این مقام را فرق بعد الجمع و فرق ثانی نیز میگویند و صحو بعد المحو میخوانند و ازین اعلی مقامی نیست کل را جمال جانفزایش یعنی تجلیات کمالات جمیع صفات و اسما که جمال جانفزایش عبارت از آنست شمع جمع است یعنی روشنی انجمن های قلوب و ارواح جمیع کاملانست فرمود که

شده او پیش د لهٔا جمله ذرپی ‖ کرفته دست جانها دامن وی

یعنی آن حضرت در کمال نبوّت و ولایت پیش و پیش از همه است و بکلیه متوجه عالم اطلاق است و دلها انبیاء و اولیا تابع گشته در پی آن حضرت روانه بمقام اصل اند و ارواح مقدسه ایشان که جانها عبارت از ان است دست متابعت و مبایعت در دامن آن حضرت زده از حجاب کثرت خلاص یافته اند چون وارث انبیاء و اولیا اند

درین ره اولیا باز از پس و پیش ‖ نشانی میدهند از منزل خویش

یعنی درین راه خط مستدیر موهوم که از اعتبار مبدا و معاد بادیه گشته اولیا که واصل مقام بی نشانی اند بمتابعت انبیا باز از پس و پیش یعنی چنانچه انبیا را تقدم و تاخر بجهه کمال مرتبه واقع خواهد بود اولیا نیز که بر قدم انبیا اند از جهه تفاوت مراتب دارند که هر یک از ان حال و مقامی که سیر ایشان بطریق مکاشفه بانجا رسیده بزبان اشارت چیزی ازان میدهند فرمود که

بحد خویشتن کشتند واقف ‖ سخن گفتند در معروف و عارف

عارف عبارت از سالک است که از مقام تقیید بمقام اطلاق سیر نمود و معروف حق مطلق است که مبدا و معاد است

یکی از بحر وحدت گفت انا الحق ‖ یکی از قرب و بعد و سیر زورق

قرب عبارت است از سیر قطره بجانب دریا و وصول بمقصد حقیقی و اتصاف صفات الهی و بعد عبارت است از تقید بقید صفات بشری و لذت نفسانی که موجب بعد است از مبدا حقیقی و عدم اطلاع بر حقیقت حال و سیر زورق عبارت از عبور نشاء انسانی است از منازل امواج کثرت و رسیدن بمقام وحدت مراد از زورق کشتی تعین نشاء انسانی است و تعین انسان را مخصوص بزورق ازآن جهه گردانید که در سیر دریای توحید عیانی غیر از نشاء انسانی هیچ مرتبه دیگر را میسر نیست و الا فی الحقیقه هر تعین از تعینات صوری و معنوی زورقی است در بحر وحدت

یکی را علم ظاهر بود حاصل ‖ نشانی داد از خشکی بساحل

یعنی یکی را علم شریعت حاصل بود یعنی با وجود کمال معنوی احکام علم ظاهر بنا بر قسمت ازلی

برو غالب بود بر مقتضای علم نه مقتضای حال نشانی داد از خشکی ساحل که شریعت باشد چه سلامت در خشکی حاصل است

یکی گوهر برآورد و هدف شد ‖ یکی بگذاشت آن نزد صدف شد

یعنی جماعتی از غواصان بحر حقیقت گوهر اسرار از اصداف احکام ظاهر برآوردند و اظهار آن نمودند و نشانه تیر طعن و ملامت خلایق گشتند و جماعتی دیگر از اولیا گوهر اسرار همچنان در اصداف مخفی داشتند و هرچه گفتند از بیان و شرح صدف شریعت و طریقت فرمودند و بعضی دیگر از اولیا که از مکاشفات و مشاهدات میخواستند که بنوعی اظهار کنند که هر کس راه معنی نبرد ادا بعبارتی و اشارتی فرمودند که بتامل مناسبتی و مشاهده میتوان یافت از آن جمله چون موجودات ممکنه را نسبت با وجود واحد مطلق نسبت جزو با کل است

یکی در جزو و کل گفت این سخن باز ‖ یکی کرد از قدیم و محدث آغاز

یعنی بعد از اطلاع اولیاء الله که مقربان درگاه اند بر حقیقت حال هر یکی از مراتب اطلاق و تقیدات و ظهورات و شیونات الهی بعبارتی و اشارتی تعبیر نمودند لهذا فرمود که

یکی از زلف و خال و خط بیان کرد ‖ شراب و شمع و شاهد را عیان کرد

بدانکه کثرت را بزلف و خط ازان جهه که حاجب روی وحدت اند تشبیه کرده و نقطه وحده را بخال تشبیه داده اند تا از دیده کوته نظران پنهان باشد و عشق و ذوق و سکر را بشراب و پرتو انوار الهی را که در دل سالک باطوار ظهور مینماید بشمع و تجلی جمال ذات مطلق را در لباس شاهد عیان فرمود

یکی از هستی خود گفت و پندار ‖ یکی مستغرق بت گشت و زنار

سالکان که راه طریقت بقدم سعی نموده اند و بمقام حقیقت رسیده بیقین دانسته که وصول بمنزل مراد بی وسیله نفی و اثبات میسر نگردد لهذا سالک را اول در تلقین ذکر لا اله الا الله میفرمایند تا بکلمه لا جمیع اغیار را که نمودی دارند نفی نماید و بکلمه الا الله اثبات وحدت حقیقی فرمایند و هیچ مانعی سالک را چون هستی و پندار خودی نیست ازین سبب بیشتر اولیا اول از حجاب هستی و پندار خودی با سالکان گفتند و تحذیر فرمودند

با وجود استغراق در توحید که بت اشارت بدان است زنار خدمت بر میان جان بستند و چون تجلی الهی بنابر اختلاف استعداد قوابل مخالف واقع شده لاجرم هر سالکی راه دیگر پوید و هر عارفی نشان دیگر منزل گوید لهذا فرمود که

سخنها چون بوفق منزل افتاد ** در افهام خلایق مشکل افتاد

یعنی چون هر یکی از اولیا بنابر خصوصیت فیضی که مخصوص بآنند که تعبیر از وجدان خود بنوعی که موافق موقف ایشان است فرموده اند درین گلشن هر بلبلی نغمهٔ دیگر سراید بتفاوت مراتب چون موجب اشکالات بود دانش آن بر افهام خلایق بنابر عدم اطلاع بر مقدمات اولیا مشکل افتاد پس طالب قابل که داعیهٔ طلبش دامن گیر شود و از عبارت حیرتی داشته باشد دانستن آن اصطلاح نزد وی از ضروریات است ازین فرمود که

کسی را کاندرین معنی است حیران ** ضرورت باشدش دانستن آن

هرچند علوم و معارف این طایفه از وجدانیات است و مجرد تتبع اصطلاح ایشان موجب اطلاع بر حالات این جماعت نمیگردد فاما چون معانی مستفاد از الفاظ میشود گاه باشد که دانش این عبارات و اشارات سبب آن شود که قابل را باعث تحصیل آن حالات گردد و از کمالات بهره مند شود و مقصود آفرینش حاصل کند پس عارف کامل که مشرف بر تمامت منازل و مقامات گشته و بعین الیقین دیده و دانسته که هر یک از اولیا از کجا خبر میدهند طالب قابل که حیرتی داشته باشد نشاید که دفع شبهات نفرماید در مقام حیرت بگذارد لهذا شروع در سبب نظم کتاب که تبیین این معانی میکند نموده میفرماید

سبب آغاز نظم شعر

گذشته هفده از هفتصد سال ** ز هجرت ناگهان در ماه شوال
رسولی با هزاران لطف و احسان ** رسید از خدمت اهل خراسان

چون رسول مناسب مرسل تواند بود هر آینه که صاحب لطف الهی و احسان نامتناهی بوده باشد فرمود

بزرگی کاندران جا هست مشهور ** باقسام هنر چون چشمهٔ نور
جهان و جان و تن را نور عینی ** امام سالکان سید حسینی

مراد این بزرگ میفرماید قطب فلک السیادت مرکز دایرة الولایت امیر سید حسین است که مرید و خلیفهٔ شیخ الاسلام والمسلمین شیخ بهاء الدین ذکریا ملتانی بود که او خلیفهٔ شیخ المشایخ فی العالم شیخ شهاب الملة والدین سهروردیست قدس سرهم

همه اهل خراسان از که و مه ** درین عصر از همه گفتند او به

بیان بزرگی آن بزرگ میفرماید

نوشته نامه در باب معنی ** فرستاده بر ارباب معنی

لیکن نه از روی امتحان که عادت نمایان است بلکه بسبب رفع شبهات طالبان فرمود که

در آنجا مشکلی چند از عبارت ** ز مشکلهای ارباب اشارت

میفرماید که آن نامه مشتمل بر مشکلی چند بود از مشکلهای ارباب اشارت که اولیا اند که چون هر یک بمنزل رسیده اند و از شهود خود بنوعی تعبیر نموده اند لهذا فرمود که در آنجا مشکلی چند از عبارت چه معانی مختلف نمیگردد و اختلاف که مینماید در الفاظ است

بنظم آورده و پرسیده یک یک ** جهانی معنی اندر لفظ اندک

نیز بیان غایت فضل و کمال آن بزرگ است

رسول آن نامه را برخواند ناگاه ** فتاد احوال او حالی در افواه
در آن مجلس عزیزان جمله حاضر ** بر این درویش یک یک گشت ناظر

یعنی در مجلسی که بزرگان شهر تبریز همه حاضر بودند و حکایات آن رسول و نامه در میان بود همه اکابر و اهالی نگاه برین درویش میکردند چه معلوم همه بود که حل این مشکلات بجز از این کامل نمی آید

یکی کو بود مرد کاردیده ** ز ما صد بار این معنی شنیده
مرا گفتا جوابی گوی در دم ** که آنجا نفع گیرند اهل عالم

و گفته اند که آن کاردیده که مرا بجواب فرموده شیخ امین الدین تبریزی بوده که پیر و مرشد شیخ محمود است و این سخن دور نیست

بدو گفتم چه حاجت کین مسائل ** نوشتم بارها اندر رسائل

یکی گفتا ولی بر وفق مسئول	ز تو منظوم میداریم مأمول
پس از الحاح ایشان کردم آغاز	جواب نامه در لفظ ایجاز
بیک لحظه میان جمع بسیار	بگفتم این سخن بی فکر و تکرار
کنون از لطف و احسانی که دارند	ز ما این خورده گیری در گذارند
همه دانند کاین کس در همه عمر	نکرده هیچ قصد گفتن شعر

اگر باور نداری بشنو که عمر و شعر درین بیت بقافیه آورده هر که صاحب ذوق سلیم است غایت لطف طبع مستقیم این صاحب کمال ازین بیت که فرمود در مییابد

بر آن طبعم اگر چه بود قادر	ولی گفتن نبود الا بنادر
ز نثر ار چه کتب بسیار میساخت	بنظم و مثنوی هرگز نپرداخت
عروض و قافیه معنی نسنجد	که هر ظرفی درو معنی نگنجد
معانی هرگز اندر حرف ناید	که بحر قلزم اندر ظرف ناید
چو ما از حرف خود در تنگنائیم	چرا چیزی دگر بر وی فزائیم

یعنی آن معانی که بطریق مکاشفه شهود ما شده تعبیر ازان بالفاظ و حروف چنانچه می باید نمیتوانیم نمود و از تنگنای ظروف الفاظ و عبارت از تعبیر آن معانی در مضیق اشارتیم چرا چیزی دیگر که عروض و قافیه است که ظروف و الفاظ و حروف را تنگ تر میگرداند بران تنگنائی لفظ و حروف افزائیم و بجهة دفع توهم مفاخرت بجواب در یک لحظه میفرماید که

نه فخر است این سخن کز باب شکر است	بنزد اهل دل تمهید عذر است

یعنی آن سخنان که ذکر کرده شد از نوشتن جواب نامه در یک لحظه و تصنیف کتب بسیار و عدم التفات بنظم نه بر سبیل مفاخرت بلکه تذکار این نعمتهاست بحکم وَاَمَّا بِنِعْمَةِ رَبِّكَ فَحَدِّثْ و از باب شکر است

مرا از شاعری خود عار ناید	که در صد قرن چون عطار ناید
اگر چه زین نمط صد عالم اسرار	بود یک شمه از دکان عطار

ولی این بر سبیل اتفاق است	نه چون دیو از فرشته استراق است

اشارت بآنست که هر معنی که درین کتاب ذکر کرده مجموع بر سبیل اتفاق دم و بقدم شهود وی گشته نه آنکه به تقلید از دیگران گرفته

علی الجمله جواب نامه در دم	بگفتم یک بیک نه بیش و نه کم
رسولان نامه را بستد باعزاز	وزان راهی که آمد باز شد باز
دگر باره عزیزی کار فرمای	مرا گفتا بران چیزی بیفزای
همان معنی که گفتی در بیان آر	ز عین علم بر عین عیان آر

پس طریق مطالعه کننده این کتاب آنست که در عقب جواب هر سوال تأمل تمام نماید تا شاید بتوفیق الهی هر یک از علم الیقین و عین الیقین بجای خود بداند فرمود که

نمی‌بینم در اوقات آن مجالی	که پردازم بدو از ذوق حالی
که وصف او بگفت و گو محال است	که صاحب حال داند کان چه حالست
ولی بر وفق قول قائل دین	نکردم رد سؤال سائل دین

یعنی با وجود عدم مجال و بی واسطه حسن موافقت قول قائل دین که حضرت مخبر صادق است صلی الله علیه و آله و سلم حیث قال وَاَمَّا السَّائِلَ فَلَا تَنْهَرْ منع سؤال سائل دین نکرده فرمود که بر آن جواب بیفزائی فرمود که

پی آن تا شود روشن تر اسرار	در آمد طوطی نطقم بگفتار

یعنی بجواب اول که گفته بودم روشن گشته بود اما تا روشن تر شود طوطی نطق من بگفتار در آمد فرمود که

بعون و فضل توفیق خداوند	بگفتم جمله را در ساعتی چند
دل از حضرت چو نام نامه درخواست	جواب آمد بدل کان گلشن راست
چو حضرت کرد نام نامه گلشن	شود زو جمله دلها چشم روشن

چون از مقدمات کتاب فارغ شد شروع در سؤال و جواب فرموده که میگوید سؤال اول

نخست از فکر خویشم در تحیر	چه چیز است آنکه گویندش تفکر

جواب

چرا گفتی بگو چه بود تفکر — کزین معنی بماندم در تحیر
تفکر رفتن از باطل سوی حق — بجزو اندر بدیدن کل مطلق

معنی بیت آن است که تفکر باصطلاح این طایفه رفتن سالک است بسیر کشفی از کثرت تعینات که بحقیقت باطل اند یعنی بجانب وحدت وجود مطلق که حق حقیقی است واین رفتن عبارت از وصول سالک است بمقام فنا فی الله ومحو ومتلاشی گشتن ذرات کائنات در اشعهٔ نور وحدت ذات کالقطرة فی الیم وچون تعین وتشخص مانع مشاهدت وحدت حقیقی میگردد فرمود که بلسان ارباب اشارت تفکر که وسیلهٔ معرفت است آنست که سالک راه حقیقت تعین خود وجمیع تعینات را در بحر وحدت مستغرق یابد وبعد از فنا ورجوع بعدم اصلی متحقق ببقاء بالله گشته اشیاء را غیباً وشهادةً مظهر یک حقیقت بیند وشناسد هر جا بنوعی وطوری ظهور کرده ودر جمیع مظاهر ممکنه اورا ظاهر بیند ودر هر یک از افراد تعینات که بحقیقت جزوی از اجزای کل حقیقی اند بدیدهٔ حق بین مشاهدهٔ کل مطلق نماید بی مزاحمت غیریت چه هر چه مقید است چون نظر بدیدهٔ بصیرت نمائی همان مطلق است با قید تعین وتعین بحقیقت امر اعتباریست که در خارج تحقق ندارد وبجز هست مطلق هیچ موجودی حقیقی نیست واین مرتبه نهایت شهود کاملان است وچون بیان تفکر باصطلاح اهل تحقیق از ارباب کشف وشهود فرمود بطریق اصحاب نظر واستدلال نیز اشارت نموده فرمود که

حکیمان کاندرین کردند تصنیف — چنین گفتند در هنگام تعریف

حکیم آنست که بطریق استدلال اشیاء موجوده را چنانچه اشیاست بقدر طاقت بشری دانسته باشد وعمل بر مقتضای علم نموده باشد یعنی دانایانکه در بیان معنی تفکر تصنیف فرموده اند در وقتی تعریف تفکر چنین گفته اند

که چون در دل شود حاصل تصوّر — نخستین نام او باشد تذکّر

یعنی هرگاه که در دل که نزد این طایفه نفس ناطقه است ومحل تفصیل معانیست صورتی حاصل شود یعنی خطور کند نخستین نام وی تذکر باشد یعنی اول نام آن تصور تذکر است چون شخصی

خواهد که مجهولی بطریق استدلال معلوم کند اول مبادی مطلوب حاصل باید نمود بوسیلهٔ آن مبادی معلوم آن مجهول معلوم نماید پس هرگاه که تصور مبادی نماید آن تصور را تذکر خوانند چه از آن غافل بوده اکنون بیاد آورده بآن معنی که ادراک معلومات بوجه کلی نفس ناطقهٔ انسانی را که قلب عبارت از وست ذاتی است وبواسطهٔ غواشی آن معلوم را فراموش کرده بود وبواسطهٔ توجه تام واعراض موانع آن معلومات دریافت ومتذکر شد بآنکه درین نشأه مبادی اورا حاصل بود وبجهة عدم التفات فراموش شده بود اکنون که بجهة استحضار مطلوب توجه نموده آنرا بیاد آورد وچون مجرد تذکر آن مبادی در استعلام مطلوب کافی نیست فرمود

وزو چون بگذری هنگام فکرت — بود نام وی اندر عرف عبرت

یعنی از تصور مبادی هنگام فکرت بجهة استعلام مطلوب بگذری وتامل نمائی که اگر مطلوب تصور است ترتیب اعم واخص بچه کیفیت باید نمود که مودی بمطلوب گردد واگر تصدیق مطلوب است مقدمتین در قیاس چه شرائط میخواهد تا نتیجه دهد نام آن تصور که اول موصوف بتذکر بود باین اعتبار در عرف ایشان معروف بعبرتست از عبور که در گذشتن است چه از صورت تصور مبادی درگذشت وبترتیب خاص ملاحظه نمود وچون تصور مبادی بطریق مذکور موصل بمطلوب بود میفرماید که

تصوّر کان بود بهر تدبّر — بنزد اهل عقل آمد تفکّر

یعنی تصور که موصوف بتذکر گشت وملاحظهٔ ترتیب مذکور واقع شد آن تصور بآن عنوان نزد ارباب استدلال که اشیاء را بر طبق قوانین عقل میشناسند موسوم بتفکر است اکنون باصطلاح ارباب عقل اشارت بتعریف تفکر نموده میفرماید

ز ترتیب تصوّرهای معلوم — شود تصدیق نامفهوم مفهوم

چه تعریف فکر ترتیب امور معلوم است که متادی بمجهول گردد وتصورهای معلوم مبادی مطلوب است واز ترتیب خاص مطلوب نامفهوم مفهوم میشود یعنی معلوم ومصدق میشود تصدیق

لغوی مراد است وچون هنگام اکتساب مجهول به تصدیق ترتیب تصدیقات معلوم باید نمود وهر او جه مبهما در حد اوسط باید داد تا نتیجه تصدیق مطلوب گردد میفرماید

مقدّم چون پدر تالی چو مادر | نتیجه هست فرزند ای برادر

در قضایای حملیه مقدمه صغری و مقدمه کبری که مقدم و تالی لغوی در شرطیه مقدمین که مقدم و تالی اصطلاحی اند منزله مادر و پدر اند که در اوسط ازدواج میسازند و نتیجه که از ایشان تولّد می یابد مشابه فرزند است وچون بیان تفکر بر طبق قوانین حکما نموده میفرماید

ولی ترتیب مذکور از چه و چون | بود محتاج استعمال قانون

یعنی کیفیت ترتیب مذکور که عبارت از تفکر است بطریق حکیم استعمال قانون است یعنی علم منطق وچون الیقین حقیقی جز بمشاهده که مرتبه عین الیقین و حق الیقین است میسّر نمیشود فرمود که

دگر باره در آن چون نیست تایید | هر آیینه که باشد محض تقلید

یعنی دران ترتیب مخصوص اگرچنانچه تائیدات آلهی که عبارت از استعداد فطری و صفای باطن است منظم نباشد و دل بانوار تجلّیات آلهی منور نگردد و ازان ترتیب غیر از تقلید محض حاصل نخواهد شد لهذا فرمود که

ره دور و دراز است آن رها کن | چو موسی یک زمان ترک عصا کن

چون بطریق استدلال باتفاق حکما و متکلمین ادراک حقایق اشیا در غایت صعوبت است چه در تحصیل مطلوب میباید که ذهن متحرک شود بجانب معلومات مخزونه در وی واز معلوم بمعلوم دیگر عبور نماید تا معلومات مناسبه مطلوب خود بیابد که مبادی اند وباز ترتیب خاص دهد که مودی بمطلوب شود واین مستلزم توجه بمطلوب و تجرید ذهن از غفلات و تحدیق عقل لوای معقولات است و فرق میان ذاتیات و عرضیات کماینبغی باید نمود والا حقایق مخفی می ماند از آنجهت فرمود که رهی دور و دراز است این رها کن زیرا

بو

که بعد از زحمت بی نهایت اکثر آن است که ادراک حقایق اشیاء بعوارض و خواص میتوان نمود واین علم خالی از تشکیک و شبهات نخواهد بود و مراد بعصا اینجا دلیل است و مناسبت روشن است وچون راهی که ره بدوست برد راه عاشق است که ارباب تصفیه اند که بطریق کشف و شهود راه توحید میروند

درآ در وادی ایمن که ناگاه | درختی گویدت انّی انا الله

اینجا مراد بوادی ایمن تصفیه دل است و درخت حقیقت انسانی است مجلای تجلی ذات و صفات ربانیت یعنی از طریق تصفیه قلب و تجلیه روح در بقعه مبارکه منشاء انسان کامل از شجره جامعیت که حقیقت وی است ندا کرده شد که یا موسی بدرستی که منم الله که پروردگار عالمیانم شعر مائی و منی حجاب ره بود مائی چو برفت ما نه مائیم شیخ میفرماید که در طریق تصفیه دریا تا بحکم غلبه تجلّی احدی از حقیقت خود بسمع وی ندا بشنوی وچون عارف منتهی بی مزاحمت وهم در همه اشیاء وحدت واحد مطلق مشاهده می نماید فرمود که

محقق را که از وحدت شهود است | نخستین چشم بر نور وجود است

محقق کاملی است که حقیقت اشیا کماینبغی بر و منکشف شده باشد چشم حق بین بجز از حق نتواند دیدن باطل اندر نظر مردم باطل بین است واز وحدت یگانگی حق مراد است که در مجالی کثرت جلوه نمود و شهود رویت حق است بتجلی یعنی کاملی که از کثرت موهومه گذشته بتوحید عیانی رسیده در صور موجودات بدیده حق مشاهده حق نماید نظر اوّلش بر نور وجود واحد مطلق است و صاحب این شهود ذو العین است که حق را ظاهر بیند و خلق را باطن و خلق مر نزد وی مرات حق است و حق ظاهر و خلق در وی نهان است چنانچه آئینه در صورت مخفی ماند وچون حق وجود مطلق اشارت بترادف لفظین نموده میفرماید که

دلی کز معرفت نور و صفا دید | ز هر چیزی که دید اوّل خدا دید

اشارت بآن است که دریابنده حقایق در نشاء انسانی دلیست که بنور معرفت آلهی منور

باشد وانسانیت انسان باوست عارف کسی بود که حضرت الهی او را بمرتبه شهود ذات واسما
وصفات خود رسانیده باشد بطریق حال ومکاشفه نه مجرد علم ومعرفت حال آن عارف
است وآن دل که باین کمال متصف گشته از همه چیز اول خدا را می بیند مرتبه ذوالعین است
زیرا که اظهر اشیا هستی حق است که بخود پیداست وپیدای اشیا باوست نمی بینی که اگر
صورتی از دور مشاهده میشود اول موجودیت او مفهوم میگردد لهذا محقق میفرماید
که الحق محسوس والخلق معقول روی تو ظاهر است بعالم نهان کجاست گر او نهان
بود بجهان خود عیان کجاست عالم شده است مظهر حسن وجمال تو ای جان بگو که مظهر جان
جهان کجاست وچون مکاشفات بحسب اختلاف مشارب مختلف است یکی میفرماید که ما رأیت
شیئاً الا ورأیت الله قبله وبیان این مرتبه گذشت ودیگری میگوید که ما رأیت شیئاً
الا ورأیت الله بعده چه حقیقت پرده تعینات مستتر گشته اول نظر بنقاب می افتد
آنگاه بر شاهد یاری هست مرا ورای پرده حسن رخ او سزای پرده آن پرده مرا
ز تو جدا کرد این است خود اقتضای پرده نی نی که میان ما جدائی هرگز نکند عطای پرده
واین مرتبه ذوالعقل است که خلق را ظاهر می بیند وحق را باطن وحق نزد وی مرآت خلق است ومرآت
که در آن ظاهر گشته مختفی است اختفای مطلق در مقید واین عکس ذوالعین است ودیگری فرمود
که ورأیت الله فیه چه صور اعیان بمثال جام آن معنی حقیقی اند که معبر باده گشته ودیگری
میگوید که ورأیت الله معه چه بحکم اتحاد مظهر وظاهر عاشق ومعشوق در خارج از یکدیگر ممتاز
نیستند اگرچه عقل حکم بتمایز مینماید که عاشق ومعشوق زهم باز شناسی ببینی بیقین شاه وگدا
همنفسانند وصاحب این دو مرتبه فیه ومعه را ذوالعقل والعین خوانند که حق در خلق وخلق را
در حق مشاهده نمایند وشهود هریکی از دیگری محتجب نشوند بلکه وجود واحد را از وجهی حق بینند و
از وجهی خلق وچون رسیدن بمطلوب بتفکر ند وهم موقوف بر تجرید ذهن است از موانع فرموده که

بود فکر نکو را شرط تجرید		پس آنگه لمعه از برق تائید

نزد اهل

نزد اهل استدلال تفکر که ترتیب خاص است مستلزم توجه بمطلوب وتجرید ذهن از عقلات
ونزد ارباب شهود تفکر که سیر الی الله وسیر فی الله وسیر بالله موقوف است بتجرید ظاهر وتفرید
باطن از موانع وغیر حق ونزد هر دو طایفه مجرد تجرید کافی نیست بلکه لمعه از برق امداد الهی میباید
چه بی تاثیر فاعل را کمال بالقوه در قابل ظاهر نمیشود وچون بی هدایت الهی ره بسراپرده قات
آنحضرت نمیتوان یافت فرمود

هر آن کس را که ایزد راه ننمود		ز استعمال منطق هیچ نگشود

معرفت الهی بوسیله براهین حاصل نمیتوان نمود نظم ای دوست حدیث عشق
دیگر گونست وز کیل حروف این سخن افزون است گر دیده دل باز کشائی لغنی معلوم
شود که این حکایت چون است ودر مرتبه عشق که مقام فنا جهت عبد انیست ومنزل بقا و
اتصاف بصفات کمال رب است عقل وعاقل را راه نیست وجمال وحده حقیقی بدیده شهود مشاهده
نتوان نمود وچون نهایت مدارک عقل حیرت است میفرماید

حکیمی فلسفی چون هست حیران		نمی بیند ز اشیا غیر امکان

جماعتی که من عند الله بعنایت ازلیه مخصوص شده اند بتوفیق الهی ایشان را از حضیض
استدلال از اثر بموثر باوج شهود موثر در اثر رسانیده بدیده حق بین مشاهده نموده که ذات
واحد مطلق از عالم غیب هویه بمراتب اسما وصفات وآثار تنزل نموده وهمه اشیا قایم
بوجود حق اند نظم گنج پنهان هست زیر هر طلسم پیش عارف شد مسمی عین اسم دیده حق
بین اگر بودی ترا او رخ هر ذره بنمودی ترا وجماعتی که بآن مرتبه نرسیده اند از اشیا
غیر از امکان معلوم ایشان نشده از وجود ممکنات استدلال بر وجود واجب مینماید
لهذا فرمود که

ز امکان میکند اثبات واجب		از آن حیران شده در ذات واجب

واجب الوجود آن است که وجود او بمقتضای ذات او باشد وممکن الوجود آنست که از جهة

موجود نیست محتاج بغیر باشد و پیش حکما علت احتیاج ممکن بمؤثر امکان است لهذا فرمود
که ز امکان میکنند اثبات واجب چه وجود و عدم نظر بذات متساوی اند و ترجیح احد الطرفین
بواسطه امر مغایر اوست که علت او باشد و نزد متکلم علت احتیاج ممکن بمؤثر از جهة خروج اوست
از عدم بوجود و آن حدوث است مقصود آنست که اصحاب استدلال مطلق میگویند که ممکن از
جهة امکان و حدوث محتاج بعلت است و آن علت اگر واجب است ثَبَتَ المُدَّعیٰ و اگر
ممکن است محتاج خواهد بود بعلت و اگر آن واجب است ثَبَتَ المُدَّعیٰ و اگر ممکن است
یا ممکن اول خواهد بود دور یا ممکن دیگر و آن یا منتهی بواجب فَهُوَ المَقصُود یا تسلسل و محال است
و چون اثبات ذات واجب ممکن مینماید در معرفت ذات واجب حیران باشد چه لابد است
که در دلیل از مدلول چیزی باشد لهذا مقدمات عقلیه مشتمل بر نتیجه اند و چون ذات ممکن نزد
ایشان من کل الوجوه خلاف ذات واجب پس دلیل بر هیچ چیز از مدلول اشتمال نداشته باشد
و مادام که چیزی در شخص نباشد مقرر است که آن چیز را برای دیگری نتواند دانست و ازین
جهت حیران باشد و چون بطریق استدلال برد الیقین حاصل نمیتواند شد فرمود که

گهی از دور دارد سیر معکوس	گهی اندر تسلسل گشته محبوس

و دور توقف الشئ علی ما یتوقف علیه است و تسلسل ترتیب ممکن است بسلسله علل لانهایت
و هر دو مذکور شد و چون لزوم تسلسل از جهة ترتیب امور موجوده غیر متناهیه واقع است فرمود که

چو عقلش کرد در هستی توغل	فرو پیچید پایش در تسلسل

یعنی چون عقل فلسفی در هستی که امور موجوده فی الخارج مراد است دور در رفت قایل گشت
که واجب الوجود است و الا ازین دو باطل که دور و تسلسل است یکی لازم آید و ازین
استدلال او را معلوم گشت که واجب الوجود میباید معرفت حقیقی که علم بحقیقت حال است
حاصل نشد چه آن معنی بنفی غیر میسر است نه باثبات هر که حق را بوسیله اشیا میداند
بحقیقت جاهل است و هر که اشیا را بحق داند عارف است از حضرت رسالت پناه صلی الله

علیه و آله و سلم پرسیدند که بم عرفت الله فرمود که عَرَفْتُ الاَشیَاء بِالله یعنی حق را
بحق دانستم و اشیاء دیگر را نیز بحق دانستم نظم خویش را عریان کن از فضل ای فضول ترک
خود کن تا کند رحمت فضول زیرکی ضد شکست است و نیاز زیرکی بگذار با گولی بساز و
چون معرفت چیزی بچیزی یا بمماثلتی در ذات است تواند بود یا بمشابهتی در صفات میفرماید که

ظهور جمله اشیا بضد است	ولی حق را نه مانند و نه ندّ است

یعنی حق و الوهیت مماثلی و ممانعی نیست بلکه در وجود شریک ندارد و بغیر او هیچ موجودی
نیست تا او بواسطه تضاد و مماثلت سبب ظهور حق گردد چون بحقیقت غیری نیست
که سبب ظهور حق گردد و مقرر است که الاشیاء انما تتبین باضدادها پس عدمیت
ذاتی ما آینه وجود حق است و عجز و افتقار ما آینه قدرت و غنای حق است نظم هستی اندر
نیستی بتوان نمود مالداران بر فقیر آرند جود خواجه اشکسته بند آنجا رود که در آنجا پای
اشکسته بود دلیل هستی حق جز حق نتواند که هیچ گونه کثرت را بهستی او راه نیست و دلیل را از
هستی ناگزیر است و چون عدم ضد و ند شیء موجب خفای شیء است فرمود که

چو نبود ذات حق را ضد و همتا	ندانم تا چگونه داند او را

یعنی چون ذات حق را مشابهتی و مماثلتی نیست چه هر چه هست همه اوست طلب دلیل
فلسفی بر ذات حق چون طلب دلیل ماهی است بر وجود آب و چون ذات واجب را
با ممکن مابه الاشتراک نیست که وسیله معرفت او گردد میفرماید

ندارد ممکن از واجب نمونه	چگونه داندش آخر چگونه

ذات واجب الوجود مطلق است و ذات ممکن عدم و دانستن چیزی بی آنکه نمونه آن
چیز در نفس داننده باشد محال است و هستی ممکن مجرد اضافه بیش نیست و ذات و
صفات و افعال اشیا همه عکوس ذات و صفات و افعال الهی اند که در مرایای تعینات
جلوه نموده اند و چون بعین العیان نظر کنی آنچه تو دلیل تصور کرده عین مدلول است و

چیزی را عین دلیل نفس خود کردانیدن غیر جهل نیست چه دلیل باید که اجلی واظهر از مدلول باشد نظم عارف آن باشد که از عین العیان هرچه بیند حق دراو بیند عیان حق چو جان وجمله عالم چون تن است همچو خور در کاینات این روشن است وچون ظهور اشیا بنور وجود حق است میفرماید که

زهی نادان که او خورشید تابان
بنور شمع جوید در بیابان

چون وجود ممکن پرتو نور وجود واجب است وجمیع اشیا بنور آن حضرت ظاهر اند مثل شخصی که وجود واجب را بممکن بشناسد همانست که کسی آفتاب تابان را در بیابان یعنی جای حایلی نباشد بنور شمع طلب نماید علی الخصوص که نور آن شمع نیز مقتبس از ان آفتاب باشد چون تجلّی نور الهی علی الدّوام است و غایت شدّه ظهور آن سبب خفا باشد اشارت بآن کرده میفرماید که

تمثیل قاعده

اگر خورشید بر یک حال بودی
شعاع او بیک منوال بودی

یعنی اگر خورشید جهان را حرکت وانتقال وطلوع وغروب وزوال نبودی یعنی بر یکنوع بودی بخلاف آنچه حالیا واقع است در عالم

ندانستی کسی کین سایهٔ اوست
نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست

یعنی هیچ کس معلوم نکردی که این روشنائی که در عالم است مستفاد از غیر است وچون این ظاهر نبودی هیچ از تمیز از مغز واصل که آفتابست تا پوست وفرع که عالم است نبودی وپنداشتی که عالم بنور خود روشن است وچون ایراد تمثیل را سبب آن بود که دوام ظهور سطوت نور الهی است که موجب خفاء حق گشته میفرماید

جهان جمله فروغ نور او دان
حق اندر وی ز پیدائیست پنهان

جهان من حیث الذات ظلمت وعدم است وهستی که در عالم می‌نماید فروغ نور وجود حق است چه بحقیقت چنانکه میان موجود ومعدوم واسطه نیست میان وجود وعدم

نیز واسطه نیست ووجود حق است پس عالم که غیر باشد البته عدم است وعدم لاشیٔ محض است وچنانچه استتار موجب خفا است غایت ظهور نیز خفا است وچون تغیر وانتقال سبب نور خورشید گشته میفرماید که

چو نور حق ندارد نقل وتحویل
نیاید اندرو تغییر وتبدیل

یعنی چون نور وجود حق علی التوالی تجلّی شهودی در مرایای ماهیات ممکنات تابانست وفیض این تجلی هرگز منقطع نمیگردد چه مقتضای ذات از ذات جدا نیست لهذا نقل وتحویل کرد سرادقات ظهور واظهار آنحضرت راه نمییابد ودر نور الهی تغیر وتبدیل نیست تا از ان معلوم شود که نور وجود ممکن پرتو آفتاب وجود واجب است لهذا فرمود که

تو پنداری جهان خود هست دایم
بذات خویشتن پیوسته قایم

منشاء این پندار چنانچه فرمود دوام ظهور نور تجلّی الهی است بر وتیرهٔ واحد در صور تعینات وچون مطلوب ما بحقیقت با نزدیکتر است واز غایت قربت که دور مینماید واطلاع برین معنی موقوف بفنای هستی طالب است پس چندانکه ادلّه بیشتر بهم می آورد از مقصود دورتر میگردد واز ان جهة میفرماید

کسی کو عقل دور اندیش دارد
بسی سرگشتگی در پیش دارد

اینجا قوّت عاقلهٔ نظیر مراد است که ادراک حقایق اشیا باستدلال مینماید ووجه دور اندیشی سابقا گذشت چون توهم اثنینیت وجود واجب ووجود ممکن که سبب گمراهی عقول گشته میفرماید

ز دور اندیشی عقل فضولی
یکی شد فلسفی دیگر حلولی

جماعتی که بعلیت وجود واجب ومعلولیت وجود ممکن قایل گشته اند ایشانرا فلسفی مینامند وگروهی میگویند که حق بذات وصفات حال در نشاء انسان کامل میشود مثل نصاری ونصریه وبعضی از صوفیه نادان ایشانرا حلولی می نامند وبحقیقت موجب این مذاهب

توهم غیریت وجود واجب وممکن است وادراک توحید حقیقی جز بکشف میسر نیست ونسبت عقل بامکشوفات نسبت حواس است بامعقولات نظم ای برتر از آنکه عقل گوید بالاتر از آنکه روح جوید ای آنکه ورای این وآنی کیفیت خویش را تو دانی وچون عقل از ادراک نور وحدت حقیقی عاجز است فرموده که

خرد را نیست تاب نور آن روی
برو از بهر او چشمی دگر جوی

بدیده استدلال اورا نمیتوان دید آن دیده که ادراک حق تواند نمود دیده دل است که مسمی ببصیرت است وبا کحل الجواهر ریاضت وسلوک وتزکیهٔ نفس وتصفیهٔ قلب است وتجلیهٔ روح منور نگردد مشاهده جمال دوست بطریق شهود نمیتواند نمود وبمعنی باتفاق جز بارشاد کامل حق بین حاصل نمیتوان کرد وچون مانع ادراک نور وحدت حقیقی هر طایفه را مرض خاص است اشارت بدان نموده فرموده که

دو چشم فلسفی چون بود احول
ز وحدت دیدن حق شد معطل

احول آنرا گویند که یکچیز را دو بیند چون چشم فلسفی وجود ممکن را غیر وجود واجب دیده ویک حقیقت را دو تصور نموده وندانسته که نور وجود واجب است که بر اعیان ممکنه تافته لاجرم وحدت حقیقی حق ندیده وچون در ظاهر وباطن غیر آنحضرت چیزی نیست میفرماید که

ز نابینائی آمد رای تشبیه
ز یک چشمی است ادراکات تنزیه

مشبه طایفه اند که قایل بآن شده که حق مانند جسمی است وبجهة فوق مماس عرش است وبعضی محاذی گفته اند نه مماس وتنزیه ذاتی حق ندانسته اند ومنشا رای اینجماعت نابینائی است وتنزیه تقدیس ذات حق است از صفات نقص یا از صفات ممکنات مطلق ومنزه را یک چشم خوانده زیرا که ذات حق بصفات تنزیه دانسته است واما از حیثیت ظهور در مظاهر ندیده وندانسته وتنزیه تنها وتشبیه تنها از معرفت الله قاصر است وآنکه میان تنزیه وتشبیه جمع کند عارف است وبهر دو چشم بینا وچون بحکم

کل یوم هو فی شان هر لحظه را ظهور دیگر است وتکرار در تجلی نیست میفرماید

تناسخ زان سبب شد کفر باطل
که آن از تنگ چشمی گشت حاصل

جماعتی بران رفته اند که روح انسانی قایم بنفس خود نیست وزوال وعدم بروطاری نگردد پس لابد است آن روح را از مظهر جسمانی عنصری که قیام بآن مظهر باشد وهر وقت که آن مظهر خراب گردد باید که مظهری عنصری مستوی دیگر باشد که بی انقطاع متعلق باو گردد وتناسخ انتقال روح است از بدن عنصری ببدن عنصری دیگر خواه اعلی خواه ادنی میفرماید که تناسخ از آن سبب کفر گشته که از تنگ چشمی وسعت میدان فیض وظهورات الهی ندیده چون کمال معرفت آنست که مؤثر غیر از حق نه بیند وندانند میفرماید که

چو اکمه بی نصیب از هر کمالست
کسی کو را طریق اعتزالست

معتزله از طوایف اسلامند ویکی از اصول مذهب ایشان این است که بنده خالق افعال خود است درین بیت میفرماید که همچنان چه کور مادرزاد قابلیت رویت اشیا ندارد وعلاج پذیر نیست طایفه معتزله از رویت حقایق اشیا که کمال نفس انسانی بآنست محرومند وکوری بصیرت علاج پذیر نیست وآنکه کور مادرزاد است واکثر اصول معتقد ایشان مخالف اعتقاد اهل ذوق است چه آن طایفه مطلق منکر لقاء الله اند وسالک تزکیه وتصفیه هم درین عالم بمقام مشاهده نور تجلی بدیده معنی میرسد دیگر کمالی وجدان ارباب کشف آنست که غیر موجودی نیست فکیف که آن غیر را خالق افعال با مبدا اثر ثابت دارند وچون غایت کمالات نفس انسانی آنست که نور توحید الهی بر تقدیر غیریت اشیا را از پیش دیده بصیرت وی دور گرداند میفرماید

کلامی کو ندارد ذوق توحید
بتاریکی در است از غیم تقلید

کلامی طایفه که منسوب بعلم کلامند وکلام عبارت از معرفت عقاید است بادلهٔ عقلیهٔ مؤید بنقل یعنی متکلمان که ذوق توحید حقیقی عیانی نیافته اند ونور وحدت حقیقی بدیدهٔ مکاشفه ندیده دلایل نقلی را بتقلید فرا گرفته بحقیقت آن مطلع نگشته اند بواسطهٔ ابر تقلید در تاریکی شکوک

وشبهات مانده اند وچون تصور هر طایفه بیان نموده بسبیل عموم میفرماید که

رمد دارد دو چشم اهل ظاهر — که از ظاهر نه بینند جز مظاهر

رمد از امراض عین است که دیده از دیدن اشیاء چنانچه باید قاصر است میفرماید که دو چشم ظاهر و باطن اهل ظاهر یعنی جماعتی که بحکم مظهریت اسم الظاهر احکام ظاهر بر ایشان غالب است و از سر حد علوم ظاهره که قشر علوم باطنه است در نمیتوانند گذشت وبمغز علوم نرسیده اند ادراک اسرار غیبی نمیتوانند نمود زیرا که از ظاهر ممکنات همین مظاهر می بینند وحق را بتجلی اسم الظاهر در این مظاهر ظاهر نمی بینند وچون معرفت هر طایفه بقدر قابلیت ایشان است میفرماید

از و هر چه بگفتند از کم و بیش — نشانی داده اند از دیدهٔ خویش

یعنی طوایف مختلفه در معتقدات هرچه از حق گفته اند از کم وبیش چه دانش بعضی زیاده است همه نشان از دیدهٔ خود داده اند وهرچه دیده اند در خور استعداد ایشانست زیرا که تجلی حق بر بنده بقدر قابلیت بنده است وتفاوت صفت قابلیت والا ظهور حق با جمیع علی السواست وبجهة اختلاف مشاهده هر یک منکر خدای معتقدان دیگر است وحقیقت حال آنکه همه خدای یکی است والٰهکم اله واحد وعارف آنست که حق را در جمیع صور مشاهده کند وهیچ تعین مقید نسازد وچون هرکس را نظر بمرتبه از ظهورات افتاده واز حقیقت حال خبر ندارد میفرماید که

منزه ذاتش از چند و چه و چون — تعالی شانه عما یقولون

یعنی ذات حق منزه از کم وکیف است واورا با هیچ شیئ نسبتی نیست وشیئ را با او نسبتی نه زیرا که در آنحضرت هیچ شیئ نیست پس هرآینه ذات کاملش از معتقدات ومعقولات طوایف شیئ منزه ومتعالیست واگر توفیق الٰهی رهبر گردد وظهورات او در مراتب مشاهده نمائی یقین بدانی که هر طایفه از طوایف مختلفه هرچه در معرفت الله گفته اند همه را جهة راستی هست وهرکس را نظر بر مرتبه افتاده وچون منحصر داشته منع لازم آمده چون در اول سؤال از مطلق فکر بود ثانیاً از فکر که شرط روندگان راه طریقت است استفاده نموده میفرماید که

سؤال ۲

سؤال دوم

کدامین فکر ما را شرط راه است — چرا که طاعت و گاهی گناه است

سایل می پرسد که کدام فکر شرط راه طریق است وسبب چیست که فکر که طاعت ومامور به است با آن گاهی گناه است نهی از آن کرده اند چون در سؤال هر دو قسم فکر اشارت کرده شیخ میفرماید که

جواب

در آلا فکر کردن شرط راه است — ولی در ذات حق محض گناه است

مراد به آلا اسما وصفات وافعال الٰهی که منشاء جمیع نعمتهای ظاهر وباطن اند وتفکر در این نعمت شرط راه است نظم شکر نعمت واجب آمد در خرد ورنه بگشاید در خشم ابد شکر نعمت نعمتت افزون کند صد هزاران گل ز خاری سر کند نعمت آید پیش تو علت شود طعمه در بیمارکی قوت شود چه سالک را از مرتبه غفلت بمقام انتباه میکشد وفکر در ذات حق محض گناهست چه شمول ذات متعالیه از آن عالیست که غیر او توان یافت تا وسیله معرفت او گردد لهذا میفرماید که

بود در ذات حق اندیشه باطل — محال محض دان تحصیل حاصل

چون ذات حق عبارت از هستی مطلق است ودلیل را از هستی گزیر نیست پس چیزی که در ذهن یا در خارج متصوران نمایند ووسیله معرفت حق سازند ذات او تعالی شانه بیشتر از آن چیز حاضر وتحصیل حاصل باشد واین باطل ومحال است وچون هستی او تبارک وتعالی اثر از همه هستی هاست که بخود پیداست وپیدا ای هستیها باوست میفرماید که

چو آیات است روشن گشته از ذات — نگردد ذات او روشن ز آیات

چه مصدر نور روشن تر از پرتو آن است وچون بالحقیقه نظر کنی هر ذره از ذرات موجودات آیتی یعنی علامتی از آیات الله است که دلالت بر وجود آنحضرت میکند وهمه بنور تجلی او منور گشته اند باو نموده شد چون تجلی ذات است که من حیث الاسما والصفات سبب ظهور اشیاء شده فرماید که

همه عالم بنور اوست پیدا — کجا او گردد از عالم هویدا

هرچند نمود ذره بنور آفتابست اما ذره سرگشته را کجا مرتبه آنست که وسیله وآلت ظهور آفتاب

گردد و چون تجلی نور ذات که محو تعینات میشود فرمود که

نگنجد نور ذات اندر مظاهر
که سبحات جلالش هست قاهر

بدانکه چنانکه تجلی حق باسماء و صفات سبب ظهور تعینات است نور تجلی ذاتی الٰهی است که موجب رفع تعینات است میفرماید که عقل و علم وسیلهٔ معرفت آنحضرت نتواند شد که نور ذات در مظاهر گنجائی ندارد زیرا که تجلی ذات که ظهور بصفت اطلاق است مقتضی آنست که گرد تعینات که نقاب وجه وحدت اطلاقی بود مرتفع گردد و فانی شود زیرا که سبحات جلالش یعنی انوار عظمت و کبریائی حق قاهر است نه عقل ماند نه عاقل و نه از مستدل نه اثر توان یافت و نه از دلیل لهذا میفرماید که

رها کن عقل را با حق همی باش
که تاب خور ندارد چشم خفاش

یعنی چون معرفت حق بدلایل حاصل نمیشود و عقل وسیله جوئی را رها کن و پیوسته بارشاد کامل بیاد حق باش و یک نفس غافل مباش تا بواسطهٔ تجلیه سر از غیر آینه دل از زنگ کثرت مصفی گردد و مجلای تجلی الٰهی شود که همچنانکه دیدهٔ خفاش طاقت دیدن آفتاب ندارد چشم عقل نیز ادراک وحدت حقیقی نمیتواند نمود و چون جز بنور هدایت الٰهی ذوالجلال نمیتواند دید میفرماید در آن موضع که نور حق دلیل است

در آن موضع که نور حق دلیل است
چه جای گفت و گوی جبرئیل است

جبرئیل که صورت متمثلهٔ عقل و مظهر علم است در مقام فنا راه ندارد زیرا که در مرتبهٔ فناء فی الله علم و عقل و سایر صفات محو گردد پس هر آینه جبرئیل را در آن مقام که نور الٰهی دلیل میشود راه نباشد و چون مرتبهٔ کمال انسان کامل اعلی از آنست که هیچ فردی از افراد موجودات از علویات و سفلیات را دست رسی بدان باشد میفرماید که

فرشته گرچه دارد قرب درگاه
نگنجد در مقام لی مع الله

چون قرب عبارت از ارتفاع یا قلت وسایط است میان شیء و موجدان بنابراین ترتیب موجودات ملائکه که عقول و نفوس و ارواح و قوی اند هر آینه قرب درگاه داشته باشند فاما از جهة

بساطت

ببساطت و تجرد در مرتبه خاص انسان کامل که مرتبه فناء فی الله است راه ندارند بنابراین معنی مذکور ملائکه را هر چند شرافتی هست فاما کمال که عبارت از حصول جمعیت جمیع اسماء الٰهیه و حقایق کونیه است انسان کامل راست و چون نور ذات مقتضی اختفاء اسماء و صفات است و استتار اسماء و صفات موجب انعدام مظاهر میگردد میفرماید که

چو نور او ملک را پر بسوزد
خرد را جمله پا و سر بسوزد

یعنی چون نور تجلی ذاتی مقتضی انطماس مطلق مظاهر است هر آینه ملک را پر و بال بسوزد و خرد که وسیلهٔ ادراک و شعور است محو سازد و چون نور عقل در تاب نور الانوار تاریک میگردد فرمود

بود نور خرد در ذات انور
بسان چشم سر در چشمهٔ خور

یعنی چنانچه شعاع آفتاب دیده را خیره و تاریک میسازد نور تجلی ذاتی دیدهٔ عقل را تاریک سازد

چو مبصر با بصر نزدیک گردد
بصر ز ادراک او تاریک گردد

یعنی چنانچه غایت مرئی نسبت با دیده ظاهر سبب تاریکی بصر و عدم ادراک مبصر میگردد نسبت با دیدهٔ باطن نیز همین حکم دارد و جماعتی که ازین احوال نصیبی نیافته اند بمجرد تقلید بحقیقت این حال نمیرسند و چون بحقیقت نظر کنی عدم ادراک عقل نیز از غایت نزدیکی است نه بواسطهٔ دوری چه هر چه رنگ و بوی هستی گرفته همه در کمال قرب اند و بُعد راه بجال ایشان نمی یابد و چون از غایت نزدیکی تاریکی در دیده می آید و ادراک نمینماید میفرماید

سیاهی گر بدانی نور ذاتست
بتاریکی درون آب حیاتست

سیاهی و تاریکی بیک معنی است یعنی سیاهی که در مراتب مشاهدات ارباب کشف و شهود در دیدهٔ بصیرت سالک می آید نور ذات مطلق هست که از غایت نزدیکی تاریکی در بصر بصیرت و پیدا آمده و در درون آن تاریکی نور ذات که مقتضی فناء است آب حیات بقاء بالله که موجب بقای سرمدیست پنهان است نظم هر کو نه بدین مقام جا کرد دعوی قلندری خطا کرد این فقر حقیقی است الحق آنجاست سواد وجه مطلق شمشیر فنا درین نیام است

آن نور سیه در این مقام است طاووس تو پر بریزد اینجا سرچشمهٔ کفر خیزد اینجا باید دانست که مراد باین فنا که اولیا را بحسب حال دست میدهد نه آن فناء علمی است که جماعت عارفان را که نه از اهل شهود اند حاصل است با وجود بقای عین و وصف ایشان تواند که مراد بسیاهی کثرت تعینات باشد که بحسب ذات خود ظلمت اند و نیستی و وجود کثرات که مینماید تجلی ذات حق است که باسم النور بصور جمیع اشیا ظاهر گشته و خود را برنگ عالم بخود نموده و در درون این ظلمات کثرت آب حیات وجود واحد مطلق پنهان است که هستی وحیات همه اشیا از وست چون در مقام فنا مدرک که در مدرکات ادراک و شعور راه نمییابد و از غایت اتحاد معنوی و قرب نور بصر نماند و مبصر و بصیرت هم نمی ماند

حدیث وجودک لا یقاس بها

سیه جز قابض نور بصر نیست نظر بگذار کین جای نظر نیست

یعنی نور سیه که از غایت افراط قربت قبض نور بصر میکند و بصیرت در ان حال بی ادراک میشود و نور محض و ظلمت محض مرئی نمیشود و آنچه مرئی میگردد نور مخلوط بظلمت که مسمی بضیاء است و در مرتبهٔ که ذات بکمال نوریت و بساطت من کل الوجوه تجلی کند کثرات بی نهایت ظلمت ذاتی خود که عدم است عاید گردند و چون نظر امر نسبتی است و مستدعی که ناظر و منظور اند می طلبد این مقام نظر نیست چه مرتبهٔ فنا و محو رفع اثنینیت است و ظهور کمال وحدت حقیقی اطلاق و چون علم و جمیع صفات تابع وجود اند و متبوع که نباشد تابع نخواهد بود میفرماید

چه نسبت خاک را با عالم پاک که ادراکست عجز از درک ادراک

یعنی ممکن را که خاک پستی نیستی است هیچ مناسبت نیست با عالم پاک هستی مطلق منزه از لوث کثرت تا ادراک ذات حق و مشاهدهٔ جمال وجود واجب غایب نماید از آنجهت گفته اند که العجز عن درک الادراک ادراک چه بنهایت ادراک کمال ممکن آنست که بعدیت اصلی خود باز گردد و یقین داند که غایت علم ادراک عدم ادراک است چه مدرک حقیقی غیر متناهی است و چون ممکن امر اعتباریست که عقل از ادراک وجود و عدم ترکیب میکند و فی نفس الامر غیر وجود

عدم

عدم و ترکیب بین الضدین محال پس ممکن از روی امکانیه دائماً نیست و ظلمت باشد لهذا میفرماید

سیه روئی ز ممکن در دو عالم جدا هرگز نشد والله اعلم

سیه روی یعنی ظلمت و نیستی در دو عالم صورت و معنی و ظاهر و باطن هرگز جدا نمیشود و نه چنان است که هست و بود و نیست شد زیرا که نیست هست نمیگردد و هست نیست نمیشود و فنا و بقا در امر اعتبارند که از تجددات تعینات متباینه و متواقعه نموده میشود چه نیستی ممکن دائماً فانیست و وجه هستی او دائماً باقی پس نیستی وجه امکانی هرگز از ممکن جدا نباشد انفکاک شیء از نفس خود محال است و هستی ممکن ظهور واجب است بصورت او و آن وجه است که باقی است ما عندکم ینفد و ما عند الله باق و چون کمال ظهور توحید در فنای مظاهر کثرات است میفرماید که

سواد الوجه فی الدارین درویش سواد اعظم آمد بی کم و بیش

در اصطلاح صوفیه فقر عبارت از فنای فی الله است والفقر سواد الوجه فی الدارین عبارت از آن است که سالک فانی فی الله شود بحیثیتی که او را در ظاهر و باطن و دنیا و آخرت وجود نماند و این سواد الوجه سواد اعظم است زیرا که سواد اعظم آنست که هرچه خواهند در او باشد و هرچه در تمامت موجودات مفصل است درین مرتبه بطریق اجمال هست کالشجرة فی النواة و بی کم و بیش بیان واقع است و اعلی ازین مرتبه نیست و سالک تا به نیستی تمام که فنای مطلق است متحقق نمیگردد بهستی مطلق که بقای بالله است متحقق نمیتواند شد پس سواد الوجه که فنای بالکلیه است سواد اعظم باشد که بقای بالله است نظم تا در طریق عشق تو من جان فشان شدم بیجان شدم ولیک جهان جهان شدم رندم که باختم دل و جان در قمار عشق از هرچه عقل فرض کند بیش از آن شدم تا در فنا ز هستی خود نیست آمدم در عالم بقا بخدا جاودان شدم اما فهم هر کس ادراک این معانی نمیتواند کرد از آنجهت میفرماید که

چه میگویم که هست این نکته باریک شب روشن میان روز تاریک

این نیز در غایت نازکی است که شب روشن میان روز تاریک و آن شب بدین محل آنست که مراد بشب روشن نور سیاه باشد که نور ذاتست و تجلی ذاتی مقتضی فنا است و تشبیه بشب از جهة سیاهی و عدم ادراک کرده روشن ازان جهة گفته که بدین تجلی آن حقیقت از حجاب کثرت بیرون می آید و میان روز تاریک یعنی میان الوان انوار معنوی که مشهود سالکان است بدیده بصیرت و تجلیات اسمائی و صفاتی و افعالی که روز اند زیرا که روشن و ظاهر اند و بر باطن ادراک آن میتواند کرد ولیکن روز تاریک اند چه همه حجاب ذات اند نظم

خواهی که نماند بجهان مؤمن و کافر لطفی بنما پرده بر انداز ز رخسار حقا که اگر پرده ز روی تو بر افتد وز غیر تو نه عین توان یافت نه آثار

و میتواند بود که مراد بشب روشن ذات احدیت باشد که از جهة بی تعینی تشبیه بشب کرده زیرا که چنانچه در شب ادراک چیزی نمیتوان کرد درین مرتبه ذات نیز که فنای مظاهر شعور نمیباشد روشن است که بخود پیداست و میان روز تاریک یعنی این تعینات امکانی که چون روز نمود دارند و تاریک اند که فی حد ذاتها عدم اند و چون اظهار تجلیات موجب انکار میگردد فرمود که

دران مشهد که انوار تجلی است		سخن دارم ولی ناگفتن اولی است

مشهد محل شهود است و تجلی ما ینکشف للقلوب من انوار الغیوب و هرگاه که دل سالک مصفی میگردد انوار الهی در و متمثل بجمیع الوان مینماید چه حق را مثل نیست ولی مثال هست و ازین قبیله است تجلی موسی علیه السلام از شجره وادی ایمن در کتاب گلشن هرجا که لفظ تجلی واقع است اکثر باین معنی است نه آن تجلی اول و ثانی و تجلی شهودی که مصطلح صوفیه متعارف است و ناگفتن اولی است زیرا که وجدانیست و زبانش زیاده از سود است و چون بیان نمود که فنای کلی در ویش سواد اعظم است زیرا که هستی مطلق جز در نیستی مطلق نمودی نمیشود و در توضیح این معنی میفرماید که

تمثیل

اگر چه خود ز چرخ چارمین است		شعاع نور ذاتش بر زمین است

اگر

اگر خواهی که بینی چشمهٔ خور		ترا حاجت فتد با جرم دیگر

هر روشنی که غایت روشنی او مانع ادراک او باشد تا چیزی دیگر میان رائی و مرئی واسطه نگردد رؤیة آن روشنی نتوان نمود مثل آفتاب که از غایت شدة ظهور نور در مشاهده او ظلمتی بدیده میرسد منع ادراک میفرماید اگر خواهیم که آفتاب را ببینیم بالضروره محتاج میشویم بجرم دیگر که از حیثیت صیقل و محاذات همچو آینه قابلیت انعکاس آفتاب داشته باشد تا اشراق نور آفتاب دران جرم کمتر گردد ادراک میسر شود و چون رؤیة آفتاب بی واسطه نمیتواند بود لهذا فرمود که

چو چشم سر ندارد طاقت و تاب		توان خورشید تابان دید در آب

چون در آب اشراق نور کمتر است هر آینه ادراک میسر باشد چنانکه فرمود که

ازو چون روشنی کمتر نماید		در ادراک تو حالی میفزاید

یعنی چون روشنی آفتاب در آب کمتر است در ادراک تو در زمان میفزاید باسانی جرم آفتاب مدرک میشود و چون غرض از تمثیل قیاس معقول بمحسوس بود شروع در مقصود کرده میفرماید که

عدم آیینهٔ هستی است مطلق		کزو پیداست عکس تابش حق

چنانکه دیده ظاهر طاقت رؤیت آفتاب ندارد و بی مقابلی هستی مطلق که نور مطلق است اگر در مقابل او چیزی نباشد که اشراق در و کمتر نماید بهیچ وجه مدرک نگردد مقرر است که هرچه هست بضد ظاهر میشود و تقابل میان نماینده و نموده جهة نمایش ضروریست و مقابل هستی جز نیستی نیست پس عدم آینه وجود باشد و آنچه آینهٔ وجود حق شد اعیان ممکنات اند که عدم اضافی اند چه نسبت با وجود خارجی عدم اند و وجود علمی و شیئیت ثبوتی دارند یعنی ثابت اند در علم حق بر عدمیت که هرگز بوجود عینی تحقق نمیکردند و خاصیت آینه آن است که عکس در و بمقتضای او ظاهر میشود چنانچه در آینه کج عکس کج و در طولانی طولانی و علی هذا و آن شخص محاذی همان یک شخص است پس این همه اختلاف از آثار و احکام آینه باشد دیگر

آینه بآن صورت که در و مینماید متصف نمیشود و نمیگوید که آینه صورتست یا آن صورت در آینه است بلکه آینه سبب ظهور او شده و همچنان اعیان ثابته حکم آینه دارند که چون حق با حکام ایشان ظاهر شده بصورت ایشان نموده پس نقص که مینماید همه عاید با عیان باشد و در اصطلاحات مولانا عبد الرزاق کاشی این مسئله را غامضه گویند چه از عقل و نقل دور است و جز ارباب کشف نمی‌یابند و چون مقابله میان آینه و شخص شرط است فرموده که

علم عدم چون گشت هستی را مقابل ‖ در و عکسی شد اندر حال حاصل

یعنی عدم که اعیان ثابته است چون از روی عدمیت مقابل هستی شده بواسطه تقابل در آینه عدم عکس وجود در حال حاصل شد و عکوس متکثر بحسب تکثر مرایای اعیان نمودن گرفت لهذا

فرمود که شد آن وحدت ازین کثرت پدیدار ‖ یکی را چون شمردی گشت بسیار

یعنی آن وحدت حقیقی که هستی مطلق است ازین کثرت مرایا بمقتضای شیونات ذاتیه که مستلزم جلاو استجلاست پدیدار شد و ظاهر گشت با وجود ظهور در صور کثرت هیچ کثرتی در حقیقت آن وحدت لازم نیاید مثل واحد که دو بار می شمری دو شود و سه بار سه و علی هذا و چون این ظهور جهة اظهار کمالات صفات غایة پذیر نیست میفرماید که

علم عدد گرچه یکی دارد بدایت ‖ ولیکن نبودش هرگز نهایت

بدانکه یک که مبدا جمیع اعداد است و در هر مرتبه از مراتب عددی باسمی و صفتی دیگر تجلی مینماید و در تجلی اول دو میخوانند و در دیگر سه مینامند نمودار یست بر اسرار وجود مطلق و ظهور او در مراتب تعینات مع بقایه علی الوحدة الحقیقة و واحد عدد نیست و منشا جمیع اعداد است بلکه عین همه است و عدد بحقیقت اعتبار تکرر تجلی واحد است و اگر فی المثل یکی از هزار بر دارے هزار نماند و اگر بصیرتی داری نظر باین ارتباط کن و تجلی وحدت مطلقه را در مراتب کثرات مشاهده نما و بیقین بدان که غیر از یک حقیقت نیست که بحسب تکرار مرایا کثیر نموده و این نمود قادح وحدت نیست میفرماید که اگرچه بدایت عدد یکی ست اما عدد را نهایت نیست چه عدد از اعتبار

تکرار

تکرار واحد ظاهر میگردد و اعتبارات بی نهایت است و این اشارتست بعدم انحصار ظهورات الهی در مظاهر و دوام تنوعات آن ظهورات بحسب شیون ذاتی که از حیثیت خصوصیات غیر منحصر اند و این است سر آفریدگاری حق مر مخلوقات را علی الدوام در عوالم مختلفه ابد الآباد و چون آینه اگر پاک نباشد نمایندگی ندارد فرمود که

علم عدم در ذات خود چون بود صافی ‖ ازو با ظاهر آمد گنج مخفی

یعنی اعیان ثابته که ظل شیونات ذاتیه اند در ذات خود یعنی قطع نظر از ظهور وجود بصور ایشان صافی بودند و از هستی خالی و بصفای نیستی متصف و چون نماینده هستی جز نیستی نیست ازو گنج مخفی که هستی مطلق است ناظاهر آمد و چون گنج هستی مطلق در خزانه اعیان ممکنات پیدا نماید

فرمود که حدیث کنت کنزا را فرو خوان ‖ که تا پیدا به بینی گنج پنهان

یعنی ذات حق در کمال نوریت خود مخفی بود و ظهور کلی موقوف بود بتجلی شهودی که عبارت از ظهور حق است بصور اعیان ثابته و این ظهور تفصیل کاهی است که بجمیع شیونات ظاهر شود و این بی مظاهر که خلق است صورت نمی بندد و ظهور و خفای امری نسبتی است و الا ادراک و شعور هرگز از ذات منفک نیست و چون این معنی در صورت عکس که عالم است از غیر انسان نمی آید فرمود

علم عدم آیینه عالم عکس و انسان ‖ چو چشم عکس در وی شخص پنهان

یعنی اعیان ثابته آینه وجود حق اند و عالم عکس آن وجود است و ظل نیز خوانند زیرا که بنور ظاهر است و این انسان چون چشم این عکس است چه همچنانچه چیزها بچشم ظاهر میگردد اسرار الهی و معارف حقیقی بانسان ظهور می‌یابد در انسان که چشم عکس است شخص نهان است که حق باشد چه حق مردمک این چشم عکس است و از کمال لطافت مخفی است و مرئی نمیگردد و چون بحقیقت در صورت انسانی که چشم عالم است حق است که مشاهده جمال خود میکند فرمود

تو چشم عکسی و او نور دیده ‖ بدیده دیده را دیده که دیده

یعنی انسان چشم عالم است و حق نور این چشم است یعنی انسان عین اوست چه همچنان که در

دیده نگرنده تمام صورت عکس منطبع است در دیدهٔ منطبعه و در دیده عکس که نور دیده است
باز دیده دارد چنانچه صورت اصل ناظر صورت عکس خود است چشم عکس هم بدیدهٔ اصلی
ناظر همان اصل است پس حاصل معنی مصراع دویم چنین باشد که بدیدهٔ یقین بچشم عکس که
انسان است دیده را یعنی انسان العین را که حق هست و نور دیده چه دیده باو می بیند
یعنی دیدهٔ انسان که در انسان پنهان است دیده است یعنی بانسان حق را دیده
حق دیده و خود بخود نگرنده خودی خود است نظم زچشم من چو توئی
بر جمال خود نگران چرا جمال خود از من همی کنی پنهان چو حسن روی ترا کس
ندیده جز چشمت پس از چه روی من خسته گشته ام حیران چگونه غیر تو بیند
کسی که غیر تو نیست بدان سبب که توئی عین جملهٔ اعیان این نکته عجب است که حق از وجهی
انسان العین است و از وجهی انسان انسان العین و چون عالم بانسان که دیدهٔ اوست
ملک متشخص است مسمی بانسان الکبیر و انسان که منتخب اوست جهانیست علاحده و فی
الواقع نسبت که حق را با انسان است انسان را با جهان هست فرموده که

جهان انسان شد و انسان جهانی   از این پاکیزه تر نبود بیانی

یعنی جهان بانسان انسان کبیر شد و انسان که خلاصهٔ همه است جهانی است علاحده چنانچه حق
در انسان ظاهر گشته و دیده وی شده و بدیده خود خود را مشاهده نموده انسان در جهان پیدا شده
و دیده جهان گشته و بخود خود را مفصلاً مشاهده کرده و بحقیقت آینه حق حقیقت انسانی است که جامع جمیع
مراتب است و عالم با سرها مرات حقیقت انسان کامل است که تفصیل آن اجمالست و چون هر چه هست همه هستی حق است

چو نیکو بنگری در اصل این کار   هم او بیننده هم دیده است و دیدار

یعنی چون در اصل این کار که هستی مطلق حق است نیکو بنگری بدانی که شخص نگرنده و دیده که
انسان است و دیدار که مرئیست که عکس باشد بلکه آینه دیگر اعیان اند همه یکی است و حق است
که در تجلی اقدس بصور اعیان ثابته که صور معقوله اسماء الهی اند که در علم ند بصفت قابلیت

ظهور یافته و بتجلی مقدس که شهود است بصور آن اعیان در عین بحسب استعدادات
ایشان ظاهر شده نظم عشق هر دم ظهور دیگر داشت زان کند نقش مختلف پیدا
هر دم از کوی سر برون آرد روی دیگر نماید او هر جا و این مقام احدیت الجمع و مقام
محمدی است صلی الله علیه و آله که وحدانیت در مظهر فردانیت ظاهر شود و ما رمیت
اذ رمیت و لکن الله رمی ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله و چون استحکام مکشوفات بشواهد نقلی

هست فرمود حدیث قدسی این معنی بیان کرد   فبی یسمع و بی یبصر عیان کرد

یعنی این حدیث قدسی بیان این معنی نمود که دیده و بیننده هم بحقیقت اوست زیرا که انسان
بحقیقت همین قوی و اعضا و جوارح هست که حق بخود منسوب داشته پس همه او باشد
نظم این سعادت هر که را در بر گرفت خاک پایش را فلک بر سر گرفت هر که او از خود بکلی وا
رست نایدش دری ازین دریا بدست خود محبت فارغ از ما و من است هر که او را
دوست خود را دشمن است فلهذا فرمود

جهان را سر بسر آئینه دان   بهر یک ذره در صد مهر تابان

بدانکه عالم من حیث المجموع مثال آینه ایست که حق بتمامت وجوه اسمائی بتفصیل درو نموده
و هر ذره ازین عالم باز آینه ایست که حق بیک وجه از آن وجوه در آن منعکس شده چه هر ذره
صورت اسمی است از اسماء الهیه جزئیه یا کلیه و چه آن اسم در آن صورت ظاهر شده
و مقرر است که هر اسمی از اسماء جزئیه یا کلیه متصف است بجمیع اسماء زیرا که تمامت اسمائی در مرتبت
احدیت متحد اند و از یکدیگر ممتاز بخصوصیات صفات نسبت اند و مطلق صفات و نسبت
بالقوة لازم ذات اند و منفک نمیشود پس در هر چیز همه چیز باشد چنانچه در خردلی تمامت
موجودات بحقیقت هست فاما تعین او مانع ظهور است و این را سر تجلیات میگویند
که عارف مشاهده اعلی همه اشیاء در هر شیئ نماید نظم جمال روی تو هر که نقاب بگشاید
ز زیر پردهٔ هر ذره مهر بنماید و چون جزو کل در حقیقت متحد و متساوی اند فرموده که

اگر یک قطره را دل بر شکافی
برون آید از او صد بحر صافی

یعنی اگر دل یکقطره شکافته شود تا هرچه در باطن مخفی است ظاهر گردد و تعیّن قطره برخیزد صد بحر صافی بیرون آید وچون حقیقت اعلی و اسفل یک شئ است و ظهور او در جزو وکل یکسان است

بهر جزوی ز خاک ار بنگری راست
هزاران آدم اندر وی هویداست

خاک تیره در غایت پستی است وصفات کمال اصلا در و ظهور ندارد و مجهول و کثافت در غایت و آدم خلاصهٔ موجودات است او بحسب جامعیت از همه تم و اعلی است و با وجود بعد و عدم که بحسب ظاهر خاک را با آدم است در هر جزوی از اجزای خاک اگر نیکو نگاه کنی معلوم نمائی که هزاران آدم اندر هر جزوی از خاک بالقوة ظاهر و پیداست و سبب آنکه بعقل آید موجب اتحاد حقیقت وچون خُردی و بزرگی را در اتحاد ذاتی مدخلی نیست فرمود که

باعضا پشه‌ هم چند پیل است
در اسماء قطره مانند نیل است

این همه تفصیل همان معنی است که گفته شد

درون حبه‌ صد خرمن آمد
جهانی در دل یک ارزن آمد

چه در قوت یک حبه هست که اگر بکارند و تعهد نمایند چه صد خرمن که هزار و بیشتر باشد نظم
از سبب سازیش من سودائیم
وز خیالاتش چو سوفسطائیم
وچون ظهور وحدت در همه است فرمود

بهر پر پشه‌ در جای جانی
درون نقطهٔ چشم آسمانی

جان همه اشیا بحقیقت حق است و پر پشه نیز از فیض شامل او خالی نیست با وجود خردی نقطهٔ مردمک چشم بواسطهٔ مظهریت آن حقیقت جرم بزرگ آسمانی در و گنجیده وچون دل انسان مظهر الوهیت است بحقیقت استعداد میفرماید که

بدان خُردی که آمد حبهٔ دل
خداوند دو عالم راست منزل

حبهٔ دل آن نقطهٔ خون سیاه است که درون دل پیدا شد اصل صورت است و از و فیض حیات بجمیع اعضا میرسد و بآن خردی محل ظهور عظمت و کبریائی حق است و دل مظهر اسم العدل است

و اعتدال بدن و نفس و جمیع قوای نفسانی و روحانی منوط باوست و هیچ چیز در مراتب وجود قایم باحکام ظاهر و باطن نشد مگر دل که او صورت احدیت الجمع میان ظاهر و باطن است و بدین سبب مظهر جمیع شیونات الٓهیه واقع شده نظم
در حقیقت دان که دل شد جام جم
مینماید اندرو هر بیش و کم
دل بود مرآت ذات ذوالجلال
در دل صافی نماید حق جمال
حق نگنجد در زمین و آسمان
در دل مؤمن بگنجد این بدان
مظهر شان الٓهی دل بود
مظهر شانش کماهی دل بود
وچون دل مجمع اضداد و متقابلات است فرمود که

در و در جمع گشته هر دو عالم
گهی ابلیس گردد گاه آدم

چون تمامست اسمای متقابله از جلال و جمال در دل بحسب قابلیت ظهور یافته گاهی بحکم غلبهٔ اسمای جلال ابلیس میگردد که مظهر مخصوص اسمای جلالیه است ووقتی که بمقتضای احکام اسمای جمالی آدم میشود که در و صفات جمالی غالب و بنابراین جامعیت دوساعت دل بر یک حال نیست نظم
هست در هر گوشه‌اش صد بتکده
هر طرف صد کعبه و صد معبده
که بطوف عالم علوی رود که بتماشای عالم سفلی بود که مجرد میشود که منطبع گاه واصل گردد و که منقطع که ملک میگردد و که دیو نحس گاه محض عقل باشد گاه نفس وچون هر جمالی را جلالی و در پس پردهٔ هر جلالی جمالی است فرمود که

ببین عالم همه درهم سرشته
ملک در دیو و شیطان در فرشته

یعنی ببین همه عالم درهم سرشته در عالم آفاق در دیو ملک است زیرا با هرچه که هست فرشته همراه است و با هر فرشته شیطانست چنانکه مشهور است که شیطان در میان فرشتگان بود در عالم انفس عقل و نفس و روح و طبیعت همه بر یکدیگر مترتب اند و هرچه در وجود واقع است همه عین کمال است وچون مراتب باهم مرتبط اند فرمود که

همه با هم بهم چون دانه و بر
ز مؤمن کافر و مؤمن ز کافر

یعنی خیر و شر و نفع و ضر باهم مرتبط اند و در نظام عالم این معانی ملاحظه می توان

نمود که از عقل و نفس و از نفس اجسام لطیفه و از لطایف کثایف و از بسایط مرکبات و انتهای مرکبات بانسان که اصل و خلاصه همه است ظاهر میگردد نظم کفر و ایمان قرین یکدیگرند هر که را کفر نیست ایمان نیست و چون در مراتب عالم هر چه هست بمرور ظهور می‌یابد و همه بدفعه واحده در حضرت الهیه بحضور علمی حاضرند فرمود که

همه جمع آمده در نقطه حال	همه دور زمان روز و مه و سال

یعنی در نقطه حال که عبارت از حضرت الهیه است و سبب امتداد یعنی که در حضور آنحضرت ملاحظه است آنرا دایم میخوانند و بحسب مرتبه نهایت غیب مطلق و بدایت شهادت مطلقه است که معبر بماضی و مستقبل اند بهم جمع آمده یعنی یکجا دفعةً واحدةً بی ملاحظه تقدم و تاخر در ان نقطه حال حاضر اند همه دور گذشته و آینده و از ازل تا ابد و بسبب تقدم و تاخر نسبت بآنحضرت هیچ تفاوت نیست اول و آخر چون نسبت با علم حق یکسان است

فرمود که ازل عین ابد افتاد باهم	نزول عیسی و ایجاد آدم

یعنی حضرت الهیه ازل و ابد که عبارت از اولیه و آخریه اشیاء موجوده اند باهم اند و همه در علم وی مساوی‌اند و وقایع نیز کذالک چون ایجاد آدم که در ابتداست و نزول عیسی که در آخر الزمان است نظم آنچه رفت آنچه هست آنچه آید همه داند چنانچه می‌باید دور و نزدیک و آشکار و نهان همه در علم آن مساوی‌ان چون شان الهی و هر تدبیری در دو سلسله

میفرماید که ز هر یک نقطه زین دور مسلسل	هزاران شکل میگردد مشکل

بدانکه دایره که از حرکت دوری وجود صورت می‌بندد دور مسلسل عبارت از آن است زیرا که علی الدوام از تنزل فیض مبدا بر مراتب اعلی و اسفل تا مرتبه انسانی که آخر تنزلات است و ترقی آن فیض بسیر رجوع از مرتبه انسان تا بهمان مبدا متصل میشود این دایره بی انقطاع باز دید میگردد و هر مرتبه از مراتب موجودات یک نقطه اند و از هر نقطه بحسب کلیته که دارند مشتمل اند بر جزئیات بی نهایت هزاران شکل غیر مکرر مشکل میگردد مثل عقل کل که منشعب

بعقول

بعقول لایتناهی میگردد و نفس کل که مشتمل بر نفوس جزئیه غیر متناهیه است و افلاک اشتمال بر حوادث جزئیه زمانیه غیر متناهیه دارند و باز عناصر که هر یکی اشکال بی غایت ظاهر میگردد و باز مراتب موالید که بسبب ترکیب افراد ایشان را غایت نیست و باز مرتبه انسانی که نهایت مرتبه تنزل است اشخاص و را حصر نمیتوان کرد پیوسته درین دایره مسلسل بمقتضای حسب ظهور و اظهار شیونات مختلف غیر متناهیه از مرتبه علم بعین آیند و باز عود باصل خود مینمایند و چنانچه وحدت حقیقی را ظهور باسماء کلیه در مراتب است اسماء کلیه را نیز ظهور باسماء جزئیه است که در اصناف و اشخاص ظاهر میگردد و هر اسمی را دوری و زمانیست و در بروز و تکون هر یکی صورت دایره اند نظم از ذات اوست این همه اسماء عیان شده از نور اوست این همه انوار آمده این نقشها که هست سراسر نمایش است اندر نظر چو صورت بسیار آمده این کثرتیست لیک ز وحدت عیان شده وین وحدتیست لیک باطوار آمده لهذا فرمود که

ز هر یک نقطه دوری گشته دایر	هم او مرکز هم او در دور سایر

چون البته هر شیئی را بازگشت باصل خود تواند بود عقل و نفوس جزئیه را که پرتو عقل کل و نفس کل اند بازگشت بایشان باشد و از ظهور و خفا دایره نموده شود و موالید که مرکب از عناصر اند بعد از انحلال ترکیب چون هر جزو باصل خود راجع شود صورت دوایر نماید و چون اسماء جزئیه که رب حوادث کونیه زمانیه اند اشخاص مراتب اند باحوال خود کر اسماء کلیه اند رجوع نمایند دوایر بی نهایت از مجموع ظاهر شود و از رجوع اسماء کلیه بوحدت حقیقی اطلاقی از هر دایره متصور شود و چون همه اشیاء مناسبه دایر اسماء کلیه اند و اسماء دایر بذات واحد پس هر آینه مرکز این دوایر غیر متناهیه و سایر دور درین دوایر همه او باشد و غیر او موجودی بحقیقت نباشد نظم از نقش و نگار نیست الا نقش دوبین بچشم احول در نقش دوم چه بازبینی رخساره نقش بند اول معلوم

کنی که اوست موجود باقی همه نقشها مخیل و چون ترتیب و نظام عالم بر مقتضای حکمت کامله واقع است می فرماید که

اگر یک ذره را برگیری از جای ... خلل یابد همه عالم سراپای

چون بمقتضای علم ازلی ترتب موجودات بر یکدیگر بطریق تاثیر و تاثر و علیّت و معلولیّت واقع آمده و هرچه در مراتب موجودات می بینی نسبت بما فوق معلولیّتی و مربوبیّتی دارد و نسبت بما تحت خود علیّتی و ربوبیّتی چنانچه علت و ربوبیت من کل الوجوه غیر حضرت الوهیت را نیست و معلولیّة و مربوبیّة مطلق غیر انسان را نیست پس اگر فرض کنند که یک ذره ازین عالم منعدم شود بانعدام ذره انعدام جمیع عالم لازم آید زیرا که عدم معلول واحد چنانچه گفته اند مستلزم عدم تمام علل و معلولات است دیگر آنکه حقیقت یک ذره و مجموع عالم شئ واحد است اگر بالفرض حقیقت ذره منعدم شود همه عالم منعدم گردد دیگر آنکه آن مجموع اجزای عالم را که ترتیبی که واقع است وضعی خاص است و هرگاه که یک ذره از جای خود برگیرند آن وضع نماند و ترتیب عالم که واقع بود مختل شود پس همه عالم خلل یافته باشد و چون ممکنات که معبّر بعالم اند مظهر حسب ظهور اند و حیرت زدهٔ عشق اند فرمود که

همه سرگشته و یک جزو ازیشان ... برون ننهاده پا از حد امکان

یعنی همه عالم سرگشته و جویای آن مقصد حقیقی اند و یک جزو از اجزای عالم با وجود ظهور حقیقت الحقایق بصورتشان پای از حد امکان بیرون نمیتوانند نهاد زیرا که تا در قید تعین اند امکانیه لازم ایشان است و چون تعین مانع اطلاع است بر حقیقت باطلاقیت کل اشیا مظاهر اند

تعین هر یکی را کرده محبوس ... بجزویت ز کلی گشته مایوس

یعنی تعین که بواسطهٔ نسب عارض وجود واحد شده هر یک بجزوی خود گرفتار اند و باطلاق وجوبی اصلا نمیتوانند رسید و چون تعین و نسب اعتباری اند و پیوسته متحرک بسوی

مرکز

مرکز خود که عدم است میفرماید که

تو گوئی دایما در سیر و حبسند ... که پیوسته میان خلع و لبسند

یعنی ممکنات چون بحسب اقتضای ذاتی سایر بجانب عدم اند پس گوییا دایم در سیر باشند و چون از نفس رحمانی بی انقطاع امداد وجودی بایشان میرسد ایشان بقید وجود محبوس میدارد پس گوییا نظر بوجدان دایما در حبس اند زیرا که پیوسته مجموع عالم بر مقتضای خلع وجود از خود میکنند تا بعدم ذاتی برگردند و علی الدوام بنفس رحمانی لبس لباس وجودی می نمایند و در هر آن خلق جدید اند زیرا که نسبت وجود با هر ممکن در هر آنی و زمانی مختلف است و چون عالم را نظر با ذات خود نظر بوجدان دو امر مختلف باز دید میکرد فرمود که

همه در جنبش و دایم در آرام ... نه آغاز یکی پیدا نه انجام

یعنی همه عالم بمقتضای ذاتی خود در جنبش اند و روانه عدم و بمقتضای ذاتی از ذات منفک نمیشوند دایما بامداد نفس رحمانی در مقام هستی آرمیده و ساکن اند و نه آغاز یکی ازین هم پیدا است نه انجام و هیچکس نمیداند که ابتدای یکی ازین مراتب کی بوده و نهایت کی خواهد بود و چون تمامت موجودات مظهر آن حقیقت اند و علم لازم آن حقیقت است فرمود که

همه از ذات خود پیوسته آگاه ... وز آنجا راه برده تا بدرگاه

چون هر جا که وجود هست حیوة و علم هست زیرا که لازم ذات وجود اند غایتش اگر مجلی تجلی را اعتدالی که موجب ظهور حیوة و علم است مخفی مینماید همچون شخص مغمی علیه پس اشیا را همه علم و حیوة باشد و هرچه حیوة باشد البته نفس خواهد بود و مقرر است که هر نفس که هست بالضرورة بفعل یا بقوت مدرک هستی خود است و آن مستلزم ادراک هستی مطلق است که عام روشنتر از خاص است پس همه عالم از ذات خود آگاه باشد بالقوة یا بالفعل و از آنجا که از خود آگاه اند راه بدرگاه حضرت اله برده اند چه ذات حق بصورت همه ظاهر است نظم نطق آب و نطق خاک و نطق گل هست محسوس حواس اهل دل فلسفی کان منکر حنانه است از حواس اولیا بیگانه است

وچون همه سراپای وجه الله اند فرمود که

بزیر پردهٔ هر ذرّه پنهان   جمال جانفزای روی جانان

وازشیونات الهی آنست که درعین ظهور مخفی است ودرعین خفا ظاهر وچون دربیان تفکر بعد ورکثرت از وحدت درکثرت اشارتی فرمود واکنون جهة تنبیه وتشویق میفرماید که این قاعده شارت است بانکه مراتب ظهورات الهی منحصر باین عالم شهادت نیست واین عالم درجنب عوالم غیبیه معنویه نموداریست وحق را درهریک ازان عوالم تجلّای و ظهوری و اطلاع بران جز بکشف مراتب کلیه حاصل نمیگردد ازان جهة فرمود که

قاعده تمثیل

تو از عالم همین لفظی شنیدی   بیا برگو که از عالم چه دیدی

میفرماید تو دانسته که عالم بسیار است غیر محسوس وکثرت عوالم در اخبار آمده واشارت بتفصیل آن میفرماید

چه دانستی ز صورت یا ز معنی   چه باشد آخرت چون ست دنیی

میفرماید که از عالم صورت ومعنی که میگویند چه دانسته بدانکه انچه ادراک آن بمدرک ظاهر میتوان نمود صورت است وانچه ادراک آن بمدرک ظاهره نمیتوان نمود معنی است وایمای در اثنای ابیات بدنیا وآخرت خواهد شد وچون غرض تحریک است که میفرماید

بگو سیمرغ وکوه قاف چه بود   بهشت ودوزخ واعراف چه بود

بدانکه در سیمرغ حکایت بسیار بحسب تاویل که گفته اند وانچه بخاطر این فقیر میرسد آنست که سیمرغ عبارت از ذات مطلق است وقاف که مقر اوست عبارت از حقیقت انسانی است که مظهر تام حقیقت است وانچه گفته اند که کوه قاف از غایت بزرگی گرد عالم برآمده عبارت از اشتمال انسانست بر تمامت حقایق عالم وچنانچه هرکه بکوه قاف رسید بسیمرغ رسید هرکه بحقیقت انسانی رسید شناخت حق اورا میسر است که من عرف نفسه فقد عرف ربه وبدانکه بهشت ودوزخ را مظاهر درجمیع عوالم الهی هست وشک در وجود ایشان نیست ودر صورت علمیه هست درعالم روحانی پیش از جسمانی هست واخراج آدم وحوا از بهشت

اشارت بدانست وحضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم باثبات وجود ایشان در دار دنیا فرمود که الدنیا سجن المؤمنین وجنة الکافرین وباز در برزخ مثالی فرمود که القبر روضة من ریاض الجنة وحفرة من حفر النیران ودر عالم انسانی نیز وجود دارند چه مرتبه روح ودل وکمالات ایشان عین نعیمست ومقام نفس وهوا ومقتضیات ایشان نفس جحیم است وآخر مراتب مظاهر انسان در دار آخرت است که عالم مجازات است

نظم زینهار ای جان من صد زینهار   نیک کن پیوسته دست از بد بدار
زانکه هرچه اینجا کنی از نیک وبد   مونست خواهد شدن اندر لحد

واعراف جمیع عرف است وعرف مکان مرتفع که بر جانب شرف باشد وانمرتبه سابق آنست که بمقام جمع الجمع رسیده اند واین اشرافست بر اطراف وعلی الاعراف رجال یعرفون کلا بسیماهم وچون اشارت ببعضی از عوالم نمود بعبارتی دیگر میفرماید

کدامست آن جهان کو نیست پیدا   که یکروزش بود یکسال اینجا

یعنی کدامست آن عالم که محسوس نیست ویکروز آن جهان یکسال این جهانست واین عالم برزخ مثالیست که فاصل است میان غیب وشهادت وجامع احکام هردو عالم است ودرین عالم جسمانی تقید بزمان ومکان وکوتاهی ودرازی بواسطهٔ کثافت است وهرچند کثافت کمتر باشد تقید وملاحظهٔ بعد میان ازل وابد کمتر باشد وظهور عالم وانکشاف معلومات وحقایق امور زیاده لهذا یکروز عالم برزخ یکسال اینجاست ویکروز عالم ربوبیت هزار سال اینجاست ویکروز عالم الوهیت پنجاه هزار سال اینجاست ووجه در ذات حضرت احدیت تعین را راه نیست چه کثرت اعتباری نیز در آنحضرت منتفی است تقدم ذات احدیت بر واحدیت که منشاء تعینات نسب است معتبر بنسبه سرمدیه است وچون اشارت بعوالم غیر محسوس فرموده وجهة تاکید مستمع میفرماید که

همین نبود جهان آخر که دیدی   نه ما لا تبصرون آخر شنیدی

یعنی عالم محسوس نیست ودر کلام الهی ما لا تبصرون شنیده یعنی آن عالمها که بچشم سر دیده نمیشود فرموده

بیا بنما که جابلقا کدامست | جهان شهر جابلسا چه نامست

در تواریخ مذکور است که جابلقا شهریست در غایت بزرگی در مشرق و جابلسا شهریست بغایت عظیم در مغرب و ارباب تأویل درین باب همچنان گفته و آنچه برخاطر فقیر قرار گرفته بی تقلید غیره دو وجه است یکی آنکه جابلقا عالم مثال است که در جانب مشرق ارواح واقع است و جابلسا عالم برزخی است که ارواح بعد از مفارقت نشأه دنیوی آنجا باشند و این عالم در جانب مغرب اجسام واقع است و اکثر خلایق را تصور آنست که این هر دو برزخ یکی است اما باید دانست که برزخی که بعد از مفارقت نشأه دنیا ارواح آنجا خواهند بود غیر برزخی است که میان ارواح مجرده و اجسام واقع است زیراکه مراتب تنزلات وجود و معارج ادوری است و آن برزخ که قبل از نشأه دنیوی است از مراتب تنزلات است و این برزخ از مراتب معارج و صوری که لاحق ارواح در برزخ آخر می شود صور اعمال است بخلاف صور برزخ اول آنها هر دو روحانی و جواهر نورانی غیر مادی اند و مشتمل بر مثال صور عالم و وجه دوم آنکه جابلقا مرتبه مجمع البحرین وجوبت و امکان است باشد و جابلسا نشأه انسانی که مجلای جمیع خلایق آئینه کونیه است و مهر جهان از مشرق ذات طلوع کرده در مغرب تعین انسانی غروب نموده و چون هر عالمی بلکه هر فردی را مشرق و مغربی است میفرماید که

مشارق با مغارب هم بیندیش | چو این عالم ندارد از یکی بیش

بدانکه عالم الوهیت نسبت با عالم ربوبیت مشرقی است که فیض او بعالم ربوبیت میرسد و عالم ربوبیت نسبت با برزخ مثالی مشرقیست و برزخ مثال نسبت با شهادت مشرقی است که فیض از هریک با تحت میرسد و هر مرتبه و هر فردی از افراد مشرقی است که آفتاب اسمی از اسماء الهی ازو طالع شده و باعتبار دیگر مغربی است که در تعین آن نور آن اسم مختفی گشته و دل انسانی صدهزار مشرق و مغرب پیش دارد نظم عالم دل انسانی دیگر است بر و بحر و کار و شانی دیگر است صدهزاران آسمان و آفتاب مشتری و تیر و زهره آفتاب

هریکی

هریکی تابنده تر از دیگری نور هریک درگذشته از ثرا هریکی برج دیگر منزل است این کسی داند که از اهل دل است میفرماید که مشارق و مغارب که در قرآن وارد شده جمع است و حال آنکه این عالم محسوس یکی بیش دارد و ازینجا بیندیش که عالم منحصر درین محسوس نیست و چون اکثر خلق ازین معرفت غافل اند

بیان مثلهن از ابن عباس | شنو پس خویشتن را نیک بشناس

ابن عباس رضی الله تعالی عنه میفرماید که اگر تفسیر آیت اَللّٰهُ الَّذِیْ خَلَقَ سَبْعَ سَمٰوٰتٍ وَّمِنَ الْاَرْضِ مِثْلَهُنَّ بکنم مرا کافر گویند یعنی آنچه ابن عباس گفته بشنو و خویشتن را نیک بشناس که آنچه حقیقت امر است تو نمیدانی و چون پندار وجود و غیریت عالم از خواب غفلت است میفرماید که

تو در خوابی و این دیدن خیالست | هر آنچه دیده‌ای از وی مثالست

یعنی همچنانکه در خواب شخص صورتی چند بیند غیر مطابق و آنرا متحقق مستحق الوجود پندارد و نداند که اینها صور خیالیه اند که در خارج وجود ندارند تو که عالم را وجودی حقیقی می پنداری در خواب غفلتی و نمیدانی که هرچه تو دیده بحقیقت عکس و مثال وجود حق است و غیر حق او وجود نیست نظم این نقشها که هست سراسر نمایش است اندر نظر چو صورت بسیار آمده عالم مثال ذات و ظلال صفات اوست نقش دوئی چو صورت پندار آمده
و چون در قیامت هرچه مخفی است ظاهر خواهد شد فرمود که

بصبح حشر چون گردی تو بیدار | بدانی کین همه وهمست و پندار

یعنی بموت ارادی چون از خواب غفلت بیدار گردی و تعینات برخیزد و توحید ظاهر شود بدانی که وجود واحد بوده آنها که تو تصور غیریت کرده و ایشان را حقیقی می پنداشتی همه وهم بود

چو برخیزد خیال از چشم احول | زمین و آسمان گردد مبدل

یعنی آسمان و زمین باشد اما نه آسمان و زمین اول باشد زیراکه آن خیال که در شب عمر بخواب غفلت میدید که غیر است بصبح حشر نمود که همه عین بوده و غیریت خیال چشم احول است

ظهور وحدت موجب اختفاء کثرت است فرمود که

چو خورشید عیان بنماید ت چهر ... نماند نور ناهید و مه و مهر

یعنی چون تجلی ذات احدی که خورشید عیان عبارت ازوست در آینهٔ قلب سلیم سالک رخ نماید و تاب نور قاهره او نور زهره و ماه و آفتاب بعدم باز گردند هم درین معنی فرمود که

فتد یک تاب ازو بر سنگ خاره ... شود چون پشم رنگین پاره پاره

یعنی تاب ازان نور بر سنگ سخت آفاقی یا انفسی تابد همچو پشم رنگین پاره پاره و محو شود و چون تحصیل کمال درین نشاه است میفرماید که

بدان اکنون که کردن میتوانی ... چو نتوانی چه سود آنگه که دانی

یعنی این زمان که سرمایهٔ عمر عزیز و اسباب سلوک مهیا داری بدانکه انسان را میسر است که آنچنان کمالاتی که اطلاع بر عوالم مذکوره است حاصل شود بلکه برای همین مخلوق است و آن زمان که قوت بدنی بضعف مبدل شود فرصت فوت شود و نتوانی که باداء حقوق این عمل نمائی دانستن که ترا تحصیل این کمالات میسر بوده و نکرده هیچ فایده نخواهد داد الا زیادتی حسرت و چون منبع کمالات دل انسانی است میفرماید

چه میگویم حدیث عالم دل ... ترا ای سر نشیب و پای در گل

یعنی حدیث عالم دل که عروج بعوالم لطیفه است و مشاهدهٔ انوار تجلیات الهی با تو چگویم که سر نشیب شده از علو مراتب کمالات قلبی و روحی و باسفل السافلین طبیعت افتاده و پای سیر و سلوک تو در گل لذات جسمانی مانده نظم اهل دل شو یا که بندهٔ اهل دل ورنه همچون خر فرو مانده بگل هر کرا دل نیست او بی بهره است در جهان از بی نوائی شهره است رو باسفل دارد او چون گاو و خر نیستش کاری بجز از خواب و خور و چون عالم بجهة معرفت بطفیل انسان مخلوق شده میفرماید

جهان آن تو و تو مانده عاجز ... ز تو محروم تر کس دید هرگز

یعنی جهان بجهة تو که انسانی آفریده اند تا همهٔ آلات و اسباب تو آباد شود و ترا برای معرفت خود آفریده و تو بلذات طبیعی گرفتاری و نمیتوانی که دوری از لذات جسمانی زائل فانی نموده کمالات جاودانی که در ضمن معرفت است بدست آری و خود را از حرمان ابدی نگاهداری پس بواسطهٔ این دنائت همت محروم تر و واپس تر از تو در موجودات کسی ندیده زیرا که باقی موجودات بجهة آنچه مخلوق شده اند از آن مجاوز ندارند و نمیدانند که غیر ازان کمالی که ایشان دارند هست و معذور اند و تو که میدانی که بجهة آن مخلوق شدهٔ اسیر لذات نفسانی گشتهٔ از مقصود دو جهانی باز میمانی نظم این چه نادانی است یکدم با خود آی سود میخواهی ازین سودا برای و چون از لذات نفسانی خلاص میباید میفرماید که

چو محبوسان بیک منزل نشستی ... بدست عجز پای خویش بستی

یعنی چون کسی که قید گران بر پای وی نهاده باشد نتواند که از آنجا که نشسته بیرون رود تو در منزل طبیعت گرفتاری پای سیر و سلوک خود بدست عجز بسته و چون بر وفق طبع و هوا بر امثال زنان غالب است فرمود که

نشستی چون زنان در کوی ادبار ... نمیداری ز جهل خویشتن عار

یعنی چون زنان پشت بدولت معرفت کرده و روی بهوای نفس آورده و بکوی بدبختی مقام ساخته و از جهل خود شرم نداری و چون حصول کمالات وابستهٔ مخالفت نفس است میفرماید

دلیران جهان آغشته در خون ... تو سر پوشیده ننهی پای بیرون

یعنی طالبان قرب مولی از غایت شجاعت پیوسته با نفس خود که دشمن دین است بمقاتله مشغول اند و از مهر غضب او آغشته خون جگر اند و تو پردهٔ تقلید بر سر انداخته و چون زنان از خانهٔ طبیعت پای همت در میدان طلب نمی نهی و از چاه بیرون نمی آئی نظم نفس دون را زیر دستی تا بکی شو مسلمان بت پرستی تا بکی همچو یوسف خویش برا از قعر چاه تا شوی در ملک عزت پادشاه و چون تقلید مستحسن نیست میفرماید که

چه کردی فهم از این دین عجایز   که بر خود جهل میداری تو جایز

یعنی از حدیث علیکم بدین العجایز چه فهم کرده که بر خود جهل جایز میداری و در معرفت اجتهاد نمی کنی بدان بتحقیق که معنی این حدیث آنست که در جمیع احکام شرعیه که دین عبارت از آن است در طریق انقیاد و متابعت چون عجایز باشند و بفعل و هوای نفس تصرفی نکنند مراد از حدیث نه آنست که بمجرد تقلید اکتفا باید نمود

زنان چون ناقصان عقل و دینند   چرا مردان ره ایشان گزینند

چون در حدیث آمده که زنان در عقل و دین نقصان دارند پس علیکم بدین العجایز همین نباشد که شما در دین تابع عجایز باشید و بسبیل ارشاد میفرماید که

اگر مردی برون آی و سفر کن   هر آنچه آید به پیش زان گذر کن

یعنی اگر مردی و صفت زنان نداری بجهة سفر عالم معنی و قرب بولی مهیا شو و هرچه از امرا دنیی و عقبی پیش آید و ترا از حق مشغول دارد و از همه بگذر فرمود که

میاسا روز و شب اندر مراحل   مشو موقوف همراه و رواحل

یعنی شوق سالک میباید که بمرتبه باشد که در هیچ منزل از منازل که میان بنده و حق است توقف ننماید و آسایش نفس در منازل ندهد و موقوف همراه و کاروان نشود بجز شیخ کامل که مربی او باشد و چون روش ولی بطریق متابعت نبی میباید فرمود که

خلیل آسا برو حق را طلب کن   شبی را روز و روزی را شب کن

یعنی در طلب حق همچو ابراهیم خلیل الله علیه الصلوة والسلام میباش و مقید بتقلید اِنَّا وَجَدْنَا آبَاءَنَا مشو و بتوجه و طلب حق و یاد او روز را شب کن شب را روز یعنی یکزمان از حق غافل مباش نظم مرد باید کز طلب و ز انتظار هر زمان صد جان کند بروی نثار نی زمانی از طلب ساکن شود نی دمی آسودنش ممکن شود کر فرو استد زمانی از طلب مرتدی باشد در این ره بی ادب و چون حجاب نورانی چون ظلمانی مانع وصول است فرمود که

ستاره با مه و خورشید اکبر   بود حس و خیال و عقل انور

ذکر این کواکب بمناسبت اسم خلیل الله و کوکب صورت متمثله حس مشترکست و ماه صورت متمثله قوت خیال است و آفتاب صورت متمثله عقل است و سالک را در مشاهده این صورت دو حال است یکی آنکه همین ستاره و ماه و آفتاب بیند و این محتاج بتعبیر است که از صورت درگذشته نظر کنند که کدام معنی است که متلبس باین صورت گشته دوم آنکه در حین رؤیت میداند که ستاره یا ماه یا آفتاب حق است این داخل در تجلیات آثاریست و چون در آیه کریمه اشارت بمعنی اول است فرمود که

بگردان زان همه ای راهرو روی   همیشه لا احب الآفلین گوی

یعنی در راه آله هرچه پیش آید از مراتب نورانی از آن روی باید گردانید چون ظلمانی و متابعت خلیل علیه الصلوة والسلام اعراض از همه بحکم لا احب الآفلین میباید نمود و چون مشاهده ذات مطلق در تجلیات اسماء و صفات آسان تر است فرمود که

و یا چون موسی عمران درین راه   برو تا بشنوی اِنِّی اَنَا الله

یا مانند موسی علیه الصلوة والسلام در راه حق چندان برو که تجلی حق در صور مظاهر حسیه مشاهده نمائی و چون با وجود تعین سالک مشاهده ذات محال است فرمود که

ترا تا کوه هستی پیش باقیست   جواب لفظ ارنی لن ترانیست

چون حجاب سالک هستی موهوم اوست میفرماید که تا هستی تو باقی است و توئی تو باشند البته حق محتجب بر پرده اسماء و صفات خواهد بود نظم از هستی خود چو نیست گشتی از جمله حجابها گذشتی چون حجاب تو از حق همین هستی و توئی تو است والا حق بتو از تو نزدیکتر است فرمود که

حقیقت کهربا ذات تو کاهست   اگر کوه توئی نبود چه راهست

یعنی انجذاب تو بجانب او در غایت آسانی است اما تعین تو سد راهست اگر کوه توئی نباشد میان تو و حق هیچ راهی نیست نظم قرب بی بالا و پستی رفتن است قرب حق از هستی خود

رستن است خویش رابگذار و بیخود شو درا اندرون بزم وصل جان فزا نیستی از خویش عین وصل اوست بگذار هستی دلت گر وصل جوست چون محو هستی سالک جز تجلّی الٰهی میسّر نیست فرمود که

تجلی گر رسد بر کوه هستی
شود چون خاک ره هستی ز پستی

یعنی اگر نور تجلّی ذاتی حق بر کوه هستی سالک بتابد ظلمت هستی او چون خاک راه پست و نا چیز و محو شود چون سلوک و ریاضت بواسطهٔ آنست که مستعد جذبهٔ الٰهی شوند فرمود که

گدائی گردد از یک جذبه شاهی
بیک لحظه دهد کوهی بکاهی

یعنی جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین نظم در این دریا فکن خود را اگر دُرّی بدست آری کزین دریای بی پایان گهر بسیار برخیزد وچون وصول باعلی مقامات در متابعت حضرت محمّدی است صلّی الله علیه وآله وسلم فرمود که

برو اندر پی خواجه باسری
تفرّج کن همه آیات کبری

میفرماید که در متابعت خواجه که حضرت رسالت محمّدی صلی الله علیه وآله وسلم است زیراکه خواجهٔ حقیقی اوست ودیگران طفیل اویند باسری رو که معراج است یعنی خود را از قیود صوری و معنوی خلاص کن تا ببرکت متابعت حضرت صلی الله علیه وآله وسلم ببالای عرش عروج نمای و آیات کبری راکه ظهورات الٰهی است تفرّج کنی وچون تعلقات جسمانی مانع است میفرماید

برون آی از سرای امّ هانی
بگو مطلق حدیث من رآنی

یعنی از سرای طبع وهوا برون آئی واز تعلقات منقطع شوی ودر مشاهدهٔ جمال مطلق فانی گشته وببقای حق متحقّق شده ووارث کمال معنوی حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم بوده حدیث من رآنی فقد رای الحق گو این اشارتست ببقای بالله وهم در قطع تعلّق می فرماید که

گذاری کن ز کاف کنج کونین
نشین در قاف قرب قاب قوسین

بعز

یعنی از عالم صورت ومعنی گذر کن ودر مقام قاب قوسین که مقام واحدیة والوهیة است ومحیط قوسین وجوب وامکان است ومتحقق مقام محمّدی است صلی الله علیه وآله وسلم متمکن شود وچون سالک را تحقق بمقام واحدیت حاصل شود علم وارادهٔ او کلّی می شود میفرماید که

دهد حق مر ترا هرچه تو خواهی
نمایندت همه اشیا کماهی

یعنی بعد از تحقق واتصاف بصفات الٰهی هرچه مقصود شماست حاصل شود وآثار واحکام جمیع اسما وصفات الٰهی را در خود مشاهده نماید وبوراثت قایل اللّٰهم ارنا الاشیاء کماهی حقایق همه اشیا را چنانچه هست بوی نمایند نظم یار چون با یار خویش بنشسته شد صد هزاران لوح سر دانسته شد وچون عالم با سرها کتابی است که بحسب مراتب کلیه واشخاص جزئیه حامل صور اسمای کلیّه وجزئیهٔ الٰهی است فرمود که قاعده واین قاعده ایست در بیان تطبیق کتاب عالم با قرآن عزیز چون سالک بعد از فنا در تجلّی ذاتی ببقای سرمدی متحقق شد ودر مقام قاب قوسین که مقام واحدیت وعلم است متمکن گشته نقش دوئی از پیش دیدهٔ او برخواست پس مجموع عالم نسبت با سالک تجلّی کتابی شد کلّی که مشتمل بر جمیع احکام الٰهیست

بنزد آنکه جانش در تجلّی است
همه عالم کتاب حق تعالی است

فایده الفکر فی اشغال الالٰه

یعنی پیش آنکس که جان ودلش مجلای تجلّی الٰهی شده واز اوراق ذرات موجودات احکام اسرار از تجلّیات حق میخوانند مجموع از عالم غیب وشهادت کتاب حق تعالی است هر فرد از افراد موجودات کلمه ایست از کلمات الله که دلالت بر معنی خاص از اسمای جزئیهٔ حق دارد وبواسطهٔ نفس رحمانی که از باطن نفس منبعث گشته از غیب بشهود آمده اند نظم ما جمله جهان مصحف ذات دانیم از هر ورقی آیت وصفت خوانیم با آنکه مدرسیم در مکتب عشق در معرفت کنه تو ما نادانیم وجه مشابهت می فرماید که

عرض اعراب وجوهر چون حروفست
مراتب همچو آیات وقوف است

یعنی چنانچه جوهر وعرض دو ماهیت اند که شامل اند هرچه را که در کتاب عالم است از مراتب

و موجودات اشخاص و افراد حروف و اعراب نیز در کتاب منزل در حقیقت اند که شامل گشته اند و هرچه درین کتاب از سوره و آیات است و چنانچه آنجا عرض تابع جوهر است اینجا اعراب تابع حروف است و چنانچه در اینجا موجودات از جواهر و اعراض حاصل شده اند این کلمات آیات از حروف و اعراب بظهور آمده و چون مراتب در تحت عوالم کلیه است میفرماید که

از و هر عالمی چون سورهٔ خاص		یکی زان فاتحه وان دیگر اخلاص

یعنی از کتاب عالم هر عالمی چون سوره خاص است که در کتاب منزل واقع است و چون سوره آیتی چند است متضمن بیان احکام و احوال مختلفه هر عالمی مرتبه چنداست که هر یکی مظهر اسم کلی اند که در تحت هر یکی از آن اسماء اسمی چند مختلفة الاحکام اند و اشارت بهمین تطبیق میفرماید که

نخستین آیتی عقل کل آمد		که در وی همچو بای بسمل آمد

یعنی اول آیتی از آیات کتاب عالم عقل کل است و در مراتب موجودات بجای بای بسم الله است در کتاب آسمانی که قرآن است پس عقل کل در مقابل بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ باشد که اجمالاً مشتمل است بر جمیع قرآن چنانچه عقل کل نیز اجمالاً مشتمل است بر جمیع مراتب عالم و مرتبه دوم فرمود که

دوم نفس کل آمد آیت نور		که چون مصباح شد در غایت نور

یعنی آیت دوم از کتاب نفس کل است که در مرتبهٔ دوم از عقل کل واقع است و چنانچه عقل کل احدیت و حامل احکام اجمالی است نفس کل مظهر واحدیت و حامل احکام تفصیل است و از آنجهت در برابر آیت نور داشته که همهٔ اشیاء بنور ظهور دارند و در نفس کل که مظهر علم حق است نیز همه ظاهر اند و این نفس کل چون چراغی است که عالم باو منور است و انوار حیوة و دانش اوست که بر مراتب عالم تافته و هر یکی را بقدر استعداد او منور ساخته و چون بعد از نفس کل عالم جسمانی است فرمود که

سوم آیت در و شد عرش رحمان		چهارم آیة الکرسی همی خوان

یعنی آیت سیوم از کتاب عالم عرش است که فلک اطلس خوانند و از آیات قرآنی در مقابله این

این آیت الرَّحْمٰنُ عَلَى الْعَرْشِ اسْتَوٰى و آیهٔ چهارم فلک هشتم که کرسی گویند و از آیات قرآنی آیات آیة الکرسی و چون هفت فلک دیگر اند میفرماید که

پس از وی جرمهای آسمانیست		که در وی سورهٔ سبع المثانیست

یعنی سبع سموات در مقابل سبع المثانی است یعنی سوره فاتحه هر یکی در مقابل یک آیه آیتی و چون غرض اشارتی است ترتیب لازم نیست و چون بعد از افلاک عناصر است فرمود که

نظر کن باز در جرم عناصر		که هر یک آیتی هستند باهر

عناصر آتش و هوا و آب و خاک است که هر یک در کتاب عالم آیتی روشن است برا و لوا الابصار و در مقابل آیت قرآنست و چون عناصر مو الید است که از و مرکب شده میفرماید که

پس از عنصر بود جرم سه مولود		که نتوان کرد این آیات معدود

جماد و نبات و حیوان را موالید از جهة آن گویند که از عناصر زاینده اند و بحسب انواع و اصناف و افراد که دارند شماره نمیتوان کرد و چون انسان غایت و نهایت تنزلات است لهذا فرمود که

بآخر گشت نازل نفس انسان		که بر ناس آمد آخر ختم قرآن

یعنی بعد از همه پیدا فرمود از کتاب عالم آخرین آیه که نازل شده است نفس انسانی است یعنی حقیقت و هیئة اجتماعی انسان و غرض ایجاد باو تمام شد و چون کتاب قرآنی که ختم بر قرآنست و چون در بیان تفکر در آلاء اشارت بمبداء که ظهور هستی است در نیستی و تنبیه بر عوالم و ترغیب در تحصیل کمالات معنوی و وصول بمعاد که ظهور نیستی باشد در هستی و اتصال نقطهٔ آخرین قوس معارج بر نقطهٔ اول قوس مدارج و اتمام دایره وجود و تطبیق کتاب عالم با کتاب قرآنی فرمود اکنون در احکام آفاقی کتاب عالم ایمائی نمود میفرماید که قاعدة فی التفکر فی الآفاق این قاعده اشارت بدان است که بنظر اعتبار در افلاک و انجم و اختلاف سیر و اشکال ایشان و اثرها که از ایشان بعالم سفلی میرسد میباید کرد تا کمال قدرت الهی و حکمت و تدبیر او در انتظام عالم مشاهده رود و تا سبب کمال گردد و چون تقدیر بر عالم سفلی موجب حرمان از کمال است فرمود

مشو محبوس ارکان طبایع ‖ برون آی و نظر کن در صنایع

ارکان عناصر اند که هر یکی رکنی اند در ترکیب و طبایع حرارت و رطوبت و برودت و یبوست است میفرماید که بطریق اشارت گرفتار اینها مشو و قدم فراتر نه و در صنایع الهی تدبیر نمای تا از خاصیت انسان بی بهره نمانی و چون اعظم موجودات محسوسه سموات است واثرها از ایشان بسفل میرسد فرمود که

تفکر کن تو در خلق سموات ‖ که تا ممدوح حق گردی در آیات

یعنی در آفرینش آسمانها و حرکت دائمی ایشان و اختلاف حرکت و اثرها تفکر کن تا در آیات قرآنی ممدوح بحق گردی فرمود که

ببین یکره که تا خود عرش اعظم ‖ چگونه شد محیط هر دو عالم

مراد دنیا و آخرت است که اَرْضُ الْجَنَّةِ الْكُرْسِيُّ وَسَقْفُهَا عَرْشُ الرَّحْمٰنِ مِنْهَا تَفَجَّرُ الْاَنْهَارُ پس البته جنّت در اندرون او باشد پس دوزخ نیز داخل او خواهد بود محیط هر دو عالم باشد

چرا کردند نامش عرش رحمان ‖ چه نسبت دارد او با قلب انسان

بدانکه رحمان اسم حق است باعتبار جامعیت اسماء الهیه و افاضه وجود و لوازم وجود بر ممکنات و مظهر این اسم در عالم شهادت عرش است که بحرکت او اجناس و انواع و اصناف و افراد و اشخاص بغایت از امتزاج عناصر در مراتب بظهور میرسد بنابرین وجه تسمیه بعرش الرحمن ظاهر است که بمقتضای اسم الرحمن بگردش فلک الافلاک بر وجه کمال پیدا میشود چنانچه در آفاق عرش مظهر اسم الرحمن است در انفس دل انسان نیز مستوی اسم الرحمن است بلکه ظهورات رحمانی در دل زیاده از عرش است زیرا که دل برزخی است میان غیب و شهادت و مشتمل بر احکام هر دو و عرش بر احکام شهادت فقط و مناسبت بینهما بانواع است و چون دل عباد بَیْنَ الْاِصْبَعَیْنِ مِنْ اَصَابِعِ الرَّحْمٰنِ یُقَلِّبُهَا کَیْفَ یَشَاءُ پیوسته مانند عرش در حرکت است فرمود که

چرا در جنبش اند این هر دو مادام ‖ که یک لحظه نمیگیرند آرام

یعنی دل انسان و عرش رحمن علی الدوام چرا در جنبش اند مگر بسبب آن است که شأن الهی تقاضای دوام ظهور میکند و واسطه ظهور کُلَّ یَوْمٍ هُوَ فِیْ شَاْنٍ در آفاق و انفس این دو مظهر اند و حرکت دائمی از مقتضای حب ظهورات بجهت اظهار حقایق مختلفه و چون حرکت عرش دوری است و تابع حرکت مرکز واقع است فرمود که

مگر دل مرکز عرش بسیط است ‖ که این چون نقطه آن دور محیط است

بسیط آن است که مرکب از اجزای محیط الطباع نباشد پس نسبت دل انسان با عرش نسبت مرکز باشد با محیط و حرکت عرش دوریست و حرکت قلب بر نفس مرکز است و چون مراد باین دل که مرکز عرش گفته است بحکم قَلْبُ الْعِبَادِ بَیْنَ اِصْبَعَیْنِ وَقَلْبُ الْمُؤْمِنِ عَرْشُ اللهِ الْاَعْظَمُ بحقیقت دل کامل است فرمود که

برآید در شبانروزی کم و بیش ‖ سراپای تو عرش ای مرد درویش

یعنی عرش گرد سراپای تو که در مدت یک شبانروزی برمی آید و طواف صاحب دل میکند و اشارتست بآنکه مقصود حقیقی از حرکت افلاک ارباب قلوب و اصحاب مکاشفات و مشاهدات اند و مدار افلاک بر ایشان و کم و بیش تفاوتی است که میان حرکت فلک الافلاک و حرکت خاصه شمس است که دوره فلک تمام میشود و هنوز شبانروزی تمام نشده که آفتاب بسیر خاصه خود دیرتر بهمان نقطه میرسد که مبداء دور عرش و شمس فرض کنیم و چون باقی افلاک بحرکت فلک الافلاک متحرک اند فرمود که

از و در جنبش اجسام مدور ‖ چرا گشتند یکره نیک بنگر

یعنی افلاک و کواکب که گرد وی اند از عرش در جنبش چرا اند بدانکه سبب آن است که نفس محرک در قوت و تاثیر بمرتبه تحریک همه رسیده و بعضی گفته اند لزوم حرکت مظروف است بر حرکت ظرف و اشارت بجهت حرکت میفرماید که

بمشرق تا بمغرب همچو دولاب ‖ همی گردند دایم بی خور و خواب

یعنی این حرکت از مشرق بسوی مغرب است و از غایت عشق بتحصیل کمال که برای آن مخلوقند
پروای خور و خواب ندارند فرموده که

بهر روز و شبی این چرخ اعظم ۔ کند دور تمامی گرد عالم

بیان سرعت حرکت عرش است و نزد ارباب حکمت ثابت شد که هشتاد هزار سال کرسی
راهست که بیک شبانروزی قطع میکند و این حرکت چون باقی افلاک را حرکت میدهد فرمود

و زو افلاک دیگر هم بدین سان ۔ بچرخ اند رهمی باشند گردان
ولی بر دور عکس چرخ اطلس ۔ همی گردند این هشت مقوس

یعنی این هشت فلک بی اختیار بحرکت فلک اطلس از مشرق حرکت بمغرب میکنند و باختیار
برعکس آن از مغرب بمشرق میگردند و چون معدل النهار منطقه فلک اعظم است که محیط
فلک البروج است میفرماید که

معدل کرسی ذات البروج است ۔ که اورا نی تفاوت نی فروج است

یعنی معدل النهار که منطقه فلک اعظم است کرسی ذات البروج یعنی کرسی فلک هشتم است که بروج
دارد مفروض شد و تفاوت در لغت تباعداست یعنی ذات البروج از معدل دور نمی شود
از اینها فروج و خلالیست و اشارت ببروج کرده میفرماید که

حمل با ثور و با جوزا و خرچنگ ۔ برو بر همچو شیر و خوشه اورنگ
دگر میزان و عقرب پس کمانست ۔ ز جدی و دلو و حوت اینجا نشانست

اینها اسامی دوازده برج است

ثوابت یکهزار و بیست چارند ۔ که بر کرسی مقام خویش دارند
بهفتم چرخ کیوان پاسبانست ۔ ششم برجیس را جای و مکانست
بود پنجم فلک مریخ را جای ۔ بچارم آفتاب عالم آرای
سوم زهره دوم جای عطارد ۔ قمر بر چرخ دنیا گشت وارد

زحل

زحل را جدی و دلو و مشتری باز ۔ بقوس و حوت کرد انجام و آغاز
حمل با عقرب آمد جای بهرام ۔ اسد خورشید را شد جای آرام
چو زهره ثور و میزان ساخت گوشه ۔ عطارد رفت در جوزا و خوشه
قمر خرچنگ را همجنس خود دید ۔ ذنب چون راس شد یک عقده بگزید
قمر را بیست و هشت آمد منازل ۔ شود با آفتاب آنگه مقابل
پس از وی همچو عرجون قدیم است ۔ ز تقدیر عزیزی کو علیم است
اگر در فکر گردی مرد کامل ۔ هر آیینه که گوئی نیست باطل

یعنی اگر در فکر مرد کامل باشی و تفکر درین مصنوعات چنانچه باید نمائی به بینی افلاک و کواکب
باین عظیمی و اختلاف حرکات هریکی که انظار و امتزاجات کواکب بنابر حکمتها که اطلاع بر آن
کما ینبغی خارج از طوق بشر است و آثار احکام ایشان که در عالم سفلی ظاهر میگردد که یتنزل
الامر بینهن بچه کیفیت است و چگونه مظهر کل یوم هو فی شان شده اند البته گوئی که
اینها باطل نیستند و حاشا که از حکیم چیزی بی حکمت صادر شود

کلام حق همی ناطق برین است ۔ که باطل دیدن از ضعف یقین است

بلکه از عدم ایمان است که وما خلقنا السماء والارض وما بینهما باطلا ذلک
ظن الذین کفروا فویل للذین کفروا من النار چو ایشان را که ایمان یقینی حاصل است
میدانند که در ضمن آفرینش هر ذره حکمتی مضمر است

وجود نقطه دار د حکمت ای خام ۔ نباشد در وجود تیر بهرام

وفی خلقکم وما یبث من دابة آیات لقوم یوقنون و چون بحقیقت تاثیر افلاک
و کواکب نه استقلال است بلکه بامر فاعل مختار است فرموده که

ولی چون بنگری در اصل این کار ۔ فلک را بینی اندر حکم جبار

یعنی اگرچه اثر از افلاک و انجم مشهود خواص و عوام است اما در اصل این کار که ایجاد است

چون بنگرند چون باقی مخلوقات محکوم جبار اند لهذا میفرماید که

منجم کو ز ایمان بی نصیب است — اثر گوید کزین شکل غریب است

منجم کسانی اند که نجوم را موثر حقیقی گفته اند و از تصدیق بوحدت حق بی نصیب و راه بمبدا نیافته اند لهذا اثر را اسناد باین شکل غریب می کنند که افلاک و انجم ست از نابینای بصیرت فرمود

نمی بیند که این چرخ مدور — ز حکم و امر حق گشته مسخر

یعنی مسخر امر حق ست و اختیار ندارد نظم در گوشش دلم گفت فلک پنهانی کاری که خدا کند زمن میدانی بر کار خودم اگر بدی دسترسی خود را بخریدمی ز سرگردانی و چون منع طرفین افراط و تفریط فرمود که افلاک و انجم باطل و عبث نیستند بلکه حکمت بی غایت در ایشان مندرج ست و موثر باستقلال نیستند مسخر اند آنچه اکنون بواقع نموده میفرماید که تمثیل و این اشارت بان ست که در جمیع اشیاء فاعل حق است و اینها آلت اند

تو گوئی هست این افلاک دوار — بگردش روز و شب چون چرخ فخار

تمثیل پیدایش افلاک نام کن خاک نمناک ۱۲

یعنی چنانچه چرخ کوزه گر آلت ساختن ظروف ست و بی اختیار ندارد که افلاک نیز چنین ست ای فرما

درو هر لحظه دانای داور — ز آب و گل کند یک ظرف دیگر

یعنی از عناصر یکظرف دیگر یعنی تعین دیگر در افراد موالید میسازد چنانچه فخار از ماده آب و گل ظروف میسازد حضرت حق از ماده عناصر میسازد

هر آنچه در زمان در مکانست — ز یک استاد دانا کارخانست

یعنی هر چه در زمان و مکان واقع ست از عناصر و موالید و اشخاص بلا نهایت آن همه از یک استاد که حق ست و از یک کارخانه ایجاد حاصل شده و دلیل بی اختیاری آلت میفرماید

کواکب گر همه اهل کمالند — چرا هر لحظه در نقص و وبالند

وبال در مقابله خانه کوکب است که آنجا غایت قوة دارد و در خانه وبال غایت ضعف و این نقص ست یعنی اگر آن حالتی که کواکب در خانهای خود دارند کمال ست و اختیار میدارند

و مستقل

و مستقل اند نه مجبور چرا هر لحظه بنقص که وبالی ست گرفتار میگردند

همه در جا و سیر و رنگ و اشکال — چرا گشتند آخر مختلف حال

یعنی اگر کواکب مستقل اند چرا درین امور مختلف اند و بیک منوال نیستند و این اختلاف دلیل مجبوری ست

چرا گه بر حضیض و گه بر اوجند — گهی تنها فتاده گاه زوجند

حضیض در مقابل اوج ست و اوج نقطه ایست بر سطح ممثل کوکب که چون کوکب انجا رسید بعد او از مرکز زمین بیشتر از همه جاست و اوج یکی از قوتهای کوکب ست و حضیض عکس این

دل چرخ ار چه شد آخر بر آتش — ز شوق کیست او اندر کشاکش

چه کره نار در درون فلک قمر واقع ست یعنی اگر فلک نه جویا و مشتاق محبوب حقیقی ست پس چرا آتشی در دل دارد و آسایشی ندارد و از شوق که در کشاکش سرگشتگی است

همه انجم برو گردان پیاده — گهی بالا و گه شیب اوفتاده

یعنی همه ستارها بر فلک از پی مطلوب پیاده میگردند و در طلب او گاهی بالای زمین گاه زیر زمین اند

عناصر باد و آب و آتش و خاک — گرفته جای خود در زیر افلاک

بالا نشینی نمیطلبد و در عین عجز جوینده است نظم از می عشقت عناصر سرخوشند از هوای روی تو در آتشند آب هر سو از پیت گشته روان خاک ازین سودا فتاده در میان فرمود

ملازم هر یکی در مرکز خویش — که ننهد پای یک ذره پس و پیش

یعنی عناصر چنان بطبع امر الهی اند که ملازم مرکز خویش اند و یک ذره پس و پیش نرفته محبوس کوی انتظار اند و چون کمال انقیاد امر حاکم اجتماع اضداد است فرمود که

چهار اضداد در طبع و مراکز — بهم جمع آمده کس دیده هرگز

یعنی چهار ضد که عناصر اند در طبع و مرکز کس دیده که جمع بهم شوند و صورت وحدانی پیدا کنند در موالید این نیست مگر مجبوری ایشان

مخالف هر یکی در ذات و صورت — شده یک چیز از حکم ضرورت

بدانکه آتش خفیف مطلق است که محیط مینماید و خاک ثقیل مطلق است که طلب مرکز مینماید و هوا خفیف مضاف و آب ثقیل مضاف و صورت هریک غیر آن دیگر و باین تخالف بحکم ضرورت در صورت مرکبات موالید یک چیز شده اند

موالید سه گانه گشت از ایشان — جماد آنگه نبات آنگه حیوان

بدانکه عناصر در کیفیات متخالفند چون اجزای ایشان متصغر شود و بیکدیگر مختلط گردد و باختلاط تمام صورت هریک از ایشان بواسطهٔ فعل آن دیگر زایل شود و تشابه نفس الامری میان اجزای عناصر حاصل شود آن کیفیت متشابه را امزاج خوانند و مرکبات که مزاج دارند یا آنست که نفس دارند یا نه اگر ندارند جماد و معدن میخوانند و اگر نفس دارد یا حس و حرکت ارادی دارد یا نه اگر ندارد نبات و اگر دارد حیوان نامند شیخ میفرماید با وجود تخالفی که میان عناصر واقع است نگاه کن که بحسب امتزاج در هیأت اجتماعی تصالح پیدا کرده اند و بواسطهٔ این تصالح مرکبات که موالید سه گانه اند حاصل گشته

هیولی اوفتاده در میانه — ز صورت گشته صافی صوفیانه

هیولی جوهریست که محل صورت است و صورت جوهریست حال است در وی و نزد حکما جسم مرکب ازین دو جوهر اند یعنی عناصر بعد امتزاج هیولی که محل است در میان نهاده از صورت مخصوصهٔ خود چون صوفیان باکدل صافی گشته تا هیولائی ایشان بحکم اتحاد لباس صورت واحد پوشیده و کثرت تعینات برنگ وحدت برآمد و ببرکت این نیستی در عالم موالید از ایشان این همه انوار کمال بظهور پیوسته

همه از حکم و امر داد داور — بجا استاده و گشته مسخر

چون اشارت بشوق و طاعت بسایط افلاک و عناصر نمود اکنون تنبیه بشوق و انقیاد مرکب نمود می فرماید که

جماد از قهر بر خاک اوفتاده — نبات از مهر بر پا ایستاده

یعنی تجلی جمادی که جلالی است از آن جهة بی شعور بر خاک مذلت افتاده سر از زمین بر نمیتواند داشت و از جام تجلی ذات دایما بیخود و بی ادراکست و نبات از پرتو مهر محبت فاحببت که بروی تافته بر پای ایستاده منتظر است نظم ریختی یکجرعه در دش بر جماد ست و بیخود گشت بر خاک اوفتاد چون نبات مرده از وی نوش کرد سر برآورد از زمین و جوش کرد هر گیاهی کو برآمد از زمین هست عشقت دیدم از عین الیقین و چون میل حیوانات بالطبع با جفت خود از مقتضاء حرکت حسی است بنابر حکمت ظهور و اظهار فرموده که

فروغ جانور از صدق و اخلاص — پی ابقای جنس و نوع اشخاص

یعنی اشتیاق و میل جانوران با جفت خود از سر رغبت تمام عبث شماری که آنرا برای ابقای جنس و نوع و افراد است و چون موجودات شاهد ربوبیت و مقر الوهیت واحد مطلق اند فرموده که

همه بر حکم داور کرده اقرار — مر او را روز و شب گشته طلبکار

چون اشیا معرفت فطری دارند بربوبیت حق همه در عبادت اویند و پیوسته جویای و هریک روی بهرچه دارند روی ایشان بحق است اگر دانند و اگر ندانند و هرکه را دیده غیبی داده اند بعیان می بیند که همه اشیا حی و عارف و عابد و مطیع حق اند و هستی ایشان بتسبیح و عبادت و اقرار است نظم گر ترا از غیب چشمی باز شد با تو ذرات جهان دمساز شد

چون از بیان آیات آفاق فارغ شد شروع در احکام انفس نموده میفرماید که قاعدهٔ فی الفکر فی النفس آن قاعده ایست مشتمل بر بیان جامعیت و حقیقت انسانی نسخهٔ جامع است میان آیات متقابله فرموده که

باصل خویش یکره نیک بنگر — که مادر را پدر شد باز مادر

یعنی باصل خود که عقل کل است یکبار نیک ببین که مادر را که نفس کل است پدر شد و باز از وجهی دیگر مادر است بآنکه عقل کل که اصل حقیقت انسانی است از آن جهة که مفیض و واسطهٔ ظهور نفس کل است نسبت بنفس کل پدر است و از عقل کل زائیده شده است عقل کل نسبت بالنفس

کل [illegible] است وچون عقل کل برزخ وجوب وامکان ومحیط طرفین است وجوب جانب امیر [illegible] امکان اسیر پس نفس کل از جانب اسیر حاصل شده باشد واز روی حقیقت آدم صورت عقل کل است وحوا صورت نفس کل واز همین مطالب متنبه میکردد و بکیفیت ظهور حوا از جانب اسیر آدم وچون مجموع عالم صورت حقیقت انسانی است که عقل کل است ذریه

جهان را سر بسر در خویش می بین | هر آنچه آید بآخر پیش می بین

بدانکه انسان عبارت از مجموع روح وجسد وهیأت اجتماعیه وحقیقت او روح اعظم است که عقل کل ومخلوق اول است ودر مرتبه دوم از وجود واقع لهذا اشار بحرف بی است وذات احدیت بحرف الف که مرتبه اول وجود است وچنانچه حرف الف بصورت بی ظاهر گشته بی بصورت باقی حروف ظاهر گشته وذات احدیت اول بصورت حقیقت انسانی تجلی نموده وتمامت اسما وصفات خود را بتفصیل علمی در و مشاهده نموده وبجهت تحقیق کمالات علمی در عین از آن مرتبه علم بصورت انتشاریه در مراتب ممکنات عالم ظاهر گشته تا منتهی شده بمرتبه انسانی که منصبغ بصبغ جمیع مراتب گشته ودرین نشاره حسیه انسانیه بشهود عینی خود را بتمام کمالات اسمائی وصفاتی مشاهده نموده وهر کمالی را که مخفی بوده درین نشاه آخرین بحد ظهور رسید ومیفرماید که جمیع عالم را در خود مشاهده نما وببین که همه صورت حقیقت تواند وتوئی که من حیث الحقیقت در مراتب عالم ظهور نموده وهمه عالم اجزای تواند پس علت غائی توئی که در ذهن مقدمی اگر در خارج مؤخری که نَحْنُ الْآخِرُونَ السَّابِقُونَ

در آخر گشت پیدا نقش آدم | طفیل ذات او شد هر دو عالم

یعنی ذات نفس آدم که هیأت اجتماعی مراد است در آخر پیدا گشته وهر دو عالم غیب وشهادت طفیل ذات آدم است وهمه اسباب وآلات اویند تا آخر غائی موجب شرف است لهذا فرمود که

نه آخر علت غائی در آخر | همی گردد بذات خویش ظاهر

یعنی تا آخر وجود انسانی بسبب آنست که او علت غائی است که با وجود اولیته وتقدم ذاتی در

آخر بذات خود ظاهر میگردد چه انسان مقصود بالذات پس او بذات ظاهر باشد وعالم بسبب ذات او نظم عالم بطفیل ماست موجود ما ئیم ز کائنات مقصود هم مبدا اولیم وآخر هم غایت باطنیم وظاهر وچون آخر تنزلست ویک وجه او ظلمانی عدمی است واز آن جهت حاصل حقیقت ظهور وجود گشته فرمود که

ظلومی وجهولی ضد نوراند | ولیکن مظهر عین ظهوراند

اشارت بآیه کریمه إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ است یعنی امانت جامعیت که موجب معرفت تامه ومقصود ایجاد است عرض بر آسمان ارواح واراضی اجسام وجبال کردیم یعنی موازنه باستعدادات ایشان نموده شد واز حمل ابا کردند که در استعداد ایشان نبود وانسان حامل شد که در استعداد وی بود بدرستی که انسان ظلوم وجهول است واین غایت مدح است اگرچه بذم میماند چه تواند بود که ماخوذ باشد ظلوم از ظلمت نه ظلم لهذا ضد نور فرمود حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم الظلم ظلمات یوم القیمة یعنی چون انسانی که یک طرف او ظلمانی عدمی است که بعد از وی هیچ چیز خلق نشد قابلیت آن داشت که حامل امانت شود وجهول است که هرچه سلب از حق میداند وغیر حق فراموش میکند ونمیداند اما مراتب ممکنات غیر از مرتبه انسانی هر دو طرف محفوف بوجود گشته اند گویا که ظلمت ندارند پس ضد نور گویا همین ظلمت انسانی است واز این سبب حامل حقیقت ظهور وجود گشته عین وحقیقت ظهور اوست

چو پشت آینه باشد مکدر | نماید روی شخص از روی دیگر

شرایط انعکاس آینه که پشت او ظلمانی باشد تا روی بنماید یعنی یک طرف انسان اگر ظلمانی عدمی نبودی وهمچو مراتب دیگر هر دو طرف محفوف بوجود بودی همه اسماء وصفات در و منعکس نبودی

شعاع آفتاب از چارم افلاک | نگردد منعکس جز بر سر خاک

یعنی شعاع آفتاب از فلک چهارم جز بر سر خاک منعکس نمیشود وبا وجود آنکه افلاک سه گانه که در

تحت اویند با عناصر سته کانه با آفتاب اقرب از خاک اند و شعاع اول بایشان میرسد اما چون ظلمت وکدورت ندارند انعکاس از ایشان حاصل نیست و از خاک حاصل است

تو بودی عکس معبود ملایک   از آن گشته تو مسجود ملایک

چون ذات و صفات الهی در آینه انسان منعکس شده عکس معبود ملایک بحکم جامعیت تو بودی و چون صورت معبود خود در تو دیدند همه سجده کردند یعنی اطاعت نمودند نظم هر دو عالم گشته است اجزاء تو برتر از کون و مکان ماوای تو لامکان اندر مکان کرده مکان بی نشان گشته مقید در نشان چون حقیقت انسانی جامع حقایق است فرمود که

بود از هر تنی پیش تو جانی   وزو در بسته با تو ریسمانی

یعنی موجودات مظهر حقیقت انسان اند و اصل انسان است که بصورت همه ظهور یافته پس نسبت اشیا را با انسان چون بدن باشد و انسان جان همه و ریسمان عبارت از علاقه که بدن را با روح است چه موجودات ارتباطی معنوی با انسان دارند نظم جمله عالم هست حاجتمند تو تو گدایانه چه گردی کو بکو مانع راه تو هم هستی تو است نیست شو تا ره بخود یابی درست

چون جان جهان انسان است و بدن مسخر جان است می فرماید

از آن گشتند امرت را مسخر   که جان هر یکی در تست مضمر

یعنی چون جان و روح موجودات پرتو حقیقت انسانی است و حیوة و علم و شعور همه مستفید بدو و مستفاض از وست لاجرم همه مسخر انسان کامل اند اصل همه اوست

تو مغز عالمی زان در میانی   بدان خود را که تو جان جهانی

یعنی انسان چون خلاصهٔ عالم است نسبت با دوایر افلاک بجای مرکز است و چون مغز او در اندرون عالم واقع شده تو خود را بشناس که حیف است که این همه کمالات در اصل تو باشد و تو خود را نمیدانی

ترا ربع شمالی گشت مسکن   که دل در جانب چپ باشد از تن

زمین بچهار قسمت فرض کرده اند و یک قسم جانب چپ و بنات النعش است شمالی گفته اند

وعمارت

وعمارت آنجا واقع است و پس میفرماید که ترا که انسانی بجهت ربع شمالی مسکن شده که تو دل عالمی و دل در جانب چپ که شمالی است می باشد و انسان را دل بدان جهت گفته اند که زبده و محل انتقاش علوم و معارف است و فیض از و بعالم برسد چون حیات از دل با عضا تمام

جهان عقل و جان سرمایهٔ تست   زمین و آسمان پیرایهٔ تست

یعنی عالم عقل کل که حقیقت انسان است و نفس کل که حیات اشیا بدوست سرمایهٔ تست که در تو ظهور یافته تا سود معرفت الهی ترا میسر شده و زمین و آسمان زیور تو شده گرد تو میگردند و در نشاء تو بکمال خود میرسند نظم رو بما دارند ذرات جهان چشمهٔ خورشید رخشانی منم هر دو عالم شد شکار جان ما شاهباز دست سلطانی منم مصحف آیات جمله کاینات چون امیری گر همی خوانی منم چون انسان کامل برزخ است فرمود که

ببین آن نیستی کو عین هستی است   بلندی را نگر کو ذات پستی است

بسبیل تعجب میفرماید که بدیدهٔ اعتبار نظارهٔ انسان کن که از جهت عدمیت امکان که دارد نیستی است عین هستی چه ذات واجب بجمیع اسماء و صفات بصورت انسان ظاهر شده و در آینه نیستی وی هستی مطلق نموده شده و بلندی را یعنی روح اعظم که جامع وجوب و امکانست به بین که ذات پستی و حقیقت آخر مراتب وجود که هیأت اجتماعی انسان است شده نظم آن امانت کاسمانش بر نتافت وز قبول او زمین هم روی تافت در دل یکذره ماوی میکند در درون حبه جا می کند آنچه مطلوب جهان شد در جهان هم تو داری باز جو از خود نشان من عرف زین گفت شاه اولیا عارف خود شو که بشناسی خدا چون انسان واحد کثیر و فرد جامعست

طبیعی قوت تو ده هزار است   ارادی برتر از کون و شمار است

قوت عبارت از مبدا آثار و افعال است و طبیعی اینجا ارادت است و اصل قوی طبیعی ده اند غاذیه نامیه مولده مصوره جاذبه هاضمه ماسکه دافعه مدرکه محرکه و چون در انواع و اصناف و افراد حیوانات انبساط یابد و بحد کمال هر یک از این ده که اصل اند هزار بلکه زیاده

می تواند بود مراد بیان کثرت است نه انحصار یعنی قوت طبع تو که انسانی ده هزار است وارادی برتر از حصر وشمار بسبب تکثر اختلاف ارادت وکمالات وافعال واختیاری وانمعنی وجدانی است ومحتاج بتفصیل نیست وچون صدور افعال از مبادی موقوف بآلت فرمود که

وزان هر یک شده موقوف آلات ‌‌ ز اعضا وجوارح وز رباطات

یعنی از قوای طبعی وارادی جهة صدور فعل موقوف باعضا وجوارح مثل سر ودست وپا و رباطات مراد عروق واعصابی است که موجب ربط عضویست بعضو دیگر ودر هر یکی حق را باسمی خاص تجلی است واطلاع بر تمام حکمتهای ایشان مقدور بشر نیست وچون از تشریح بدن انسان که از فنون طب است اختلاف واقع شد اطبا را فرمود که

پزشکان اندرین گشتند حیران ‌‌ فرو ماندند در تشریح انسان

پزشک در لفظ فرس طبیب را گویند یعنی طبیبان در تعداد وتفصیل رباطات حیرانند ودر تشریح بدن انسانی عاجزاند ومتحیراند

نبرده هیچکس ره سوی این کار ‌‌ بعجز خویش هر یک کرده اقرار

یعنی هیچکس بحقیقت کمال تشریح بدن انسان وتفصیل قوی جزئیه ورباطات کما ینبغی واقف نشده وحقیقت حال آن است که چنانچه حضرت الوهیت مدرک بکنه نمی شود انسان که مظهر جامعیت است نیز مدرک بکنه نشود

ز حق با هر یکی حظی وقسمیست ‌‌ معاد ومبداء هر یک ز اسمیست

یعنی حضرت حق با هر یکی ازین مذکورات انفسی با موجودات آفاق بخصوصیت صفتی واسمی تجلی فرموده ومبداء ومعاد هر یک همان اسمست چه اعیان ممکنات که اعیان ثابته اند از صور معقوله اسماء الهیه اند که در عالم حق اند وهر عینی از اعیان در علم وعین مربوب همان اسمی است که خود صورت اوست بلکه حقیقت آن شیئ همان اسم است وبدون آن اسم آن شیئ معدوم صرف است وچون قوام اشیا باسما است فرمود که

ازان

ازان اسمند موجودات قایم ‌‌ بدان اسماند در تسبیح دایم

اعیان ثابته چون صور اسمای الهیه اند همچون ابدان اند وارواح ایشان آن اسماء وچنانچه بدن قایم بروح است موجودات قایم باسماء الهیه اند وچنانچه اعضا وجوارح بدنی مسبح ومنزه روح اند از نقایص که ضد کمالات ایشان است هر یکی از صور موجودات انفسی وآفاقی دایما تسبیح وتنزیه آن اسمی که مظهر آنند مینماید هر یکی عارف حق بهمان اسمند وهر یکی را با او سری دیگر ست

بمبداء هر یکی زان مظهری شد ‌‌ بوقت بازگشتن چون دری شد

یعنی هر یکی ازان اسماء الهیه مصدر موجودی خاص انفسی یا آفاقی شده اند در وقت بازگشتن آن موجود ورجوع بمعاد خویش همان اسم که مصدر بوده همچون دری باشد که چنانچه ازان بیرون آمده ظهور کرده بود بهمان درون رود ومخفی شود

ازان در کامد اول هم بدر شد ‌‌ اگرچه در معاش از در بدر شد

مبداء عبارت از مرتبه وجود علمی است ومعاش مرتبه وجود عینی ومعاد رجوع بمبداء یعنی چنانچه از خلوتخانه وحدت هر تعینی از تعینات انفسی یا آفاقی در اول که مبداء است از در اسمی بصحرای ظهور آمده بود وهم ازان در بدر شده باز بوحدت اصلی رجوع نمود اگرچه بواسطه ظهور قوت باطنه مبداء در معاش که در نشأه دنیاست بسبب غلبه احکام کثرت از در بدر شد ومبداء اصلی خود فراموش کرد وبحکم اشتمال هر اسمی بجمیع اسماء هر ساعت بشأنی وظهوری جلوه نمود نظم چند روزی هر کجا خواهی برو بازگشت آخر کارت بمنم چون انسان جامع

ازان دانسته تو جمله اسما ‌‌ که هستی صورت عکس مسما

انسان بحسب جامعیت صورتیست که عکس مسمی یعنی حق که جمیع اسماء است پس او نیز جامع باشد وفرمود

ظهور قدرت وعلم وارادت ‌‌ بتست ای بنده صاحب سعادت

سمیعی وبصیر وحی ودانا ‌‌ بقا داری نه از خود لیک ازانجا

یعنی تمامت اسماء وصفات ذاتیه در نشأه تو که انسانی ظهور یافته وبقا داری وبقای تو از حق است

یعنی انسان بخود عدمست نه ذات دارد و نه صفات قابلیت آن دارد که ذات وصفات الهی در آئینهٔ او منعکس گردد و همه را در خود مشاهده کنند و چون برزخ ظهور و بطون است فرمود که

زهی اول که عین آخر آمد	زهی باطن که عین ظاهر آمد

تعجب میفرماید که زهی اول که الوهیت مراد است عین آخر آمد یعنی حقیقت انسان که آخر مراتب موجودات است والنسان باعتبار آخر ظهور آخر گشت زهی باطن که الله مراد است عین ظاهر آمد یعنی حقیقت روح انسان شد و عین ثابتهٔ انسانی مظهر اسم الله و چون در کمال معرفت نشأهٔ انسانی انظار اولوالالباب حیران است فرمود که

تو از خود روز و شب اندر گمانی	همان بهتر که خود را می ندانی

یعنی تو در معرفت خود بدلایل و شواهد بمرتبهٔ یقین نمیتوانی رسید و در مقام ظن مانده همان بهتر که در پی معرفت خود نروی و نام شناخت و دانشی بر خود نه بندی چه بر طریق نظر و فکر اطلاع بر حقیقت این امر غیر ممکن عالمست مگر جماعتی که صاحب نفوس قدسیه و مؤید من عند الله اند بمحض موهبت و امداد عنایت الهی حقیقت امر بی تصرف ایشان بر ایشان منکشف گردد و عارف خود و حق گردند

چه انجام تفکر شد تحیر	بدین جا ختم شد بحث تفکر

چون بیان نمود که ظهور جملهٔ اسماء و صفات الهی در نشأهٔ انسانی بحصول پیوسته است و ذات و صفات الهی در آئینهٔ حقیقت انسانی منعکس شده و ازین جهة انسان مسجود ملایک گشته است میفرماید چه انجام تفکر شد تحیر یعنی چون تفکر درین قاعده که در فکر انفسی یاد کرده شد متحیر شده بحیرتی که حاصل از توالی تجلیات ذاتی و صفاتی الهی تعالی بارقات انوار اسماء نامتناهی است در نشأهٔ انسانی و منشا این حیرت عدم امتیاز احکام عبودیت و ربوبیت بی یسمع و بی یبصر است و رب زدنی تحیرا اشاره بامعنی است نظم من ندانم من منم یا من ویم در عجایب حالتم من من نیم عاشقم معشوقم و عشقم چیم مست جام حیرتم من کیم

من چیم

من چیم عنقای بی نام و نشان من نقاب قربتم من من نیم من بجان فانی بجانان باقیم من باوج رفعتم من من نیم زیر پا آرم اسیری با دو کون شاهباز همتم من من نیم بدانجا که مقام اتصال نقطهٔ آخر باول است ختم بحث تفکر شد و فکر تا آخر انجامید سؤال سیم

این سؤال در حقیقت انانیت مشار بانا است

که باشم من مرا از من خبر کن	چه معنی دارد اندر خود سفر کن

یعنی مشار الیه بانا کدامست و چون مطلوب حاضر است سفر چه معنی دارد جواب

دگر کردی سؤال از من که من چیست	مرا از من خبر کن تا که من کیست
چو هست مطلق آمد در اشارت	بلفظ من کنند از وی عبارت

میفرماید که چون هست مطلق بواسطهٔ نسبتی از نسبت متعین گردد چه بی تعین اشارت محال است و مشار باشاره شود تعبیر از آن مطلق متعین بلفظ من میکنند خواه تعین روحانی خواه جسمانی و بنا بر این هر فردی از افراد موجودات من میگویند جهت استقرار انکه فرمود که

حقیقت کز تعین شد معین	تو او را در عبارت گفته من

بدانکه مشار الیه بمن و تو و او در حقیقت حقیقت مطلقه واحد است که بحسب اعتبار مختلفه معبر با عبارات مختلفه میگردد و گاهی باعتبار آنکه دوئی را در مقام توحید راه نیست تعبیر بمن و انا میکنند و گاهی باعتبار آنکه آن حقیقت که در صور تعینات ظاهر شده با همه حاضر است با ملاحظهٔ صور مشار بتو و انت میگردد و گاهی باعتبار آنکه آن حقیقت با ملاحظهٔ اطلاق و رای همه تعینات است و بحسب کنه غایب از ادراکست معبر باو و هو میشود نظم آنجا که توئی چو من نیاید کس محرم این سخن نیاید ای برتر از آنکه برتر آمد هم تو ز تو با تو در خور آمد بیرون ز همه فراز و پستی هستی نه بگفت ما که هستی و چون تعدد اعتباریست فرمود که

من و تو عارض ذات وجودیم	مشبکهای مشکات وجودیم

یعنی من و تو که عبارت از تعین خاص است بمقتضای صفات عارض ذات وجود مطلق شده ایم

وهریکی بمثابه ثقبها وروزنها مشکوة وجودیم که نور مصباح وجود ازین روزنهای تعیّنات خاص تابان است فرموده که

همه یک نور دان اشباح وارواح ‌‌‌‌ گه از آئینه پیدا گه ز مصباح
تو گویی لفظ من در هر عبارت ‌‌‌‌ بسوی روح می‌باشد اشارت

یعنی انواری که از مشبکهای مشکوة تعینات اشباح وارواح تابان است یک نور است که گاه از آینه اجساد پیداست وگاه از مصباح ارواح اَللّٰهُ نُورُ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ و چون حکما بر آنند که مشار الیه با انا نفس ناطقه است رد قول ایشان کرده میفرماید که

چو کردی پیشوای خود خرد را ‌‌‌‌ نمیدانی ز جزو خویش خود را

یعنی چون عقل خود را پیشوای خود ساخته قایل بر آنی که مقبول عقل مقبول است ورد آن مردود و حال آنکه عقل در ادراک مکشوفات بمثابه حس است در ادراک معقولات واز جزو خویش که روح است خود را که عبارت از من است نمیدانی و پنداری که من عبارت از روح است و حال آنکه در نظر اهل کشف و تحقیق من عبارت از حقیقتی است که شامل تمامت حقایق وهویات است وروح وبدن هریک مظهری اند از مظاهر آن حقیقت

برو ای خواجه خود را نیک بشناس ‌‌‌‌ که نبود فربهی مانند آماس

یعنی آنچه معلوم عقلا و حکما گشته انا اشارت بروح است نه حق معرفت است خود را که عبارت از من است نیک میباید شناخت و سعی نمود که از ارباب شهود گشته عارف بحقایق اشیا بطریق کشف شوند که معرفت کشفی مانند فربهی است یعنی چنانچه مینماید واقع است و معرفت استدلالی همچو آماس که آنچه مینماید که عالم و عارف بحقایق است موهوم بیان واقع نیست

من و تو برتر از جان و تن آمد ‌‌‌‌ که این هر دو ز اجزای من آمد

یعنی من که در عبارت میگوئی برتر از جان و تن است نه آنکه اشارت بروح تنهاست چه مراد

من ذات

من ذات واحد است اعم از جسم و جان واین هر دو بمثابه جزوی اند از اجزای آن حقیقت
نظم کرده در هر مظهری نوعی ظهور گاه ظلمت می‌نماید گاه نور گه کثیف محض گردد گه لطیف می‌نماید که وضیع و که شریف چون آن حقیقت مطلقه واحده در هر نفس مشار بلفظ انا و من است نه آنکه مخصوص بمرتبه از مراتب تعینات است فرمود

بلفظ من نه انسانست مخصوص ‌‌‌‌ که تا گویی بدو جانست مخصوص

یعنی آن حقیقت در هر فرد از تعینات معبّر بمن میشود انسان تنها بلفظ من مخصوص نیست
نظم گفتی که ز جسم و جان برونم پوشیده لباس جسم و جان کیست آنکس که بصد هزار صورت هر لحظه همی شود عیان کیست گوئی که نهانم از دو عالم پیدا شده در یکان یکان کیست و چون اطلاع حقیقی بر وحدت ذاتی برفع تقیدات اکوانی است فرمود که

یکی ره برتر از کون و مکان شو ‌‌‌‌ جهان بگذار و خود در خود جهان شو

این بیت ما با ابیات دیگر که می آید اشارت بجواب سؤال دوم است که فرموده بود که چه معنی دارد اندر خود سفر کن یعنی یکبار بطریق سیر معنوی از کون و مکان یعنی از اسما و معانی که عالم مظهر اسند بالاتر شو واز سر حد کثرات درگذر و عروج بمقام اطلاق ذاتی نما واز تعین جسمانی وروحانی فانی گشته باقی بالله شو وخود در خود جهان شو و ببین که عالم همه تویی که آنزمان کما ینبغی بر حقیقتی که مشار الیه من است مطلع گردی بطریق شهود و چون ذات باملاحظه صفات و افعال مقتضی کثرت است فرمود که

ز خط وهمی های هویت ‌‌‌‌ دو چشمی میشود در وقت رؤیت

یعنی های هویت که تعین ذات مطلق است بسبب خط وهمی برزخی که عارض او شده دایره ها را بدو قسم نموده دو چشم میشود و در هنگام دیدن یکی را دو مینماید زیرا که ذات باعتبار انتفای نسب مخصوص باسم باطن وغیب است و باعتبار انتشار نسب منسوب باسم ظاهر و شهادت و مفهوم هریک مختلف است و کثرت اسما از تغایر معانی و اعتبارات.

برخیزد و خط وهمی عبارت از صفات است و وهمی بدان جهة فرمود که غیریت او جز اعتباری
نیست زیرا که موجودی غیر ذات که وجود مطلق است نمیتواند بود و دو چشمی هاء هویت
نمود غیریت و وجوه کثرت است که بتوسط صفات حاصل گشت

نماند در میانه رهرو راه | | چو هاء هو شود ملحق بالله

هرگاه که دو چشم هاء هو که اشارت بآن دو مفهوم من و او و کثرت و وحدتست باالله که ذات
موصوف بجمیع صفاتست ملحق شود و آن دو چشمی در الله یک چشم شود و خط وهمی مرتفع گردد
و راه رو و سالک و سلوک درمیان نماند و کثرت اعتباری که می نمود محو گردد و توحید
حقیقی ظاهر گردد و چون تعینات برزخ هستی و نیستی است فرمود که

بود هستی بهشت امکان چو دوزخ | | من و تو در میان مانند برزخ

یعنی هستی که وجود است بهشت است که عبارت از ادراک ملایمست و جمیع کمالات
چون لازم ذات هستی است هر آینه نقایص و ناملایم در مرتبهٔ وجود قطع نظر از ظهور او در مظاهر
امکانیه کردنی است و امکان مثال دوزخ است که عبارت است از ادراک ناملایم و جمیع
مکروهات اتضاد و تقابل و قیود و صفات نقص که در وجود واقع است که دوزخ نتایج آنست
از لوازم امکان است و من و تو که عبارت از تعینات است مانند برزخ یعنی حایل میان
هستی که وجوب وصفت خاص اوست و امکان که صفت ممکن است واقع شده ایم چه
حقیقت انسان مجمع طرفین وجوب و امکان است نظم چون شود اوصاف و اخلاقت نکو
هشت جنت خود تویی ای نیک خو گر گرفتار صفات بد شدی هم تو دوزخ هم
عذاب سرمدی هرکه دارد در جهان خلق نکو مخزن اسرار حق شد جان او مایهٔ دوزخ
چه باشد خلق بد خلق بد آمد براه دوست سد جملهٔ اخلاق و اوصاف ای پسر هر زمان
گردد ممثل در صور گاه نارت مینماید گاه نور گاه دوزخ گاه جنات است و حور ٭
آنچه گفتم هست اگر عین الیقین بی ز استدلال تقلید است این و چون تکالیف

شرعیه لازم تعین ماسی و تویی است فرمود که

چو برخیزد ترا این پرده از پیش | | نماند نیز حکم مذهب و کیش

یعنی چون پردهٔ مائی و توئی در مقام فنا فی الله از پیش نظر عارف برخیزد حکم
تست که متفرع بر من و تست نیز نماند

همه حکم شریعت از من و تست | | که آن بربستهٔ جان و تن تست

بدانکه فیض از مبداء تنزل نماید تا بحاق وسط نمیرسد عروج صورت نمی بندد چه ظهور
رتبت از مظاهر لازم است و چون رتبت بکلیه بفعل آید بعثت و تکمیل نفوس و
دعوت بمعاد صورت می بندد و چون حاق وسط مرتبهٔ انسانیست که نهایت نزول
و بدایت عروج است هر آینه احکام شرعیه بربستهٔ تعین و هیأت اجتماع انسانی
باشد و من و تست بطریق اضافه یعنی نشاء انسان است که جامع جمیع من و ماست
که اگر هیأت اجتماعی جان و تن نبودی ایشان مکلف نگشتی

من و تو چون نماند در میانه | | چه کعبه چه کنشت چه دیر خانه

یعنی تعین من و تو که پرده جمال حقیقت مطلق اند و بحسب اقتضای اختلاف استعدادات
تعینات ادیان و مذاهب مختلفه روی نموده چون آن تعین در تجلی وحدت
اطلاقی محو گردد قبله مسلمان و جهود یکی گردد نظم بی نشان شو از همه نام و نشان تا به بینی
روی جانان را عیان از خمار ما و من هر کو براست از شراب وصل جانان مست گشت
کی مقید وصل مطلق شود عارف حق آن بود کو حق شود در حقیقت ما و
من سد رهست من بگوید هرکه از حق آگه است

تعین نقطهٔ وهمی است در عین | | چو عینت گشت صافی غین شد عین

چنانچه امتیاز حرف غین از حرف عین بنقطه است امتیاز ممکن از واجب بتعین
است و تعین امر اعتباری وهمی است که وجود حقیقی ندارد لهذا اشعر باید که تعین

بشابه نقطه وهمی است که عارض آن حقیقت شده وعین بسبب آن نقطه غین نموده به واسطه آن تعین مطلق مقید و واجب ممکن نموده هرگاه که حجاب تعین برخیزد غین که کثرتست عین شود مراد بعین بمصراع اول حقیقت است وعین در غینیت که در مصراع دوم است بمعنی چشم است وعین اخیر حروف عین مراد است

دو خطوه بیش نبود راه سالک
وگرچه دارد این چندین مهالک

یعنی راه سالک بمطلوب حقیقی دو گام بیش نیست یکی آنکه همه اشیاء را حق بیند دوم آنکه صحرای هستی مجازی سالک درنوردیده شود اما درین دو گام مهالک و نزولات اقدام آفاقی و انفسی لایحصی است و کلیات آنرا اکابر طریقه نوشته اند و بیان دو گام سفر یک

یک از هاء هویت درگذشتن
دوم صحرای هستی درنوشتن

هاء هویت تعینات ذات مطلقه مراد است یعنی گام اول از تعینات عبور نماید دوم هستی پندار خود و جمیع اشیا را محو فانی یابد سفر نماید که

درین مشهد یکی شد جمع افراد
چو واحد ساری اندر عین اعداد

یعنی درین مشهد که سالک بساط هستی مجازی که وجود تعینات است طی کرده دید که هرچه هست اوست یکی شد جمع و فراد یعنی اگر میگوئی که باعتبار ما همه اوست راست هست و سریان واحد مطلق درین مراتب کثرت واحد است که در جمیع مراتب اعداد ساریست وچون ساری ذات عارفست سفر نماید که

تو آن جمعی که عین وحدت آمد
تو آن واحد که عین کثرت آمد

یعنی عارف تو که انسانی بحسب اجتماعی صورت و معنی و قوی روحانی و جسمانی آن جمعی که بواسطه ترقی و وصول بمقام احدیت و فنا فی الله عین وحدت گشته و تو که انسانی آن واحدی که بعد از تحقیق ببقاء بالله از مقام احدیت در مراتب اسماء و صفات تنزل نموده عین کثرت شده و بصورت جمیع اشیاء ظهور یافته

کسی این سر شناسد کو گذر کرد
ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد

یعنی این سر که انسان کامل جمع در عین وحدت و واحد در عین کثرت است کسی داند که از خودی خود موجب تقید اوست درگذرد و از جزوی که تشخص اوست سوی کلی که حقیقت و وحدت مطلق است سفر تواند کرد و خود را در جمیع ظهورات مشاهده تواند نمود

سوال چهارم در تحقیق کیفیت مسافران سفر نماید

مسافر چون بود رهرو کدام است
کرا گویم که او مرد تمام است

جواب که در مصراع اول است سفر نماید

دگر گفتی مسافر کیست در راه
کسی کو شد ز اصل کار آگاه

یعنی مسافر سالک کسی را نامند که بمقامی رسد که از اصل و حقیقت خود آگاه شود و بداند که او همین صورتی که مینماید بیش نبوده و اصل و حقیقت او بمرتبه جامعه الوهیت است نظم
من آفتاب وحدتم تابان بالسنان آمده من نور اسم اعظمم بیش از تن و جان آمده هم
نور سبحانی منم هم گوهر کانی منم هم بحر عمانی منم در قطره پنهان آمده هم نور و هم پرتو
منم هم سایه هم پرتو منم هم راه و هم رهرو منم هم پیره دان آمده چون اطلاع
بر حقیقت حال وقتی میسر میتواند شد که اصل انسانی که حقیقت مطلقه است
از قید تعین معرا و مبرا گردد سفر نمود

مسافر آن بود کو بگذرد زود
ز خود صافی شود چون آتش از دود

یعنی از منازل شهوات طبیعی و نفسانی عبور نماید و از لباس صفات بشری منخلع گردد و از ظلمت تعین خودی صافی گردد و چون آتش از دود جدا شود وکیفیت سفر

سلوکش سیر کشفی دان ز امکان
سوی واجب بترک شین و نقصان

یعنی قطع منازل که عبارت از سلوکست از امکان و تعینات بجانب واجب بسیر کشفی است که بترک شین و عیب اقوال و افعال قبیحه و ترک نقصان و صفات ردیه موقوف است

بعکس سیر اول در منازل | رود تا گردد او انسان کامل

یعنی سالک مسافر بعکس سیر مبدأ، از اطلاق بتقیید، بسیر الی الله که رفتن باطلاق است رود تا انسان کامل گردد و آن مقام فناء فی الله است نظم کشف این معنی اگر خواهی بیا، تیغ لا زن بر سر غیر خدا، بعد نفی خلق کن اثبات حق، تا که گردی غرق بحر ذات حق، و جهت توضیح این سیر فرمود قاعده در بیان عروج فیض اتصال نقطهٔ آخر با اول سیر

قاعدهٔ فکر سیر بعکس سیر اول

بدان اول که تا چون گشت موجود | که تا انسان کامل گشت مولود

یعنی اول بدانکه انسان چگونه موجود گشته و ابتداء نشأهٔ او چه نوع بوده تا زمانی که کامل الخلقت موجود شده یعنی از مادر متولد شده در چه نشآت و ظهورات و تطورات عبور نموده وجود صورت انسانی که اعدل مرکبات است از نطفه متکون میگردد و از ابتدای تکون جنین در رحم تا زمان ولادت او احوالی چند واقع است اینجا بیان نموده

در اطوار جمادی بود پیدا | پس از روح اضافی گشت دانا

بدانکه ارباب تجربه گفته اند که چون نطفه در رحم قرار یابد گرد شود مثل بیضه و اول حالی که او را واقع شود زبدیت یعنی بفعل قوهٔ مصوره آن منی کف بر آورد و درین حالت بتحریک قوت مصوره سه نقطه درو باز دید گردد یکی در وسط که محل دل است دوم در جانب ایمن که محل جگر است و سیم بالای ایشان که محل دماغ است و بعد از آن محل ناف متعین گردد و پرده باریک پیدا شود که احاطهٔ صورت جمعیهٔ انسانی نموده حافظ از تفرق باشد و حق آن است که اول عضوی که متکون میشود دل است و بعضی گفته اند که دماغ و چشم است و حالت دوم که نقاط دمویه در علقات که آن جلد رقیق است که گرد او در آمده ظاهر شود و درین حالت نقاط رغوی که زبدیه بود مستحیل بنقاط دمویه گردد و نقطه سره مستحیل بصورهٔ سره شود و استحاله محسوسه و حالت سیم آن است که علقه شود یعنی نقطهٔ خون غلیظ و حالت

چهارم آن است که مضغه شود یعنی پاره گوشت خاییده و درین حالت اعضای رئیسه ظاهر شود که دل و دماغ و جگر است و حالت پنجم آنست که استخوانها پیدا شود و اعضا از یکدیگر متمیز گردد و سر از کتف و دستها از پهلو و شکم متصل شود و منافذ و مجاری حرارت غریزی بظهور پیوسته قوای غاذیه و نامیه بفعل آمده قابل و مستعد روح حیوانی که مرکب روح انسانی است گردد بدانکه مدت رغوه که حالت اول است شش روز است یا هفت روز و درین ایام قوت متصوره در نطفه تصرف کند بی استمداد رحم و مدت حالت دوم که خطوط و نقاط دمویه درو پیدا میشود سه روز است چنانچه ابتدا تا این یوم نه روز است بوده باشد و میباشد که یکروز متقدم شود یا متاخر و مدت حالت سیم که علقه میشود شش روز است چنانچه مجموع از ابتدا تا غایت پانزده روز باشد و میباشد که یک روز یا دو روز متقدم یا متاخر گردد در مدت حالت رابعه که مضغه میشود دوازده روز است و گاه باشد که یکروز یا دو روز متقدم یا متاخر شود و مدت حالت خامسه که اعضا از یکدیگر ممتاز میگردند نه روز است و درین نه روز اعضا جنین از بعضی تمام محسوس میگردند در بعضی دیگر که اعضای بالکل هنوز تمام نشده اند در مدت چهار روز دیگر تمام ظهور می یابد چنانچه در چهل روز تمام ظهور شود و اقل ظهور اعضای جنین سی روز است و اوسط سی و پنج روز و چهل و اکثر چهل و پنج درین ایام حالات مذکوره در انتقال از حالتی به حالتی ذکور را از اناث اسرع است و ایام ظهور او کمتر است چه حرارت در ذکور کمتر از اناث است و امام فخرالدین رازی فرموده که اگر گویند که این مخالف معنی حدیث است که عبدالله مسعود رضی الله عنه از پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم روایت کرده که إِنَّ أَحَدَكُمْ يُجْمَعُ خَلْقُهُ فِي بَطْنِ أُمِّهِ أَرْبَعِينَ يَوْمًا نُطْفَةً يَكُونُ عَلَقَةً مِثْلَ ذٰلِكَ ثُمَّ يَكُونُ مُضْغَةً مِثْلَ ذٰلِكَ يُرْسِلُ اللهُ إِلَيْهِ مَلَكًا يَنْفُخُ فِيهِ

فَیُؤمَرُ بِاَرْبَعِ کَلِمَاتٍ فَیَکْتُبُ رِزْقَهُ وَاَجَلَهُ وَشَقِیٌّ اَوْ سَعِیْدٌ جواب آنست که اگرچه در مدت چهل روز اعضای جنین ظهور می یابد اما کمال آن احوال انگاه میشود که مدت اربعین بگذرد وبعد ازان حالات مستعد آن گردد که از حضرت وهابی روح حیوانی که عبارت از بخار لطیف است که قابل حیوة وحس وحرکت باشد برو فایض شود وبواسطهٔ روز اعتدال روح حیوانی نور روح انسانی که روح اضافی است پرتوی بروی اندازد واز حضرت علیم شعاع علم براو تابد صورت انسانی تمام رسیده خلعت تمام پوشیده فَتَبَارَکَ اللّٰهُ اَحْسَنُ الْخَالِقِیْنَ واطوار جمادی اشارت بچهار حالت اول است لهذا بصیغهٔ جمع ادا نموده ودرین حالت نسبت باجماد کردن ازان جهت است که مرکب است که نفس ندارد پس از روح اضافی گشت دانا یعنی در اثنا، حالت خامسه که تمامست اعضا متمیز گشتند وصورت انسانی تکمیل یافته مستعد قبول فیض گشت روح حیوانی برو فایض شد وبحکم اوّل ما یتعیّن به الذات العلم قابل ظهور علم و حیوة گشت ومیتواند بود که روح اضافی که گفته همین روح حیوانی باشد نسبت باحالات اربعه اولی می تواند بود که روح انسانی مراد باشد باین تقدیر معنی چنین باشد که در اثنا وحالت خامسه روح حیوانی مراورا فایض شد نور روح انسانی برو تابان گشت وصنعت علم بظهور آمد پس آنکه جنبشی کرد او ز قدرت پس از وی شد ز حق صاحب ارادت مقرر است که هر گاه که ضعف آن مدتی که صورت اعضا جنین حاصل شده بگذرد جنین در رحم متحرک میگردد وچون ضعف ایام حرکت بگذرد ومتولد شود مثلا در سی روز که اقل ایام است ظهور یابد در شصت روز که ضعف سی است متحرک شود وضعف شصت که صد وبیست باشد چون از حرکت بگذرد که مجموع صد وهشتاد روز که شش ماه است باشد تولد کند واین بنا بر تجربه نه تقریبیت نه تحقیق

پس آنکه جنبشی کرد او ز قدرت		پس از وی شد ز حق صاحب ارادت

یعنی

یعنی جنین را در رحم بعد ازانکه روح حیوانی فایض شد حرکت پیدا می آید وبعد از ظهور حرکت که اثر قدرتست آن جنین از حق که مرید کل است صاحب اراده شود از تنگنای رحم و غذای ناملایم ارادهٔ خروج بفضای دنیا نموده تولد نماید وچون بعد از صفت اراده آثار صفات دیگر بظهور می آید فرمود که

بطفلی گرد باز احساس عالم		درو بالفعل شد وسواس عالم

در طفولیت بحسب ظهور آثار سمیعی وبصیری احساس عالم نورانی دید وغذای لذیذ چشید تمیز نافع وضار بظهور آمد وازجهة این احساس وسواس عالم که درو بالقوة بود بالفعل آمد وطالب دنیا گشت

چو جزویات شد بروی مرتب		بکلیات ره برد از مرکب

یعنی چون نفس انسانی بحواس ظاهر وباطن جزویات که صور ومعانی جزئیه است ادراک کرده در انسان مهیا ومرتب گردید انگاه بقوت عاقله که نطق است وبالذات مدرک کلیات تمیز میان مدرکات مینماید وانتزاع صور جزئیه ازان مدرکات مخزونه نموده ملاحظه بروجه کلی نماید بحسب احتیاج وترتیب وترکیب آن امور معلومه نموده بامور کلیه وحقایق صناعات عارف گردد وچون قوای محرکه بعد از قوای مدرکه است چه تحریک موقوف باراده است واراده موقوف بادراک فرمود

غضب گشت اندرو پیدا ز شهوت		وز ایشان خواست بخل وحرص ونخوت

بدانکه قوای محرکه یا باعثه است یا فاعله فاعله آن است که از وی فعال بتحریک وتمدید اعصاب حاصل میشود وباعثه یا منبعث بسوی جذاب منافعت وآنرا شهوت خوانند یا بسوی دفع مضار وآنرا غضب نامند ومیفرماید که از ظهور قوای مدرکه این دو قوت فاعله یا باعثه بظهور آمد واین صفات ذمیمه هویدا شد حرص ضد قناعت است ومنبعث از افراط قوت شهویست وبخل ضد سخاوت است واز تفریطات قوت

شهوتست و نخوت ضد تذلل است و مسکنت است و از افراط قوت غضبیه است

بفعل آمد صفتهای ذمیمه — بتر شد از دد و دیو و بهیمه

یعنی چون نفس سبعی و بهیمی که قوت غضب و شهوتیست منبع شرور افعالند بر نفس ناطقه که ممیز انسان است از حیوانات غالب آیند و قوت نطق را که نفس ملکی خوانند وسیله تحصیل دواعی خود دانند هرآینه که جمیع صفات ذمیمه و افعال قبیحه که در و بالقوه بود بالفعل گردد و بحسب جامعیت انسانی صفاتی که در حیوانات منتشر بود از و ظهور یابد بمثابه که از دد که سباع و دیو که جن است و بهیمه بدتر و اپس تر شود

تنزل را بود این نقطه اسفل — که شد با نقطه اول مقابل

یعنی مرتبه انسانی در دایره وجود نقطه اخیره قوس ظهوراست نقطه وحدت واقعه است و مکرر مذکور شد

شد از افعال کثرت بی نهایت — مقابل گشت از این رو با بدایت

یعنی چون انسان مظهر جمیع اسماء واقع است و ظهور حکم هریک از آن موقوف بفعل خاص و هر فعل موقوف باره خاص پس از افعال بی نهایت کثرت بحد در صورت انسانی ظاهر گشته و از این روی با بدایت که وحدت حقیقی مقابله آمده میفرماید که

اگر گردد مقید اندرین دام — بگمراهی بود کمتر ز انعام

چون در انسانی صفات ذمیمه بظهور پیوسته اگر در همین صفات از خوردن و آشامیدن و شهوت و تسلط و مقتضیات طبیعت که هریکی دامیست شاهباز روح انسانی را پای بند کند بگمراهی و اپس تر از انعام گردد و چون خلاف مقتضای طبع جز بنور هدایت الهی میسر نیست فرمود

وگر نوری رسد از عالم جان — ز فیض جذبه یا از عکس برهان

یعنی اگر هدایت الهی راهبر گردد و نور و ارادت و الهامات و کشش ربانی و علوم لدنی از عالم جان که مقام الوهیت و مرتبه اسماء است برسد بفیض جذبه یا عکس برهان که دلیل است که عکس جذبه است که محض غایت است یعنی بدلیل یقینی بداند که نفس انسان

بعد از مفارقت بدن البته باقی خواهد بود و اگر تبدیل ملکات ردیه و اوصاف ذمیمه بحسنه نموده باشد در عالم برزخ بصور نتایج آن اخلاق سیئه گرفتار و معذب خواهد بود پس روی از مقتضیات طبیعت گردانیده توجه بعالم علوی نماید و در پی فضایل و اخلاق مرضیه سعی و اجتهاد نماید تا از خصایص مهذب گردد

دلش با نور حق همراز گردد — وز آن راهی که آمد باز گردد

یعنی بسبب جذبه معنوی یا برهان یقینی نور الهی بر دل عارف عالم تابان گردد و توجه بمبدا نموده چنانچه از اطلاق بتقید تنزل نموده بود باز از کثرت بوحدت وصول یابد و سیر معادی بانجام رساند و توجه بوحدت روی نماید

ز جذبه یا ز برهان یقینی — رهی یابد بایمان یقینی

بجذبه یا ز برهانی یقینی که دور از شبهه و ظن باشد راه بایمان یقینی حاصل کند

کند یک رجعت از سجین فجار — رخ آرد سوی علیین ابرار

و از مراتب سفلیات بمقام روحانی وصول یابد و این اقتباس از آدم است

بتوبه متصف گردد در آندم — شود در اصطفا ز اولاد آدم

در سیر رجوعی اول مقامات توبه است و در اصطلاح صوفیه باب الابواب خوانند و بحسب لغت رجوع و بحسب شرع ندامت بر معاصی ست و عزم عدم رجوع بآن و بحسب طریقت و حقیقت توبه آنست که سالک از هرچه مانع وصول است از دنیی و عقبی اعراض نموده روی توجه بجانب حق آرد میفرماید که درین هنگام رجوع بجانب علیین بتوبه متصف گردد و بسبب رفع مخالف در برگزیدگی از اولاد آدم شود که الولد سر لابیه نظم ای خلیفه زاده بمعرفت ؛ با پدر در معرفت شو هم صفت

ز افعال نکوهیده شود پاک — چو ادریس نبی آید بر افلاک

چون سلوک بی متابعت انبیا علیهم السلام میسر نیست از افعال ذمیمه معرا شود چون

ادریس نبی علیه السلام والصلوة بعد از رفع موانع بمعارج افلاک آفاقی وانفسی بر آید

چو یابد از صفات بد تجالی	شود چون نوح از آن صاحب ثباتی

یعنی چون سالک در مقام تلوین است کمالات معنوی انبیا علیهم السلام برو ظاهر میشود وچون ازان صفات بدنجات یابد بترک آن همچو نوح علیه السلام صاحب ثبات وتمکین گردد نظم نوح نه صد سال دعوت مینمود ٭ دمبدم انکار قومش میفزود ٭ جور کفر نوحیان وصبر نوح ٭ نوح را بشد صیقل مرآت روح ٭ چونکه دعوت وارد است از کردگار ٭ با قبول وناقبول او را چکار ٭

نماند قوت جزویش در کل	خلیل آسا شود صاحب توکل

یعنی چون سالک صاحب تمکین شد وبرو منکشف گشت که قادر مختار بجز حق نیست لاجرم قدرت جزئی که سالک بخود منسوب میداشت در قدرت کلی خود محو گردد ومقام فنای که صفت صوفیه آنرا طمس خوانند او را حاصل شود چون خلیل علیه السلام متوکل شود نظم چون خلیل الله در نزع او فتاد ٭ جان بعزرائیل آسان می نداد ٭ گفت واپس رو بگو با پادشاه ٭ کز خلیل خویش آخر جان مخواه ٭ حاضری گفتش که ای شاه جهان ٭ از چه می ندهی بعزرائیل جان ٭ گفت چون من گویم اندم ترک جان ٭ پای عزرائیل آید در میان ٭ بر سر آن آتش آمد جبرئیل ٭ گفت از من حاجتی خواه ای خلیل ٭ من نکردم سوی او آندم نگاه ٭ زانکه بند راهم آمد جز آله ٭ چون نه پیچیدم سر از جبرئیل من ٭ کی دهم جان را بعزرائیل من ٭ در دو عالم کی دهم من جان بکس ٭ تا نه او گوید سخن این است وبس

ارادت با رضای حق شود ضم	رود چون موسی اندر باب اعظم

یعنی غیر رضای حق در هیچ مرخواست نکند واراده خود ازمیانه بردارد چون موسی علیه السلام در مقام رضا بازگشت بحق کند که وَعَجِلْتُ اِلَیْکَ رَبِّ لِتَرْضٰی ومشایخ فرموده اند الرضا باب الله الاعظم وجنة الدنیا

دفع

ز علم خویشتن یابد رهائی	چو عیسی نبی گردد سمائی

یعنی علم او در علم الهی محو گردد وچون عیسی علیه السلام متحقق باسم العلیم گشته از اراضی کثرت تعینات باسمان وحدت صفاتی که مرتبه علم کلی حق است وصول یابد

دهد یکباره هستی را بتاراج	بر آید در پی احمد بمعراج

بدانکه توحید شهودی ذوقی را سه مرتبه است اول آنکه حضرت حق بتجلی افعالی بر سالک متجلی شود وصاحب تجلی جمیع افعال اشیا را در افعال حق فانی یابد وغیر حق موثر نبیند واین مقام را محو خوانند دوم آنکه حضرت حق بتجلی صفاتی بر سالک متجلی شود سالک جمیع صفات اشیا را در صفات حق فانی یابد وصفات اشیا را صفات حق بیند وغیر حق را مطلق هیچ صفت نه بیند واین مقام را طمس گویند سوم آن است که حضرت حق بتجلی ذاتی برو متجلی شود واو جمیع ذوات اشیا را در پرتو نور تجلی ذات احدیت فانی بیند وتعینات عدمی وجودی بفنا در توحید ذاتی مرتفع شود وهیچ شیء را غیر حق وجود نه بیند ووجود اشیا را وجود حق شناسد واین محق خوانند میفرماید که وجود اشیا را یکباره نیست گرداند وبعد ازان در پی احمد صلی الله علیه وآله وسلم بمعراج بقاء بعد الفنا در آید وسیر بالله که مقام تمکین است مقام وی شود

رسد چون نقطهٔ آخر باول	در آنجا نه ملک گنجد نه مرسل

یعنی تعین انسان کامل با جذبه متصل گردد که مقام اطلاق است وامتیاز رب ومربوب مرتفع شود نی ملک را گنجائی باشد نه مرسل را وچون نبی وولی در مقام لی مع الله بمرتبه اتحاد پیوسته اند اشاره بامتیاز بینهما فرمود که تمثیل ودرین تمثیل میفرماید که ولی غیر نبی آن است که استفاضه انوار ولایت از کمال نبی نماید زیرا که اگرچه مبداء نبوت نبی نبوت است ومیان نبی وولی عموم وخصوص مطلق است چه هر نبی البته می باید که ولی باشد فاما هر ولی لازم نیست که نبی بود مثل اولیاء امت محمد صلی الله علیه واله وسلم

که ولایت بدون نبوت دارند

تمثیل

نبی چون آفتاب آمد ولی ماه … مقابل گردد اندر لی مع الله

یعنی چون نبی اخذ نور نبوت وکمال از آفتاب ولایت خود مینماید وبغیر محتاج نیست وتابع دیگری نه چون آفتاب است که بخود روشن است وولی هرچند که بنور کمال ولایت روشن ونورانیست اما نور او مستفاد از آفتاب نبوت نبی است که اگر تابع نبودی بمرتبه کمال ولایت نرسیدی در مرتبه کمال نوریت که مقام لی مع الله است مقابل نبی شود در ولایت چه در وحدت اطلاقی تعین ولی که موجب دوئی بود برنگ وحدت برآمده ولفظ مقابل مناسبت ماه است وآفتاب

نبوت در کمال خویش صافیست … ولایت اندرو پیدا نه مخفیست

چون قوت نبوت بحسب قوت ولایت است وتا ولایت بکمال نرسد نبوت ظاهر نمیشود پس نبوت بحسب کمال که لازم ذاتی اوست مستلزم صفای تام فطریست چون آینه روشن وصورت ولایت که قوت تصرف است در خلق بحق در مراتب نبوت پیدا وپنهان نمیتوان داشت بلکه اظهار معجزه که آثار کمال ولایتیست واجب است

ولایت در ولی پوشیده باید … ولی اندر نبی پیدا نماید

یعنی ولی می باید که ولایت را که تصرف بحق است مخفی دارد در مقام عبدیت خود متمکن باشد ونبی را اظهار تصرف لابد است

ولی از پیروی چون همدم آید … نبی را در ولایت محرم آید

یعنی ولی چون متابعت نبی فرمود در همه وجهه وظاهر وباطن واقوال واعمال از متابعت تجاوز ننموده در شریعت وطریقت همراز وهمدم نبی شد وچنانچه نبی بمقام محبوبیت وصول یافته ولی نیز بحسن متابعت بمرتبه محبوبی رسد ومحرم ولایت وقرب گردد حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم فرموده که عَلِیٌّ مِنِّی وَاَنَا مِنْهُ خُلِقْتُ وامثال این حدیث

ازان

ازان کنتم تحبون یابد او راه … بخلوتخانهٔ یحببکم الله

اشارت بآیه است یعنی محب حق چون ذاتست که وصال محبوب منحصر در متابعت حضرت محمدیه است صلی الله علیه وآله وسلم حسب المقدور در متابعت اجتهاد نموده را برقدم آن حضرت میرود وبخلوتخانهٔ یحببکم الله که مرتبه محبوبیت است راه مییابد

نظم

از محبت گردد او محبوب حق … گرچه طالب بود شد مطلوب حق
شد محبت را ظهور از اعتدال … بی محبت نیست عالم را کمال
از محبت نار نوری میشود … وز محبت دیو حوری میشود
از محبت خارها گل میشود … وز محبت سرکها مل میشود
آفتاب عشق چون تابنده شد … بنده خواجه گشت وخواجه بنده شد
زان کنتم تحبون یابد او راه فلهذا فرمود

دران خلوت سرا محبوب گردد … بحق یکباره کی مجذوب گردد

یعنی ولی بسبب سرایت محبوبیت نبی محبوب شود وبکلی مجذوب بجانب حق گشته دوئی مرتفع شود

بود تابع نبی از روی معنی … بود عابد ولی در کوی معنی

یعنی چون بمقام ولایت که فنا فی الله است رسید وتعین دوئی که مستلزم تبعیت وعبودیت بود در تجلی احدی مستهلک شد مادام که دران سکر واستغراق باشد باتفاق تابعیت وعبودیت بحسب صورت ازو مرتفع است اما از روی حقیقت ومعنی این مقام چون اورا بواسطه متابعت وعبادت حاصل شده در آن وقت که حصول آن معنی میسر است عین تابع وعابد است از روی معنی در کوی معنی چه عین ثابته او مقتضی این معنی است نه از روی صورت وچون مرتبه کمال بقاء بعد الفنا است فرمود که

ولی انگه رسد کارش باتمام … که با آغاز گردد باز انجام

یعنی بوصول مرتبه ولایت واتمام دایره هنوز بمرتبهٔ کمال کمل نرسیده زیرا که قبل از وصول بمقام استغراق اشیا را غیر دیده من کل الوجوه ودر استغراق نه کثرت حقیقی می بیند ونه اعتباری وحال آنکه کمال حقیقی آن است که در آینه کثرت وحدت بیند

وکثرت حجاب وحدت او نباید وخلق را در حق وحق را در خلق مشاهده کرد چنانچه از تعین
که مبداء سیر رجوعی است بمقام اطلاق رسیده بود جهة تکمیل ناقصان از مرتبهٔ انجام
که اطلاق است لسیر باالله باز بمرتبهٔ آغاز وتقید باید وچون اول در مقام عبودیت
وتابعت باشد نظم ؛ باهمه قربی که دارد با خدا ؛ از ریاضت نیست یکدم او جدا ؛
زانکه هر کو مقتدای راه شد ؛ از بد و نیک جهان آگاه شد ؛ گر نباشد در عمل ثابت قدم
چون رهاند خلق را از دست غم ؛ مقتدا چون در ریاضت قایم است ؛ تابعش را
سیل طاعت دایم است ؛ زانکه باشد تابع اعمال پیر ؛ هر مریدی صادق از صدق ضمیر
دیگر انکه شان حق بی غایت است ؛ هر زمانش نوع دیگر آیة است ؛ چونکه معروف است
بی حد لاجرم ؛ معرفت بی غایت آید نیز هم ؛ عمرها گر او ریاضت میکشد ؛ روز و
شب را صرف طاعت میکند ؛ دمبدم بیند جمال دیگر او ؛ لاجرم دایم بود در جستجو ؛
حال پیغمبر که با این کمال ؛ فاستقم بودش خطاب از ذوالجلال ؛ رهنمای لایق این
کامل است ؛ کز خودی فانی بجانان واصل است ؛ چون از جواب سؤال اول فارغ
شد جواب سؤال ثانی که در مصراع دوم سایل فرموده بود میفرماید که

کسی مرد تمامست از تمامی ‖ کند با خواجگی کار غلامی

یعنی مرد تمام کامل آنست که با وجود انکه از مرتبهٔ تعین که مستلزم عبودیت بود بمرتبهٔ فنای
خودی وبقای باالله وصول یافته باشد وعینی مطلق شده وخواجهٔ جهان گشته با
چنین خواجگی کار غلامی که عبارت از تابعت وعبودیت است میکند واز جادهٔ
انقیاد تجاوز ندارد

پس انگاهی که ببرید او مسافت ‖ نهد حق بر سرش تاج خلافت

یعنی بعد از انکه سالک قطع مسافت که دوریست که میان بنده وحق بواسطهٔ کثرت
تعینات واقع است نمود واز صفات بشری دور شد وباصل حقیقت واصل گشت

سزاوار

سزاوار خلافت آمد وبتجلی ذات متحقق شده مظهر جمیع اسماء وصفات الهی گشت حق تعالی
او را تاج خلافت بر سرش نهاده از مرتبهٔ اطلاق بمقام تقید بجهة تکمیل دیگران روانه
ساخت واطلاق خلیفه بر انسان وقتی واقع است که بدین مقام متحقق گردد فاذا
سَوَّيْتُهُ وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي فَقَعُوا لَهُ سَاجِدِينَ اشارت بدین معنی است

بقائی یابد او بعد از فنا باز ‖ رود زانجام ره دیگر بآغاز

بعد از انکه تعین هستی نیست گشت وبهستی حق هست شد از مرتبهٔ استغراق وفنا بمقام
یقین لقا آید واز انجام راه سلوک که بسیر رجوعی رفته بود که مقام سکر واطلاق است
بار دیگر بآغاز که مرتبهٔ صحو وتقید است برود مقام تمکین وتعین متمکن گشته خلیفهٔ حق
وهادی مطلق ورهنمای گمراهان گردد نظم آن جماعت کز خودی وارسته اند ؛ در
مقام بیخودی پیوسته اند ؛ فانی از خود گشته وباقی بدوست ؛ جملگی مغز آمده
فارغ ز پوست ؛ مقصد ومقصود ایجاد جهان ؛ محرمان بزم وصل دلستان ؛
مقتدا و رهنمای انس وجان ؛ آمده لولاک اندر شانشان ؛ گر قبول خاطر ایشان
شوی ؛ شد مسلم بر تو ملک معنوی ؛ چون کامل بحسب خلافت الهی قایم باداء
حقوق ولوازم جمیع مراتب وشئونات است فرمود

شریعت را شعار خویش سازد ‖ طریقت را دثار خویش سازد

یعنی بعد از انکه بمقام بقاء بعد الفناء آمد باید که شریعت را شعار خویش سازد و
ظاهر خود را متلبس بلباس شرع دارد تا ارشاد تواند نمود وطریقت را که روش
ارباب قرب است برای آن لباس پوشد

حقیقت را مقام ذات او دان ‖ شده جامع میان کفر وایمان

حقیقت ظهور ذات حق است بی حجاب تعینات چنانچه ساقی کوثر در جواب
کمیل فرمود که محو الموهوم مع صحو المعلوم حقیقت عبارت از مرتبهٔ بیتا

یعنی حقیقت که مقام ولایت است مقام ذات آن کامل است و میان کفر که از مقتضیات اسمای جلالیه است و ایمان که از مقتضیات اسمای جمالیه است جامع است چه او مظهر ذات گشته که مستجمع جمیع اسماست

باخلاق حمیده گشته موصوف / بعلم و زهد و تقوی بوده معروف

بحکم تخلقوا باخلاق الله کامل میباید که متخلق باخلاق حمیده و متصف باوصاف پسندیده باشد و غایت کمال ولی کامل آنست که در جمیع علوم ظاهره و باطنه از عقلیات و حکمیات و تعینات و حقایق و معارف تعینیه ماهر باشد تا وارث ظاهر و باطن حضرت نبی علیه الصلوة والسلام باشد و زهد بیرون آمدنست از دنیا و آرزوها که بدنیا تعلق دارد و تقوی ترسیدن است از حق در عواقب امور و از نفس خود که مبادا در مهالک اندازد

همه با او ولی او از همه دور / بزیر قبهای ستر مستور

یعنی این همه مذکورات از اخلاق رضیه و اوصاف جمیله بآن کامل است و با وجود همه قیام دارد و ولی از همه مذکورات دور است زیرا که در مقام فنا مطلق است و جهت تنبیه بر تفاوت مراتب میفرماید که تمثیل و این اشارت بآن است که حقیقت بی شریعت و طریقت زندقه و الحاد است

تمثیل سلوک

تبه گردد سراسر مغز بادام / گرش از پوست بخراشی گه خام
ولی چون پخته شد بی پوست نیکوست / اگر مغزش برآری برکنی پوست
شریعت پوست مغز آمد حقیقت / میان این و آن آمد طریقت

یعنی شریعت احکام ظاهر است نسبت با طریقت که روش ارباب حال است چون پوست است و باز طریقت نسبت با حقیقت که ظهور توحید حقیقی است بمنزله پوست و چنانچه بی پوست مغز بکمال نمیرسد حقیقت نیز بی شریعت و طریقت حاصل نیست

خلل در راه سالک نقص مغز است / چو مغزش پخته شد بی پوست نغز است

یعنی اگر سالک در راه مقصد حقیقی در محافظت شریعت و طریقت که جهت وصال حقیقی است خللی شود که عبادات تمام بجای نیاورد و قصوری یابد بمغز که حقیقت است نقصان می یابد و سالک بسبب ترک آن عبادات بمطلوب نمیرسد و هرگاه که مغز بوسیله پوست پخته شد و از خلل نقص ایمن گشت اگر پوست از وی جدا کنی مغز نغز است و خللی ندارد

چو عارف با یقین خویش پیوست / رسیده گشت مغز و پوست بشکست

یعنی هرگاه عارف صاحب شهود بالیقین خویش که مقام وحدت و کشف حقیقی است پیوند دوباره دیگر از آن حال محتجب نشود اعم از آنکه مجذوب مطلق گشته بماند در سکر یا بمقام صحو نظم گفت لقمان سرخسی کای اله ؛ پیرم و سرگشته و گم کرده راه ؛ بنده پس غم گشته ام شادیم بخش ؛ پیر گشتم خط آزادیم بخش ؛ بنده چون شد پیر دلشادش کنند ؛ پس خطش بدهند و آزادش کنند ؛ هاتفی گفت ای حرم را خاص خاص ؛ هر که او از بندگی خواهد خلاص ؛ محو گردد عقل و تکلیفش بهم ؛ ترک گیر این هر دو را و نه قدم ؛ گفت الهی من ترا خواهم مدام ؛ عقل و تکلیفم نباید والسلام و مرتبه جمع الجمع بجهت ارشاد دیگران بیاید فاما اصلا از مشهد تحقیق و مشاهده وجه واحد مطلق محجوب نگردد رسیده و پخته گشت و پوست شریعت بشکست اگر مجذوب از کاملان است از جهت تکمیل نفس خود محتاج برعایت وسایل نیست

وجودش اندرین عالم نپاید / برون رفت و دگر هرگز نیاید

یعنی وجود عارف درین عالم کثرت نمیپاید و اگر گاهی بحسب جامعیت ظهورات در عالم تفرقه بیاید باز موج بحر الهی او را از ساحل فرق بغرقاب جمع می اندازد

وگر با پوست تابد تابش خور / درین نشأ کند یک دور دیگر

یعنی حقیقت که تشبیه بمغز بادام فرمود اگر بعد از وصول سالک بکشف حقیقی که پختگی

ودرسیر که مغز است بترتیب همان سالک با پوست شریعت ودین استعداد طالبان تاب آفتاب ارشاد یابد همان حقیقت که بمرتبه حبه است درنشاء مرید قابل بپرورش آن کامل یک دور دیگر کند درنشاه آن کامل دوری نموده بود درین نشاۀ مرید یک دور دیگر کند ودایرۀ وجود بنشاۀ این نیز تمام گردد

درختی گردد او از آب وازخاک	که شاخش بگذرد از هفتم افلاک

یعنی آن حبه حقیقت از آب ارشاد کامل وخاک استعداد مرید قابل درختی گردد که شاخ ترقی وکمال آن از فلک هفتم بگذرد واین مثل است از بلندی قدر تواند بود که هفت افلاک عبارت از هفت صفت ذاتیه باشد یعنی از مراتب صفات گذشته بمقام اطلاق ذاتی مقام یابد

همان دانه برون آید دگر بار	یکی صد گشته از تقدیر جبار

یعنی چنانچه از کامل اول بآن مرید سرایت نموده بود از و بمرید او سرایت نماید تا مرید وی مانند مرید اول درختی شود وهمان حقیقت که در و ظاهر شده بود بازیادتی ظهور وکمال در تابع وی پیدا آید زیرا که ظهور صفات کمال بحسب خصوصیات اشخاص وافراد متزاید میگردد متزاید بتلاحق الافکار

چو سیر حبه بر خط شجر شد	ز نقطه خط زخط دوری دگر شد

یعنی چون سیر حبه حقیقت بر خط شجر نشاء کامل بواسطۀ پرورش با پوست شریعت واقع شد از ان حبۀ حقیقت که بنقطۀ تعبیر کرده بجهة عدم تجربه بواسطۀ سیر او از مراتب شیونات تا نشاۀ انسان کامل که مراتب تنزل است خط وهمی متصور گردید و از ان خط بطریق رجوع از ظهور ببطون دوری دیگر واقع شد ونقطۀ اخیره خط باول متصل گشته دایره بکمال بظهور پیوست

چو شد در دایره سالک مکمل	رسد هم نقطۀ آخر باول

یعنی

یعنی در دایرۀ وجود سالک اطوار مکمل شد وبمقام وحدت وصول یافت وقوسین نزول وعروج دایره بوجود سالک سر بهم آورده سالک بحسب جامعیت نشاتین تعین مکمل وتمام گشت

دگر باره شود مانند پرگار	بدان کاری که اول بود برکار

یعنی بعد از مراجعت از مرتبۀ جمع وحدت بمقام کثرت وفرق همان عبادت و سلوک در ابتداء وهمی میداشت رعایت نماید تا چنانچه بعد از وصول از معاد بمبدأ آمد باز از مبداء بمعاد درود ومقام وحدت ثابت وی گردد و هر لحظه مانند پرکار دایرۀ وجود را تمام سازد وتعینات صلا حجاب وی نشد هر بار که از وحدت بکثرت وتعین می آید مثل پرکار بر همان کار اول درکار باشد تا باز دایره بنزول وعروج نماید چون نهایت سیر سالک ارتفاع حجب کثرت است از وجه فرق وحدت فرمود

چو کرد او قطع یکباره مسافت	نهد حق بر سرش تاج خلافت

یعنی سالک مادام که در مرتبۀ تلوین است وبظهور آثار کثرات از جمال وحدت محجوب میگردد هنوز در مقام خلافت الٰهیت نمیتواند نمود زیرا که هنوز حجاب دارد و ماء الحیوات تحقق از مشرب برد الیقین نه نوشیده و هرگاه که آن سالک یکبارگی قطع مسافت وبعد نمود و در مقام استقامت ویقین وطن ساخته وارث انبیاء ومدار کاینات وخلیفة الله فی العالم شود وتاج کرامت وخلافت بحکم انی جاعل فی الارض خلیفة بر سروی نهاده اورا مقصود کن فکان گردانند نظم هفت دریا اندرو یک قطره ؛ جمله هستی پیش مهرش ذره ؛ یک دهن خواهم به پهنای فلک ؛ تا بگویم وصف آن رشک ملک ؛ وصف این آدم که نامش میبرم ؛ تا قیامت گر بگویم قاصرم ؛ چون از این بیان که فرمود که حبۀ حقیقت بواسطۀ پرورش با پوست شریعت از کامل در مرید باخلاص ظهور می یابد واز این مرید در مرید دیگر ولهٰ

چرا جای آنست که جماعتی که بسبب قلت فهم بر حقیقت حال مطلع نگشته باشند از این سخن استشمام رایحه معنی تناسخ نمایند دفع آن توهم نموده فرمود

تناسخ نیست این کز روی معنی   ظهوراتیست در عین تجلی

تناسخ نیست این که از نشأه کاملی ظهور حقیقت در مظهر دیگر بار شاد آن کامل شود و باز از آن مظهر بعد از کمال در مظهر دیگر بلکه این بروزات تجلی است که خرق حجاب ظلمانی نموده از نهایت ببدایت و از بدایت بنهایت دوران مینماید و این بروزات در عین تجلی است و در تجلی لازم نیست که مظهر اول نیست گردد تا مظهر دیگر ظهور یابد چنانچه در تناسخ بدن اول نیست میشود تا بدن دیگر تعلق دهند بلکه تکرار اصلا در تجلی نیست و در حالت واحده واحد مطلق بصورت چندین هزار مظاهر هر جا بنوعی ظهور مینماید نظم هر لحظه بشکل آن بت عیار برآمد * هر دم بلباس دیگران باز برآمد * القصه همو بود که می آمد و میرفت * تا عاقبت آن شکل عرب وار برآمد * این نیست تناسخ سخن وحدت صرف است * کافر شود آنکس که بانکار برآمد فرمود که

وقد سألوا وقالوا ما النهایة   فقیل هی الرجوع الی البدایة

و این مکرر بیان نموده شد و قاعده در بیان مبداء و ختم نبوت و ظهور ولایت بعد از ختم ولایت بخاتم الاولیاء

نبوت را ظهور از آدم آمد   کمالش در وجود خاتم آمد

یعنی نقطه اول دایره نبوت آدم است علیه السلام و نقطه آخر وجود شریعت حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم آخریت مظهر جمیع صفات و کمال دایره آنحضرت است

ولایت بود باقی تا سفر کرد   چو نقطه در جهان دوری دگر کرد

یعنی چون نبوت ختم شد ولایت بی تمام نبوت باقی ماند و از لباس نبوت عاری شد بطریق سیر و سفر در مظاهر اولیا ظاهر گشت و مثال نقطه سیاره در جهان دوری

دگر کرد

دگر کرد یعنی چنانچه در صور مظاهر انبیا علیهم السلام با لباس نبوت دوری کرده بود و تبلیغ شرایع نموده در مظاهر اولیاء دوری دگر فرمود و بیان حقایق اسرار نمود مثنوی که نبی بود و گهی آمد ولی * که محمد گشت و گاهی شد علی * در نبی آمد بیان راه کرد * در ولی از سر حق آگاه کرد

ظهور کل او باشد بخاتم   بدو یابد تمامی هر دو عالم

یعنی ظهور تمامی ولایت و کمالش بخاتم الاولیاء خواهد بود که عبارت از محمد مهدیست علیه السلام که موجود است و بآنحضرت دور عالم کمال تمام یابد و حقایق اسرار الهی در زمان آنحضرت تمام ظاهر شود چنانچه در زمان خاتم الانبیاء علیه الصلوة و السلام کمال احکام شریعت بظهور پیوسته بدانکه جمیع طوایف که قایل اند بحدوث عالم متفق اند بجواز فنای عالم فاما در وقوع فناء اختلاف است یعنی میگویند هر چه جایز است لازم الوقوع است باوجود قول بحدوث قایل بابدیت عالم اند و آیات واله بر فناء عالم را تاویل مینمایند با تمام دور عالم که عبارت استیناف دور باشد ببعث و نشور و احیاء موتی و اخراج من فی القبور و قیامتی الصغری تجلی و انما قیامتی الکبری بنهم دوره شعر وذاك معادی فی قیامتی اللتی * اقوم لذی المعبود فیها بجثتی * ولیس اذا حققت ذات بناسخ * فتختلف الاخری کل عودة * و خاتم الاولیاء مظهر نقطه حقیقت ولایت است و جامع مراتب جمیع اولیا فرمود که

وجود اولیا او را چو عضواند   که او کل است و ایشان همچو جزواند

یعنی در دایره ولایت مطلق که خاتم الاولیاء مظهر آنست بقاء وجودات اولیاء بصفت از صفات کمال ظاهر شده و بجمیع صفات کمال در نقطه اخیره که محمد مهدیست علیه السلام ظهور یافته نظم جمله گشته خوشه چین خرمنش * دست امید همه در دامنش

چو او از خواجه یابد نسبت تام   ازو با ظاهر آمد رحمت عام

بدانکه نسبت فرزندی سه است یکی صلبی که مشهور است دوم قلبی که بحسن ارشاد دل تابع مثل دل متبوع گردد سوم حقیقتی که تابع ببرکت حسن متابعت متبوع بنهایت کمال که جمع وفرق بعد الجمع است برسد وتابع ومتبوع یکی شود وچون خاتم الاولیاء علیه السلام البته از آل محمد است صلی الله علیه وآله وسلم نسبت صلبی ثابت است وچون دل مبارکش بحسن متابعت خاتم انبیا صلوات الله علیه وعلی آله مرآت تجلیات نامتناهی الهی شده نسبت قلبی واقع است وچون وارث مقام لی مع الله شده است نسبت حقیقی تحقیق یافته پس هرآینه نسبت تام که مثلث است واقع باشد وچون بین الختمین این نسبت تام محقق است بحکم الولد سر لابیه خاتم الاولیاء نیز مظهر رحمت رحمانیت گشته مخالفات دایره طرف ولایت را جامع گردد وسعادت دوجهانی در متابعت آن حضرت منحصر گردد واصول هریک قرار گیرد واختلاف کثیر بحکم ظهور وحدت از میان برخیزد وآنچه شیخ سعد الدین حمویه فرموده که لن یخرج المهدی حتی یستمع من شرائك نعله اسرار التوحید بر منصه ظهور جلوه کند

شود او مقتدای هردو عالم ⁂ خلیفه گردد از اولاد آدم

یعنی خاتم الاولیاء علیه الصلوة والسلام که باطن نبوت خاتم الانبیاست علیه الصلوة والسلام وحسنهٔ از حسنات آنحضرت مقتدا او واسطهٔ فیض هردو عالم ملک وملکوت گردد وخلافت وتصرف از وی بظهور پیوندد نظم ای زبدهٔ مجمل ومفصل ⁂ وی در تو مفصلات مجمل ⁂ آیات جمال دلربائی ⁂ در شان تو گشته است منزل ⁂ تو آئینهٔ جهان نمائی ⁂ در تو است همه جهان ممثل ⁂ وتمثیل بیان در مراتب انبیاء واولیاء نسبت با مرتبهٔ محمدی صلی الله علیه وآله وسلم

چو نور آفتاب از شب جدا شد ⁂ ز صبح او طلوع واستوا شد تمثیل

بچون

چون نور آفتاب نسبت باماه از شب جدا شدن گرفت وظلمت کمتر شد صبح پیدا شد ونور آفتاب بر روی زمین پرتو انداخت وزیاده شد تا از دایرهٔ افق گذشت از جانب مشرق طلوع شد ودر درجات ارتفاع سیرانی نمود تا بسمت الرأس رسید استوا است

دگر باره ز دور چرخ دوار ⁂ زوال عصر مغرب شد پدیدار

چون حرکت دوریست بعد از گذشتن آفتاب از دایرهٔ نصف النهار درجات انحطاط از جانب غربی زوال وعصر ومغرب پیدا میشود وچون از استواء درگذشت زوال است وچون ظل هرشئ دوبرابر آن شد عصر است وچون در افق غربی ناپیدا شد مغرب است قیاس معقول با محسوس نموده می فرماید که

بود نور نبی خورشید اعظم ⁂ گه از موسی پدید وگه ز آدم

بواسطهٔ عموم فیض نور آنحضرت مانند خورشید اعظم باشد در ذات کاملان از انبیاء واولیاء علیهم الصلوة والسلام مظاهر جمال آن حضرت

اگر تاریخ عالم را بخوانی ⁂ مراتب را یکایک باز دانی

یعنی سیر انبیاء از زمان آدم تا خاتم علیه الصلوة والسلام بترتیب اگر بخوانی مراتب یکیک از ایشان بشناسی که در دایرهٔ کمال در قوس ارتفاع نبوت هریکی نسبت با حقیقت محمدی صلی الله علیه وآله وسلم چه مرتبه داشته اند

ز خور هردم ظهور سایه شد ⁂ که آن معراج دین را پایه شد

از آفتاب بحسب درجات ارتفاع هرساعت سایهٔ دیگر ظاهر میشود همچنانکه از آفتاب حقیقت محمدی صلی الله علیه وآله وسلم در هرقرنی وزمانی سایه ونشاهٔ کاملی از انبیاء علیهم السلام ظهور مییابد وآن سایهای مختلف مانند نردبان پایهٔ عروج آفتابند تا بدرجه غایت ارتفاع میرسد وبظهور آن سایهای مختلف بنهایة نهار میرسد واین نشأت کمل معراج دین محمد است صلی الله علیه وآله وسلم

زمان خواجه وقت استوا بود ‌ — ‌ که از هر ظل ظلمت مصطفی بود

یعنی چنانچه استوا آفتاب سایه پنهان میشود زمان حضور ختم محمدی صلی الله علیه و آله وسلم که غایت مرتبه ظهور نور نبوت است و بمثابه رسیدن آفتاب است بسمت الراس از هر سایه و ظلمت یعنی اندک و بسیار خلاصه و برگزیده شده و تمام اطوار ظاهر و باطن در زمان آنحضرت بحد کمال رسیده بود نظم هست راه او صراط المستقیم ٭ گفته حق او را علی خلق عظیم ٭ از جمال اوست عالم را صفا
گشته از خوانش دو عالم با نوا

بخط استوا بر قامت راست ‌ — ‌ ندارد سایه پیش و پس چپ و راست

خط استوا دایره ایست معروضه در فلک که همیشه آنجا شب و روز مساوی است و چون آفتاب بسمت الراس ساکنان خطه خط استوا شد اشخاص مستقیم القامت را بالضروره سایه نخواهد بود زیرا که سایه اشخاص بواسطه میل آفتاب است از سمت الراس بیکی از جانب اربعه که در بیت مذکور است

چو کرد او بر صراط حق اقامت ‌ — ‌ بامر فاستقم میداشت قامت

یعنی حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم چون همیشه بر صراط مستقیم اعتدال اخلاق و اوصاف و اعمال ظاهر و باطن که بمثابه خط استوا است اقامت داشت و پیوسته مقیم مقام فرق بعد الجمع بود که مرتبه ظهور وحدانیت در فردانیت شب و روز کثرت و وحدت آنجا برابر است که کثرت غالب بر وحدت تا موجب ظلمت حجاب گردد و وحدت نیز غالب بر کثرت نیست که مستلزم عدم نیک و بد باشد بلکه کثرت و وحدت هر دو را یکسان مشاهده مینماید و چون اقامت آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم بر صراط مستقیم بود بامر فاستقم دایم قامت خود یعنی ظاهر خود آراسته میداشت و چنانچه در باطن آنحضرت را صلی الله علیه وآله وسلم انحراف شود و در ظاهر

بهیچ نحو نبود

نبودش سایه کان دارد سیاهی ‌ — ‌ زهی نور خدا ظل الهی

آفتاب وحدت حقیقی از سمت الراس تجلی ذات بر آن حضرت صلی الله علیه وآله وسلم تابان شده و هستی او را ابر ظلمت امکانیه نگذاشته و تمام بنور ذات صفات خود منور ساخته نظم ما رمیت اذ رمیت احمد است ٭ دیدن او دیدن خالق شده است ٭ من چرا بالا کنم رو در عیوق ٭ چون ز روی این زمین تابد شروق ٭ دو مگوی و دو مخوان و دو مدان ٭ بنده را در خواجگی خود محو دان واز تعجب میفرماید که زهی نور خدا ظل الهی یعنی من حیث الحقیقت عین نور خدا است و من حیث
التعین و التشخص ظل اله است علیه السلم

ورا قبله میان شرق و غرب است ‌ — ‌ ازین او در میان نور غرق است

یعنی قبله و وجه آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم در صورت و معنی وسط اعتدال است و قبله موسی علیه السلام بحکم غلبه اسم الظاهر بجانب تشبیه بود که توجه بسوی مغرب اشاره بآن است که دعوت همت بجود بجهة افعال و ملاذ جسمانی میفرمود و قبله و وجه عیسی علیه السلام بحکم غلبه اسم الباطن بجانب تنزیه بود توجه بجانب مشرق اشعار برابر آنست و از آن جهة دعوت همت خود بتقدیس و تطهیر دل و سیر بکمالات معنویه و خلوت و انقطاع مینمود و قبله و وجه حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم بحکم مظهریه جامع الله بحقیقت جامع الله است که شامل جمیع روحانیات و جسمانیات و انوار تجلیات الهی در جمیع ذوات موجودات مشاهد آنحضرت است پس هر آینه در میان بحر انوار تجلیات جمالی و جلالی مستغرق باشد و در
عین تنزیه تشبیه و در عین تشبیه تنزیه مشاهده نماید

بدست او چو شیطان شد مسلمان ‌ — ‌ بزیر پای او شد سایه پنهان

اشارت بحدیث است که اسلم شیطانی علی یدی شیطان مشتق از شطن است

یعنی بعد و هر دو را از انقیاد است او را شیطان میخوانند و چون نفس نفیس آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم از انحراف و بعد افراط و تفریط مقدس بود و باعتدال موصوف هر اینه شیطان بدست مبارکش مسلمان و منقاد باشد و بسبب این استقامت سایه که از انحراف و میل ناشی است در زیر قدم آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم پنهان باشد چه سایه اشخاص را سبب باشد و قدم همت آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم بمقامی بود که تعین شخص او در پرتو نور تجلی فانی بود و تمام نور شده بود نظم چون فناش از فقر پیرایه شود ❊ او محمد وار بی سایه شود ❊ فقر فخری را فنا پیرایه شد ❊ چون زبانه شمع او بی سایه شد ❊ شمع چون گردد زبانه پا و سر ❊ سایه را نبود بگرد او گذر ❊ شمع چون در نار شد کلی فنا ❊ بی اثر بینی ز شمع و بی ضیا ❊
چون مرتبه عالی آنحضرت اعلی از مراتب موجودات است فرمود

مراتب جمله زیر پایهٔ اوست … وجود خاکیان از سایهٔ اوست

چه آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم مخصوص بتجلی ذاتی بود و باقی انبیا علیهم السلام بصفاتی و از خاکیان کاملان مراد است

ز نورش شد ولایت سایه گستر … مشارق با مغارب شد برابر

یعنی از نور حقیقت محمدی صلی الله علیه و آله و سلم در مشرق نبوت ظهور یافته بود تا بمرتبه استوا زمان آنحضرت رسید در جانب مغرب از همان نور مذکور ولایت که باطن آنحضرت است سایه گستری کرده ظلال تعینات اولیا پیدا آمد و مشارق و مغارب محاذی یکدیگر گشته پس در مقابله هر شخصی از انبیا علیهم السلام تعینی از تعینات امت مرحومه واقع باشد

ز هر سایه که اول گشت حاصل … در آخر شد یکی دیگر مقابل

در مجازی هر نقطه از نقاط شرقی نقطه از نقاط غربی البته می باشد مثال آنکه بازمان

آنحضرت

آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم درجات نبوت که بمثابه شرق است هیچ نبی مرسل بحضرت عیسی علیه السلام اقرب نبود که انی اول الناس بعیسی بن مریم فانه لیس نبی بینی و بینه نبی و از جانب مغرب که طرف ولایت است ظهور سر ولایت حضرت مرتضی علی علیه السلام گشت که ان علیاً منی و انا منه و هو ولی کل مؤمن و ایضاً لکل نبی وصی و وارث و ان علیاً وصیی و وارثی و ایضاً انا قاتل علی تنزیل القران و علی یقاتل علی تاویل القران و ایضاً یا ابابکر کفی و کف علی فی العدل سواء و ایضاً انا مدینة العلم و علی بابها فمن اراد العلم فلیات الباب و ایضاً انا و علی من شجرة واحدة و الناس من اشجار شتی و ایضاً قسمت الحکمة عشرة اجزاء فاعطی علی تسعة و الناس جزء واحد و ایضاً اوصی من امن بی و صدقنی بولایت علی بن ابی طالب فمن تولاه فقد تولینی فقد تولی الله و ایضاً لما اسری فی لیلة المعراج فاجتمع علی الانبیاء فی السماء فاوحی الله تعالی الی سلهم یا محمد بماذا بعثتم فقالوا بعثنا علی شهادة ان لا اله الا الله و علی الاقرار بنبوتک و الولایة لعلی ابن ابی طالب و دلیل بر آنکه علی علیه السلام مبداء سر ولایت است آنست که سلسله جمیع کاملان اولیاء الله بعلی علیه السلام میرسد نظم داری دل اهوای سلوک طریق حق ❊ باید قدم نهی بره شاه لافتی ❊ شاهی که از بلندی قدرش خبر دهد ❊ ایزد بهل اتی و بتاکید انما ❊ بر تخت ملک فقر چو او شاه مطلق است ❊ شاهان فقر جمله باو کرده اقتدا ❊ وصف کمال اوست سلونی و لو کشف ❊ کس را نبوده عرصهٔ این بعد انبیا ❊ پس هر آینه علی مرتضی علیه السلام در مقابل عیسی باشد فرمود

کنون هر عالمی باشد ز امت … رسولی را مقابل در نبوت

یعنی کنون که دور نبوت مختتم شده دور ولایت است هر عالمی از علمای ربانی مقابله

رسولی از رسل سابق باشد و مشرب آن نبی علیه السلام بود و دل مبارک هر دو در قبول فیض الهی مثل یکدیگر باشد

نبی چون در نبوت بود اکمل … بود از هر ولی ناچار افضل

یعنی حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم افضل از جمیع انبیاء و اولیاء است چه مطلق انبیاء اکمل از اولیاء اند و آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم افضل انبیاء است پس بالضروره افضل اولیاء باشد

ولایت شد بخاتم جمله ظاهر … بر اول نقطه هم ختم آمد آخر

یعنی تمامت کمال بخاتم الاولیاء که محمد مهدیست علیه السلام ظاهر شود و در دایرهٔ کمال بر اول نقطه که حقیقت محمدیست صلی الله علیه وآله وسلم ولایت ختم شود چه قایم الاولیاء باطن حسنه خاتم الانبیاء است علیه الصلوة والسلام لهذا فرمود یوالی طی اسمیه اسمی وکنیته کنیتی

از عالم چون شود پر امن و ایمان … جماد و جانور یابد از و جان

چون آنحضرت مظهر اسم العدل است عالم از و پر امن باشد و زمان آنحضرت زمان انکشاف حقیقت است پس عالم پر ایمان خواهد بود و جمیع اشیاء السنه تصدیق توحید حقیقی خواهد و از غایة اعتدال زمان و هر سه کمال که در جماد و نبات و حیوان بالقوه بود بالفعل آید و همه بکمال خود برسند و آثار ظهور آنحضرت است که رفع حجب شده تمام صفات کمال در جماد و جانور مشاهده کردد

نماند در جهان یک نفس کافر … شود عدل حقیقی جمله ظاهر

چون ذات آنحضرت علیه الصلوة والسلام مستلزم انکشاف اسرار توحید است کفر و شرک که از لوازم جهل است نماند و همه عارف و موحد شوند و عدل حقیقی که ظل وحدت حقیقی که مشتمل بر علوم شریعت و حقیقت بتمام و کمال ظاهر شود چنانچه اختلاف ملل انبیا علیهم

السلام

السلام بوجود شریعت خاتم الانبیاء صلی الله علیه وآله وسلم تسویه یافت و وصول بر یک اساس قرار گرفت مخالف احکام باز بظهور خاتم الاولیاء علیه الصلوة والسلام تسویه یابد و مخالفات برخیزد و عدل حقیقی ظاهر شود نظم یکی ترش در شهر ما اکنون نماند * زانکه شیرین خسرو انرا برنشاند * نقل بر نقل است و می بر می هلا * بر مناره رو بزن بانگ صلا * آفتاب اندر فلک دستک زنان * ذرها چون عاشقان بازی کنان * چشم دولت سحر مطلق میکند * روح شد منصور انا الحق میزند * گوش را بربند و افسونها مخر * جز فسون آن ولی ادگر

بود از سر وحدت واقف حق … در و پیدا نماید وجه مطلق

یعنی چون خاتم الاولیا صاحب توحید ذاتیست عارف حق بسر وحدت باشد و چون آنحضرت مظهر ولایت مطلقه است وجه مطلق بکمال اطلاق در و ظهور می یابد و کمال حقیقت انسانی کما هو حقه در نشأهٔ او پیدا میکرد سوال از کیفیت وقوف بر سر توحید

سوال پنجم

که شد بر سر وحدت واقف آخر … شناسای چه آمد عارف آخر

در جواب سوال اول میفرماید

کسی بر سر وحدت گشت واقف … که او واقف نشد اندر مواقف

حاصل کلام آنست که تا از مقاصد دو جهانی مجرد نمیشوند از مواقف نمیتوان گذشت

و جواب ثانی میفرماید که

دل عارف شناسای وجود است … وجود مطلق او را در شهود است

یعنی آن صاحب دل عارف که بشناسد که وجود واحد مطلق است و غیر از یک وجود وجودی دیگر نیست و حوادث مخصوص همه نمایش و عکوس اویند که از مرایای تعینات نموده شده و پیوسته وجود مطلق در شهود او باشد

بجز هست حقیقی هست نشناخت … و یا هستی که هستی پاک در باخت

یعنی عارف که شناسای وجود مطلق است این معرفت را بدو طریق حاصل میکند یکی آنکه بدلیل قطعی یقینی بداند که بجز هست حقیقی که وجود مطلق که حق است هست وجود دیگر نیست دوّم آنکه بطریق مکاشفه وحال در تاب نور تجلّی احدی وجود مجازی خود را بالکلیه در بازد و بعین الیقین وحق الیقین عارف بالله شده ببیند که غیر حق موجود نیست و نبوده

وجود تو همه خار است و خاشاک ‌‌ برون انداز از خود جمله را پاک

یعنی وجود تو خار و خاشاک راه تست محو کن و بینداز از خود تا بوحدت وجود حق راه توانی یافت

برو تو خانهٔ دل را فرو روب مهیّا کن مقام و جای محبوب

خانهٔ دل را که محلّ بارگاه کبریاست از خس و خاشاک اغیار رفت و روبی کن و بحق گذار خانه دل را

چو تو بیرون شوی او اندر آید بتو بی تو جمال خود نماید

یعنی چون تعیّن سالک که حجاب است برخیزد حق ظاهر شود و بی حجاب خودی بدیدهٔ حق سالک جمال حق بیند

کسی کو از نوافل گشت محبوب به لای نفی کرد او خانه جاروب

یعنی هر که بمقتضای حدیث بعبادت نافله محبوب حق گشت و بلای نفی که در لا اله الّا الله است خانهٔ دل را جاروب کرد و خاشاک غیریّت و هستی خود را نیز دور انداخت و خانه را بخدای خانه گذاشت البته آنچه مقصود آفرینش باشد بدست خواهد آورد فرمود

درون جای محمود آن مکان یافت زبی یسمع وبی یبصر نشان یافت

درون جای محمود که مقام محمدیست صلّی الله علیه وآله وسلّم که مرتبه بقاء بعد الفناء است مکان یابد و متحقق باوصاف الهی گشته از مقام بی یسمع وبی یبصر نشان یابد نظم ؛ کشف این معنی اگر خواهی بیا ؛ تیغ لا زن بر سر غیر خدا ؛ بعد نفی خلق کن اثبات حق ؛ تا که گردی غرق بحر ذات حق ؛ از میان برخیزد این ما و منی ؛ پس گدا گردد بحق شاه و غنی ؛ عالم توحید رو بنمایدت ؛ هر چه گفتم جمله باور آیدت ؛ قول

عارف نیست از تقلید وظن ؛ محض تحقیق و یقین است این سخن

ز هستی تا بود باقی بر و شین نیابد علم عارف صورت عین

یعنی تا از بقیه هستی بر عارف شین وعار باقی باشد و فانی فی الله نشده باشد علم عارف که غیر حق است صورت عین و شهود نمی یابد و توحید علمی وی عیانی نمیشود چه تعلقات جسمانی وتعیّنات نفسانی عایق او گشته از مشاهده عین توحید

موانع تا نگردانی ز خود دور درون خانهٔ دل نایدت نور

موانع چون درین عالم چهار است طهارت کردن از وی هم چهار است

یعنی موانع از روی کلیت چهار است

نخستین پاکی از احداث و انجاس دوم از معصیت وز شر وسواس

سوم پاکی ز اخلاق ذمیمه است که با او آدمی همچون بهیم است

چهارم پاکی سرّ است از غیر که اینجا منتهی میگردد سیر

سرّ و قلب یک معنی است اینجا و معانی ابیات ظاهر است

هر آنکو کرد حاصل این طهارات شود بی شک سزاوار مناجات

هر که این طهارت اربعه حاصل کرد ظاهراً و باطناً پاک شود و لایق مناجات که صلوٰة که المصلّی یناجی ربّه میشود

تو تا خود را بکلّی در نبازی نمازت کی شود هرگز نمازی

یعنی تو تا فانی مطلق نشوی نماز تو هرگز نمازی نخواهد شد و بوصلت حقیقی نخواهی رسید

چو ذاتت پاک گردد از همه شین نمازت گردد آنگه قرّة العین

اشارت بحدیث است که قرّة عینی فی الصلوٰة

نماند در میانه هیچ تمییز شود معروف و عارف جمله یک چیز

چون بتحقیق غیر حق نیست موجودی امتیاز عارف و معروف که همین اعتبار

اطلاق وتقید است محو فانی گردد **سؤال ششم از تحقیق آنکه سعی را جهت چیست**

اگر معروف و عارف ذات پاکست
چه سودا در سر این مشت خاکست

جواب

مکن بر نعمت حق ناسپاسی
که تو حق را بنور حق شناسی

یعنی بر نعمت حق که افاضهٔ وجود است بالوازم آن اوصاف کمال ناشکری مکن و یقین دان که بوجود حق موجودی و علم شناسائی تابع وجود است و کسی را که وجود از خود نباشد علم و شناسائی از خود نخواهد بود پس البته تو عارف حق بحق گشته و میدانی که عارف و معروف بحقیقت اوست نظم گر تو بینائی ز انوار الیقین ؛ عارف و معروف جز حق را مبین ؛ چون غیر حق موجود نیست فرمود که

جز او معروف و عارف نیست دریاب
ولیکن خاک می‌یابد ز خور تاب

چنانچه خاک بواسطه قابلیت و انعکاس تاب آفتاب کسب حرارت می نماید و گرمی در و ظاهر شود از پرتو نور تجلی الهی که بر اعیان ثابتهٔ ایشان بحسب قابلیت او تابان میگردد گرمی و حرارت عشق و طلب از و بظهور می آید و بحقیقت عارف و معروف حق است

عجب نبود که ذره دارد امید
هوای تاب مهر و نور خورشید

اعیان ممکنه را که در علم حق اند بذره تشبیه فرموده که چنانچه ذره جز بنور خورشید ظهور ندارد اعیان ثابته نیز بدون آنکه نور تجلی خورشید ذات الهی بر ایشان تابان گردد در عالم عین ظهور نمی توانند نمود پس عجب نیست که ذره ناچیز طلب آن داشته باشد که مهر و محبت فاحببت ان اعرف بر او فتد و بسبب آن محبت نور ذات از آسمان صفات برو تابد و از ظلمت عدم بصحرای وجود آرد تا هرچه در استعداد او بالقوه بود بواسطهٔ آن نور بفعل آید

بیاد آور مقام حال فطرت
کز آنجا باز دانی اصل فکرت

یعنی بیاد آور حال فطرت اصلی را که از لباس وجود عاری بودی و در غیب آباد لم یکن شیئاً

مذکورا استواری بودی با آن حال تقاضای آن داشتی که چون از نیستی بهستی آئی معرفت مبداء از تو بظهور آید و اصل این فکرت که سیر و سلوکست که از تو در نشاءه حسی ظاهر میشود مقتضای تقاضای ذاتی تست که ترا بر این معنی میدارد تا عارف شوی

الست بربکم ایزد کرا گفت
که بود آخر که آن ساعت بلی گفت

یعنی در مقام فطرت که بود که جواب بلی گفت جز حقیقت انسانی و ذریات بنی آدم اگر معرفت حق ایشان را ذاتی نبودی اقرار بربوبیت حق چون نمودی پس این سودای عشق و طلب معرفت در حین نابود بوده است نظم ما در ازل بعشق تو افسانه بوده ایم ؛ ما مست و رند عاشق و فرزانه بوده ایم ؛ پیش از ظهور عالم و آدم به بزم انس با تو حریف ساغر و پیمانه بوده ایم ؛ نام و نشان لیلی و مجنون نبود که ما ؛ از عشق عقل سوز تو دیوانه بوده ایم ؛ چون قابلیت و استعداد اعیان اشیاء بتجلی اقدس حاصل شد فرمود

در آن روزی که گلها می سرشتند
بدل در قصهٔ ایمان نوشتند

در روز فطرت که طینت حقیقت انسانی بقابلیت مظهریت معرفت تمام بتجلی اقدس بیدی جمال و جلال مخمر گشته بازیور و زینت معرفت و تصدیق ذاتی اولئك كتب فی قلوبهم الایمان در علم حق ظهور یافت و بوجود علمی متصف شد مستعد و قابل کمال ایمان

اگر آن نامه را یکره بخوانی
هر آن چیزی که میخواهی بدانی

یعنی اگر ارقام خطوط استعداد ذاتی که در نامهٔ عین ثابته هر یک مرقوم است بخوانی بدانی که هر چیز از هر که بظهور رسیده می آید تقاضای ذاتی اوست

تو بستی عقد عهد بندگی دوش
ولی کردی بنادانی فراموش

تجلی اقدس که بتعین اعیان و استعداد ایشان برو نمود که در آن روزی که گلها می سرشتند چه آن تجلی بدون سماء است و از مرتبهٔ واحدیت که مقام و علم اسماست و اعیان تعبیر بشب کرده فرمود که دوش از جهة آنکه این مرتبه تنزل است از کمال ظهور اطلاق محتجب

بجانب سماء یعنی تو که انسانی در مقام واحدیت و علم عهده عهد الست بقول بلی قبول کردی
ولی آن عهد که در وجود علمی بستی در وجود عینی بواسطه غلبه احکام اسماء جلالیه که موجب
احتجاب بعلایق جسمانی است فراموشش کرده و از فطرت غافل شده

کلام حق بدان گشت است منزل … که تا یادت دهد آن عهد اول

تا یادت دهد که کسب کنی لهذا اکثر آیات درین باب بصیغه تنبیه و تذکیر وارد است

اگر تو دیده حق را باغاز … در اینجا هم توانی دیدنش باز

یعنی در مرتبه فطرت اگر قابلیت مشاهده جمال حق داشته و دیده درین نشأه کونی هم
توانی که باز بینی چه نشأه اخیره برطبق اولی است

صفاتش را ببین امروز اینجا … که ذاتش را توانی دید فردا

یعنی صفات حق را در آیات آفاق و انفس درین نشأه دنیا که امروز هستی مشاهده
نما ببین که چگونه اسماء و صفات الهی در صور مظاهر عالم ظهور عالم نموده اند تا بعد
از تجرد از علایق بدنی ذات حق را فردا در عالم آخرت توانستی دید؟

وگرنه رنج خود ضایع مگردان … برو بشنو تو لا تهدی ز قرآن

یعنی تحصیل کمالات را قابلیت فطری می باید که هدایت عبارت از آن است
تمثیل در بیان آنکه هر کس که بحسب فطرت قابلیت چیزی ندارد بحقیقت منکر آنست

ندارد باورت اکمه ز الوان … وگر صد سال گوئی نقل و برهان
سفید و سرخ و زرد و سبز و کاهی … بنزد او نباشد جز سیاهی
نگر تا کور مادرزاد بدحال … کجا بینا شود از کحل کحال

چنانچه معالجه کور مادرزاد نمیتوان کرد و ازاله مرض وی نمیشود و اگر در اول بینا باشد
و علت نابینائی بر وی طاری شده باشد اکثر آنست که معالجه او در قوت اوستاد کامل
باشد همچنین موفقی که در اصل فطرت دیده وی بحق بینا بوده و در وجود کونی بواسطه علایق

جسمانی حسی عمی وی را طاری باشد مرشدان کامل که طبیب معنوی بحسن ارشاد دفع
آن نموده عود بر بینائی فطرة مینمایند تا درین نشأه نیز مشاهده حق تواند کرد و اما
آنکه در فطرت اعمی بوده نعوذ بالله منه تمامت انبیاء و اولیاء دفع آن مرض نتوانند کرد

خرد از دیدن احوال عقبی … بود چون کور مادرزاد دنیا

یعنی خرد که عقل است از ادراک احوال عقبی مطلق که یکی از آن احوال مشاهده جمال
حق است مانند کور مادرزاد دنیا است نسبت با ادراک الوان

ورای عقل طوری دارد انسان … که بشناسد بدان اسرار پنهان

یعنی ورای عقل نظری که استعلام مجهول بترتیب مقدمات مینماید انسان را طریقی
دیگر هست که بآن اسراری را که از عقل پنهان و محجوبست می شناسد و آن طور طریق
تصفیه و عبادت و سلوک و دوام توجه است که راه جمیع انبیاء و اولیاء

بسان آتش اندر سنگ و آهن … نهاده است ایزد اندر جان و در تن

یعنی حکمت الهی چنانچه آتش را در سنگ و آهن مرکوز گردانیده است که چون هر دو را
برهم زنند آتش برون می آید و از هر یک جدا ظاهر نمیشود و آن طور عشق که طریق تصفیه
است در جان و تن انسانی نهاده و چون جان و تن برهم زده شد آن آتش عشق ظهور
می آید و مغیبات و اسرار روشن میشود و از هر یکی تنها از جان و تن این معنی حاصل
نیست و برهم زدن جان و تن در نفی خاطر و ریاضت و خلاف عادت و کسر نفس
مشغول شدن است نظم آتشی از عشق جانان برفروز ٭ بود و نابودت در آن آتش
بسوز ٭ هر کجا سلطان عشقش جا کند ٭ صد جهان در یک نفس برهم زند

از آن مجموع پیدا گردد این راز … چو بشنیدی برو با خود بپرداز

یعنی چون این معنی شنیدی دست از عقل و دلایل باز دار و با خود پرداز بطریق تصفیه
و تطهیر محل مشغول باش و نقوش اغیار از لوح دل محو گردان و خود را از خودی

چو برهم اوفتاد آن سنگ و آهن   ز نورش هر دو عالم گشت گلشن

یعنی چون سنگ و آهن جان و تن برهم اوفتادند از نور آن برهم اوفتادن هر دو عالم روشن شد بآن معنی که بخود گشته هر دو عالم را بنور وحدت حقیقی منور یافت نظم
چه خالی کرد خود را از خودی ؛ یافت خود را عین نور ایزدی ؛ چون بعشق دوست گشتی جان فشان ؛ پر ز خود بینی همه کون و مکان ؛ میفرماید

تویی تو نسخهٔ نقش الهی   بجو از خویش هر چیزی که خواهی

یعنی اگر طالب آنی که حق را عیان بینی بحکم مَن عَرَفَ نَفسَهُ فَقَد عَرَفَ رَبَّهُ باید که خود را بشناسی تا بمشاهدهٔ جمال الهی رسی حصول این دولت عظمی بعقل و برهان میسر نیست سؤال هفتم در تحقیق آنچه ارباب کمال بلسان حال اظهار نموده اند مثل انا الحق

کدامین نقطه را نطق است انا الحق   چه گویی هرزه بود آن مزبق

یعنی چه کس است که ناطق بانانیت انا الحق شده این کمال واقعی است که کاملان را حاصل میشود یا هرزه و بی معنی بود آن مزبق یعنی زیبق کرده شد یعنی حسین منصور حلاج که قایل این قول است مانند درهم مزبق بود یعنی چنانچه درهم بزیبق روشن کرده میشود و مانند نقره میگردد او نیز بزیبق نور وجود الهی روشن گشته بود و فرمود که انا الحق **جواب** حاصل جواب آنست که نقطه وحدت حقیقت است که در هر مظهری ناطق باین نطق میشود فرمود که

انا الحق کشف اسرار است مطلق   بجز حق کیست تا گوید انا الحق

مطلق یعنی بی شک و شبهه

همه ذرات عالم همچو منصور   تو خواهی مست گیر و خواه مخمور

اشارت بر آنست که افشای سر حقیقت در حالت مستی و بیخودی مطلق یا در حالت مخموری که تمام بیخودی نیست و از مقام فناء سکر تنزل نموده جایز نیست و در شریعت

و طریقت ممنوع است و میفرماید که چه جای آنکه صاحب کمال و اهل حال باین نطق ناطق شود که همه ذرات عالم همچو منصور است میفرماید

درین تسبیح و تهلیل اند دایم   بدین معنی همی باشند قایم

یعنی قول انا الحق تنزیه حق است از مشارکت غیر در ذات و صفات و همه ذرات در تسبیح و تهلیل گفتن لا اله الا الله است یعنی نفی غیر و اثبات حق کردن و کمال تسبیح و تهلیل بحقیقت آنست که مسبح و مهلل ناطق بانا الحق شود زیرا که در هو وانت که جهت غیبت و خطابست شایبهٔ اثنینیت دارد پس نفی تمام نباشد بدین همی باشند قایم یعنی موجودات قایم بانا الحق اند و حق قایم قیوم همه است نظم خواهی که شود کشف برت سر انا الحق ؛ فانی ز خودی باش و بحق باقی مطلق ؛ و دلیلش میفرماید که

اگر خواهی که گردد بر تو آسان   وان من شیئ را یکره فرو خوان

یعنی اگر خواهی که بدانی که ذرات عالم مسبح اند و تنزیه حق از مشارکت در ذات و صفات مینمایند آیهٔ کریمه وَاِن مِن شَیءٍ یُسَبِّحُ بِحَمدِهِ را یکبار بخوانی تا بدانی که همه در تسبیح و تنزیه اند و تنزیه تمام چنانچه مذکور شد آنست که ناطق بانا الحق باشد جمله اظهار صفات کمال الحق است پس همه هر یک اظهار آن صفت باشد که مظهر خاص آنند و جامع جمیع صفات غیر از انسان نمیتواند بود

چو کردی خویشتن را پنبه کاری   تو هم حلاج وار این دم برآری

یعنی چون وجود خیالی خود را برهم زدی و فرو ریختی تو نیز ناطق بنطق منصور شوی

برآور پنبهٔ پندارت از گوش   ندای واحد القهار بنیوش

چون غفلت و پندار مانع اطلاع بر حقیقت است پنبهٔ پندار از گوش هوش خود برآر تا همین امروز این ندا استماع نمائی و بدانی که غیر حق موجود نیست

ندا می آید از حق بر دوامت   چرا گشتی تو موقوف قیامت

یعنی چون ذات هستی همیشه اقتضای یگانگی مطلق مینماید که غیر هستی جز نیستی نیست و آن تقاضای ذاتی است که معبر بندای لمن الملك الیوم لله الواحد القهار شده لیس علی الدوام این ندا از حق بر عالم می آید تو چرا با وجود این ندا موقوف تعینات گشته

درآ در وادی ایمن که ناگاه | درختی گویدت انی انا الله

مراد بوادی ایمن طریق تصفیه و درخت نشأهٔ نباتی است و ظهور کمال انسانی و در وی مست یعنی بتصفیه باطن کوش تا زنگ دوئی از دل برود از همه نشأه انا الله بشنوی و یقین بدانی که وقتی که درخت مظهر تجلی الٰهی تواند بود انسان که اشرف موجودات است بطریق اولویت خواهد بود نظم زنگ دوئی ز آینه دل زدوده ایم ؛ تا حسن جان فزای تو با تو نموده ایم ؛ همچون کلیم تا که بطور دل آمدیم ؛ انی انا الله از همه عالم شنیده ایم

روا باشد انا الله از درختی | چرا نبود روا از نیك بختی

اشارتست بر جماعتی که بقتل منصور فتوی دادند نظم چون قلم در دست غداری بود لاجرم منصور برداری بود ؛ چونکه حکم اندر کف رندان بود ؛ لاجرم ذوالنون در زندان بود یعنی از درختی انی انا الله جایز میدارند و منکر نمیدارند از نیکبختی که منصور است چرا روا نمیدارند و منکر می شمارند

هر آنکس را که اندر دل شکی نیست | یقین داند که هستی جز یکی نیست

یعنی جماعتی که از وهم گمان بدلایل یقینی یا بکشف حقیقی درگذشتند یقین میدانند که وجود جز یکی نیست که وجود واجب است و وجود اشیا تجلی اوست

انانیت بود حق را سزاوار | که هو غیب است و غایب وهم پندار

یعنی بواسطه آنکه ذات هستی تقاضای یگانگی مطلق مینماید انانیت که ناطق با نا الله و انا الحق شدن است حق را سزاوار است و هو عبارت ذات است بحسب غیبت که غایب وهم پندار است و حق حاضر است پس هر چه موجب غیریت و

بجلیت دی

وعینیت و اثنینیت باشد لایق آن حضرت نیست

جناب حضرت حق را دوئی نیست | در آن حضرت من و ما و توئی نیست

یعنی جناب الوهیت واحد بوحدت حقیقی است ؛ دوئی را در آنحضرت راه نیست تا ازو تعبیر بهو نمایند بلکه من و ما که افراد و جمعیت و توئی حضرت که خطاب است نیز نیست چه ذات آنحضرت از جمیع کثرات خواه حقیقی و خواه اعتباری منزه است

من و ما و تو و او هست یکچیز | که در وحدت نباشد هیچ تمییز

زیرا که در مرتبهٔ وحدت این عبارات که نسبت باماست همه برخواسته است

هر آنکو خالی از خود چون خلا شد | انا الحق اندرو صوت و صدا شد

یعنی هر آنکو از خودی و تعین خود مانند خلا که لاشئ محض یا مقداری مجرد از ماده است خالی شد بی او درو صدای انا الحق پیدا شد نظم از زبانم چون تو خود گفتی انا الحق آشکار ؛ پس چو منصورم چرا بر دار عشق آویختی ؛ میفرماید

شود با وجه باقی غیر هالك | یکی گردد سلوك و سیر و سالك

بدانکه هر موجودی از موجودات متعینه دو جهه دارد یکی من حیث التعین و از آن جهه او را غیر میخوانند که مقید غیر مطلق است دوم من حیث الحقیقة که عبارت از وجود واحد است که بصور همه تجلی است و این وجه باقی است وما عند الله باق میفرماید که چون تعین که عارض هستی مطلق شده بود نیست شود و با وجود جهه باق که جهه ربانیست غیر هالك گردد هر اینه یك حقیقه و یکچیز گردد و تمایز نابود شود

حلول و اتحاد اینجا محال است | که در وحدت دوئی عین ضلال است

یعنی حلول که فرود آمدن حق در غیر خود و اتحاد که بعینه چیز دیگر شدن است اینجا محال است یعنی در ظهور حق بصور اشیاء بطریقیکه معتقد صوفیه است که در دار وجود غیر از حق دیاری نیست و در وحدت حقیقی دوئی و غیریت گمراهی است نظم اینجا حلول کفر بود اتحاد هم

کین وحدتیست لیک بتکرار آمده اینجا چه جای وصف حلولست واتحاد کین حقیقیت ست با اطوار

حلول واتحاد از غیر خیزد | ولی وحدت همه از سیر خیزد

یعنی حلول واتحاد باینمعنی که گذشت از غیر حاصل میشود مادام که دو چیز نباشد که یکی در دیگری حال شود متحد نگردد اما وحدت از سیر ذات واحد در مراتب تنزلات وظهورات هر جا بصورتی بسبب قیود اعتباری نموده ست وآن صور که بحقیقت عدم اند موهوم تکثر آن حقیقت واحد گشته اند

تعین بود کز هستی جدا شد | نه حق بنده نه بنده با خدا شد

یعنی آنچه گفته شد که خود را از خود خالی کن وفانی نه باینمعنی مراد است که ترا وجود بود سعی کن که آن عدم گردد بلکه مراد آنست که تعینات از وجود مطلق که حق است برخیزد تا ظاهر شود که غیر حق موجودی نیست نه آنکه حق بنده شده ونه آنکه بنده خدا شده که حلول واتحاد مشود

وجود خلق وکثرت در نمودست | نه هر چه آن مینماید عین بودست

یعنی وجود مخلوقات نمود بی بود است چه بسیاری از چیزهاست که نمود دارند وفی حد ذاته وجود ندارند فی الحقیقت مطلق ممکنات از آن جمله ست تمثیل در نمودهای بی بود

بنه آئینه اندر برابر | در و بنگر ببین آن شخص دیگر
یکی ره باز بین تا چیست آن عکس | نه این است ونه آن پس کیست آن عکس

یعنی در آئینه بنگر وآن شخص دیگر مینماید به بین وباز تأمل کن که آن عکس که در آئینه ست چیست چه اینجا بغیر از آئینه وشخص محاذی دیگر نیست واین عکس بحقیقت نه آن شخص محاذی آئینه است ونه نیز آئینه است زیرا اگر در آئینه بودی بی محاذات مینمودی وبیان شخص رائی وآئینه نیز صورت خیالی مثالی ست که حضرت حق جهة بندگان اظهار آن فرمود تا مثل باشد بر آنکه نمود بی بودی باشد تا هر کرا قابلیت فطری باشد بعد نسبت اشیاء با وجود نمود شان راه یابد ومطلع بر حقیقت او شود

چو من هستم بذات خود معین | ندانم تا چه باشد سایهٔ من

بواسطه انعکاس اضواء انوار از وراء حجاب تن که خط فاصل میان نور وسایه ام مینماید چه بحقیقت آن نه منم ونه نور است پس نمود بی بود باشد

عدم با هستی آخر چون شود ضم | نباشد نور وظلمت هر دو با هم

یعنی نیستی با هستی ونور با ظلمت باهم نمیباشد که اجتماع ضدین ومتقابلین عدم بلکه محالست وممکن فی حد ذاته نه هست ونه نیست یعنی امکان اعتباریست در خارج وجود ندارد وممکن در وقت هستی واجب الوجود نیست وبر حقیقت عدمی خود باقی ست والا قلب حقایق لازم آید ووجود ممکن بسبب وجود اعتباری دیگر ست وکذلک واجب بر وجوب ذاتی خود باقی است واز ظهور او بصورت ممکن تغیری در ذات واجب نیاید ودر ذات ممکن ووجودات ممکنات نمود بی بود است

چو ماضی نیست مستقبل مه وسال | چه باشد غیر از آن یک نقطه حال

بدانکه زمان مقدار حرکت فلک اعظم است وچون حرکت وی دائمی ست هر تعین حرکتی که در آن مفروض میگردد البته نسبتی با بعضی تعینات دیگر از مسبوق خواهد بود ونسبت با بعضی سابق واجتماع وتعین در بقا محالست وامتداد زمانی که از این حرکت بازدید میگردد هر جزوی که در آن امتداد فرض کرده میشود البته نسبت با بعضی اجزا مسبوق است وآن اجزای سابقه که نیست شده اند مسمی بزمان ماضی اند ونسبت با بعضی اجزای دیگر که هنوز بوجود نیامده سابق ست وآن اجزای مسبوق که نیامده مسمی بزمان مستقبل ست وآن جزو مفروض مسمی بحال وآن ست وحال نهایت ماضی وبدایت مستقبل وفاصل میان هر دو است هر دو مشترک است بینهما ونسبت حال وآن با امتداد زمانی نسبت نقطه با خط مفروض غیر متناهی ست از جانبین لهذا فرمود که در امتداد زمانی که ماضی رفته

و عدمست و مستقبل هنوز نیامده و عدمست و ماه و سال که منوط بزمان است و هم چنین است که اگر گذشته و یا نیامده عدمست درین امتداد زمانی غیر از یک نقطه حال که دیدی که هیچ چیز دیگر نیست و از تجدد تعینات نقطه حال است که امتداد زمانی مانند خط و ممتد غیر متناهی نموده شده است

یکی نقطه است وهمی گشته ساری ‖ تو او را نام کرده نهر جاری

یکی نقطه حال وهمی است که نسبت تجددی که او را بسبب دوام حرکت فلک اعظم حاصل میشود و صورت سریانی از و در وهم و خیال آمده مثال قطره باران که در وقت نزول ریسمان نماید و نقطه گردان که دایره نماید بواسطه آن سرعت تجدد و آن نقطه وهمی را جوی آب روان نام کرده که پیوسته میرود و مبدای و منتهی ندارد و حال آنکه یکنقطه وهمی درین صورت بیش نیست و نهر جاری نمودی بی بود است

بجز من اندرین صحرا دگر کیست ‖ بگو با من که این صوت و صدا چیست

صدا انعکاس صوت است از جسم صلب که مجازی مصوت باشد یعنی بغیر از حق سبحانه تعالی درین صحرای وجود دیگر کیست و چون همه حق است و غیر از و هیچ نیست این صوت و صدا که درین صحرای وجود مینماید که عبارت از وجود ممکنات است چیست پس چنانچه آن صوت و صدا بالتحقیق در وجود ندارند و از نمودهای بی بودند وجود خلق مانند آن صداست که از صوت و نغمه قول کن که از حق بجهت اظهار کمال خود ظاهر گشته و از اعیان ممکنه که عدم اضافی اند و بمثابه جسم صلب محاذی واقع اند منعکس شده مینماید نظم مطرب عشق می نوازد ساز ٭ عاشقی کو که بشنود آواز ٭ همه عالم صدای نغمهٔ اوست ٭ که شنید این چنین صدای دراز ٭ راز او از جهان برون افتاد ٭ خود صدا کی نگاه دارد راز ٭ چون از نمایشهای بی بود یکی ترکیب جواهر است از اعراض فرمود که

عرض فانیست جوهر زو مرکب ‖ بگو کی بود یا خود کو مرتب

متکلمین که قایل بجواهر مجرده از ماده نیستند جوهر نزد ایشان منحصر است در جوهر فرد و ما یترکب منه که اجسام اند و طایفه از ایشان بر آنند که جواهر مجموع اعراض مجتمعه اند و طایفه دیگر بر آنند که اعراض داخل در حقیقت هر جسم اند و جوهر آنست که قایم بذات باشد و عرض آنست که نباشد میفرماید که بحکم العرض لا یبقی زمانین عرض فانی است و هر لحظه نیست میشود و باز متجدد میگردد و جواهر از عرض مرکب است بقول طایفه که جوهر را مجموع اعراض مجتمعه گفته اند یا عرض را داخل در حقیقت جوهر داشته اند و وقتی که جوهر قایم بذات هست مرکب از عرض فانی و عدم است باشد بگو که چیزی که ترکیب از نابود یافته باشد کی بوده است مرکب کجاست

ز طول و عرض و ز عمق است اجسام ‖ وجودی چون پدید آید ز اعدام

یعنی اجسام که در وجود متحقق مینماید از طول و عرض و عمق پیدا شده اند و این هر سه امر اعتباری وهمی عدمیند و وجود جسم ازین اعدام پدید آمده و ظاهر شده و هرگز عدم وجود نمیشود که قلب حقایق محال است و از عدم وجود حاصل نمیتواند شد

ازین جنس است اصل جمله عالم ‖ چو دانستی بیار ایمان فالزم

یعنی اصل و وجود عالم بحقیقت از جنس این نمودهای بی بود است که مذکور شد تمثیلات چون معلوم نمودی که وجود خلق نمود بی بود است ایمان بتوحید حقیقی بیاور و تصدیق نما که هر چه هست حق است و غیر حق عدم است و ملازم این ایمان شو نظم گرد آن کوچه بار یابی تو ٭ کی از آن کوچه باز گردی تو ٭ نفس خود برتراش و او را باش ٭ تا شود جمله جهان یکسی ٭ چون معلوم شد که غیر حق هیچ موجود نیست در وجود

جز از حق نیست دیگر هستی الحق ‖ هو الحق گو و گر خواهی انا الحق

الحاصل عارف بهر عبارت که تعبیر از آن حقیقت مینماید چون جهت حید اندر است است

نمود وهمی از هستی جدا کن ‌‌ ‌‌ نه بیگانه خود را آشنا کن

یعنی چون توهم غیریت وبعد وبیگانگی بواسطهٔ تعین ونمود وهمی است که عارض هستی مطلق شده این تعین که از هستی حق است جدا کن تا بر تو ظاهر گردد که آشنائی نه بیگانه

سؤال هشتم

چرا مخلوق را گویند واصل ‌‌ ‌‌ سلوک وسیر او چون گشت حاصل

یعنی سالک را که مخلوقست چرا واصل میگویند وسلوک چگونه حاصل شد که مخلوق را وصال میسر گشت

جواب میفرماید

وصال حق ز خلقیت جدائیست ‌‌ ‌‌ ز خود بیگانه گشتن آشنائیست

یعنی وصال بحقیقت عبارت از آن است که سالک از تعین وهستی مجازی که موهوم بخلق است جدا شود وآشنای حق آنست که از خودی خود بالکلیه بیگانه شود نظم یار ما با ماست از ما کی جداست ؛ مائی ما پردهٔ اد بار ماست ؛ هر که از ما ومنی بیگانه شد ؛ بی حجاب جان بجانان آشناست چون وصول حقیقی عبارت از دفع تعین امکانی است فرمود

چو ممکن گرد امکان بر فشاند ‌‌ ‌‌ بجز واجب دگر چیزی نماند

یعنی ممکن در وقت هستی واجب است با قید تعین عدمی که مانند گرد وغبار امکانست که بر صفحهٔ مطلق نشسته هرگاه که این گرد برفشاند ومحو سازد غیر از واجب هیچ نماند چه امکان همین نمود بی بود بود چون نمود وهمی رفت چنانچه بود ونمود نظم قصهٔ ما و او مگو با او ؛ یا تو باشی درین میان یا او ؛ رهنمای من و تو در قرآن ؛ از قل هو الله ثم ذرهم خوان

وجود هر دو عالم چون خیال است ‌‌ ‌‌ که در وقت بقا عین زوال است

یعنی چون هستی واجب است که بصورت عالم متجلی است وغیر حق دایما عدم است پس وجود عالم که میگویند مانند صور خیال حقیقتی ندارد ودر وقت بقا بحق موجود است

هر آینه باعتبار انفراد از وجود زوال وعدم باشد نظم مشو جانا گرفتار خیالات که در وقت بقا عین زوال است فرمود که

نه مخلوقست آن کو گشت واصل ‌‌ ‌‌ نگوید این سخن را مرد کامل

یعنی مخلوق عبارت از تعین است والا وجود در هر مرتبه که هست واجب است و مادام که تعین شخص مرتفع نمیگردد وصول حاصل نمیشود پس واصل نه مخلوق باشد و تا اثری از مخلوقیه مانده واصل نخواهد واین سخن را که مخلوق واصل است مرد دانای کامل هرگز نگوید چه واصل حق حق است

عدم کی راه یابد اندرین باب ‌‌ ‌‌ چه نسبت خاک را با رب ارباب

چون ممکنات قطع نظر از تجلی وجودی بصورت ایشان عدمند در باب وصول کی راه یابند وتا مناسب میان مدرک ومدرک متحقق نباشد ادراک میسر نگردد وخاک را با وجود کثافت وظلمت با رب ارباب که لطیف محض ونور مطلق است نسبت است تا عارف وواصل وی گردد

عدم چه بود که با حق واصل آید ‌‌ ‌‌ وزو سیر وسلوکی حاصل آید

یعنی عدم که نیستی محض است با حق چون واصل آید وسیر وسلوک که تابع وجود وعلم وحیوة است چگونه حاصل آید

اگر جانت شود زین معنی آگاه ‌‌ ‌‌ بگوئی در زمان استغفر الله

اگر نفس ناطقه تو از این معنی که غیر حق عدم است آگاه شود از اعتقاد وصول مخلوق در ساعت بی تردد طلب مغفرت نمائی که سوء ظن است

تو معدوم وعدم پیوسته ساکن ‌‌ ‌‌ بواجب کی رسد معدوم ممکن

یعنی تو که ممکنی نظر بذات خود کرده معدومی وعدم همیشه ساکن است که حرکت مطلقا تابع وجود است وسلوک که رفتن معنویست بجانب حق رسیدن بواجب که

وصول است کی از معدوم حاصل شود که منافی ذواتست

ندارد هیچ جوهر بی عرض عین	عرض چه بود چه لا یبقی زمانین

یعنی عالم جواهر و اعراض اند جوهر که متلبس در وجود است بی عرض عین یعنی تحقق در خارج ندارد چه اگر جواهر بسیطه اند تا متلبس بعوارض و مشخصات نمیگردند ظهور در عین نمییابند و اگر مرکبه جسمانی اند البته متحقق از اعراض و عرض که تحقق جوهر باوست بحکم لا یبقی زمانین عدم است پس عرض چه باشد بغیر از عدم و تحقق وجود بعدم چگونه تواند بود

حکیمی کاندرین فن کرد تصنیف	بطول و عرض و عمقش کرده تعریف

یعنی که در فن طبیعی که بحث از اجسام طبیعیه مینماید و تصنیف کرده تعریف جسم طبیعی چنین کرده که جوهر است که در وی امکان فرض ابعاد ثلثه بطریق تقاطع بر زوایای قایمه باشد و این ابعاد امور عدمی و ترکیب وجود اعدام تحققی و حقیقی ندارد

هیولی چیست جز معدوم مطلق	که میگردد بدو صورت محقق

بدانکه حکما در تقسیم جوهر گفته اند که جوهر یا محل جوهر دیگر است یا حال است اگر محل آن هیولی و اگر حال صورتست و اگر مرکب از هر دو باشد جسم است میفرماید که هیولی بی صورت منفک چنانچه مبرهن شده است نمیتواند بود و صورت بهیولی متحقق میگردد و لازم اوست چه تحقق حال بمحل است و چیزی که بعدم متحقق گردد حال وی چه باشد و ازینجا قیاس نما که این جواهر که اصل اجسامند حقیقت ایشان این است که شنیدی اجسام که مرکب از ایشانند چون خواهد بود

چه صورت بی هیولی در قدم نیست	هیولی نیز بی او جز عدم نیست

بدانکه برهان عقلی ثابت شده که صورت و هیولی اصلا از یکدیگر منفک نیستند پس بی لازم از طرفین باشد و صورت نیز بی هیولی عدم باشد لفظ در قدم نیست اشارت

بمعتقد

بمعتقد حکماست که هیولی را قدیم گفته اند

شده اجسام عالم زین دو معدوم	که جز معدوم ز ایشان نیست معلوم

یعنی نزد حکما اجسام عالم مرکب از هیولی و صورتست و این هر دو بی یکدیگر در قدم معدوم اند پس مجموع عالم ازین هر دو معدوم موجود گشته باشد چه از هیولی و صورت جز معدومیت چیز دیگر معلوم نیست که چه چیز اند و حال انکه از معدوم چیزی موجود شدن محالست

ببین ماهیت را بی کم و بیش	نه موجود و نه معدوم است در خویش

یعنی نظر بماهیت و حقیقت خود کن که بی کم و زیاده فی حد ذاتها نه موجود است نه معدوم چرا که اگر موجود بودی معدوم نشدی و اگر در نفس خود معدوم بودی موجود نگشتی چون ماهیات ممتنعه زیرا که قلب حقایق محال است پس معلوم شد که ممکن امر نسبتی اعتباری که عقل از ادراک وجود و عدم بهم ترکیب میکند و بحقیقت وجودی ندارد و وجود دایما واجب و عدم دایما ممتنع و اجتماع ضدین محال است

نظر کن در حقیقت سوی امکان	که بی او هستی آمد عین نقصان

یعنی بدیده اعتبار و حقیقت نه مجاز بسوی امکان و ممکن نظر کن که امکان بی انضمام وجود باوی عین نقصان است زیرا که عدم است و نقصانی زیاده تر از نیستی نیست

وجود اندر کمال خویش ساریست	تعینها امور اعتباریست

یعنی وجود مطلق بواسطه حب ذاتی در کمال خویش که وحدت و انبساط است که تقاضای ذاتی اند ساری و متجلی ست بر جمیع موجودات ممکنه من الازل الی الابد و تعینها که در مراتب ظهور بسبب قیود اعتباریه عارض آن حقیقت میگردد و همه امور اعتباری

امور اعتباری نیست موجود	عدد بسیار و یک چیز است معدود

یعنی تعینات فی نفس الامر موجود نیستند همین اعتبار معتبر است مانند تعداد واحد که دو بار شماری دو شود و سه بار شماری سه و علی هذا و تکرار واحد که محض اعتبار است

اعداد بشمار پیدا می شود و معدود یکی است

جهان را نیست هستی جز مجازی　　سراسر کار او لهو است و بازی

اشارت بمعنی این آیت است که انّما الحیٰوة الدّنیا لعبٌ ولهوٌ تمثیل در بیان ظهور وجود مطلق در مراتب تجلّیات و بی اعتباری وجود عالم نظم این عمر بی بقا که ندارد بکس وفا ؛ وین دولت دو روزه بی اعتبار هیچ ؛ این تخت و تاج و سلطنت و جاه و کوکبه ؛ وین لشکر و خزانه و این کیر و دار هیچ ؛ این جستجوی منصب و اسباب حرص جاه ؛ وین کار و بار دنیی و این سعی کار هیچ ؛ میفرماید

بخاری مرتفع گردد ز دریا　　بامر حق فرو بارد بصحرا

بدانکه عالم عناصر اربعه را عالم کون و فساد گویند و کون عبارت از قبول صور لیست بعد از صورتی و فساد گذاشتن صورت و کل واحد از عناصر صورت خود گذاشته صورت دیگر میگردد چنانچه می بینیم که هوا آتش میشود در کوره آهنگر و سنگ آب می شود در عمل اکسیر و آب سنگ مرمر می شود و هوا آب می شود چون شبنم و آب هوا می شود بتاثیر حرارت لهذا میفرماید که بواسطه حرارت آفتاب بخاری از دریا مرتفع میشود و آن بخار مرکب است از اجزاء هوائیه که از غایت صغر متمیّز نمیشود لهذا آن بخار محسوس میشود که چیزی دیگر غیر آب و هوا چون بخار بطبقه زمهریر برسد از غایت قوّت سرما بصورت برف و تگرگ بر می آید و اگر سرما کمتر باشد آن بخار مجتمع میشود و متقاطر میگردد و آن بخار مجتمع ابر است و تقاطر آن باران لهذا فرمود که بامر حق فرو بارد بصحرا یعنی آن بخار در طبقه زمهریر بامر حق برف و باران شده در صحرا فرو بارد

شعاع آفتاب از چرخ چارم　　بر او افتد شود ترکیب باهم

یعنی از چرخ چهارم که جای آفتاب است شعاع آفتاب بر آن باران بخاک آمیخته افتاده ترکیب یابد

کند گرمی دگر ره عزم بالا　　در آویزد بدو آب دریا

یعنی بعد از آنکه حرارت شعاع آفتاب بآن آب و خاک ترکیب شد آن حرارت و گرمی دیگر باره عزم بالا که کره نار است نماید که مرکز اوست و چون ترکیب یافته همراهیه آب دریا که ابر و باران شده بود بدان گرمی در آویزد میفرماید

چو با ایشان شود آب و هوا ضم　　برون آید نبات سبز و خرم

چون با گرمی و آب هوا بمناسبت گرمی و خاک بمناسبت سردی ضم شوند و بسبب تصغیر و تماس و کسر و انکسار صورت ترکیبی را قبول نمایند بصورت نباتی ظهور نمایند زیرا که حرارت و هوا بسوی بالا میل کشند و آب و خاک بجانب اسفل نگاه می دارند نبات در میان ایستاده است

غذای جانور گردد ز تبدیل　　خورد انسان و یابد باز تحلیل

چون غرض از ایجاد عالم باز معرفت است و آن از نشاء انسان حاصل است پس هرچه هست در صدد آنست که بمرتبه انسانی رسد و چون ترقی قدمیست نبات بسبب آنکه تا تبدیل بحیوانی یابد غذای حیوانات شود و باز حیوان را انسان بخورد و آن حیوان در انسان تحلیل یابد و از حیوانی بانسانی ترقی نماید

شود یک نقطه گردد در اطوار　　وز آن انسان شود پیدا دگر بار

یعنی چون حیوان در انسان تحلیل یافت و جزء انسان شد باز دواج مرد و زن صورت نطفگی پیدا کند و چنانچه سابقاً بیان کرده شد در اطوار علقگی و مضغگی بگردد تا صورت انسانی دیگر باره پیدا کند

چو نور نفس گویا در تن آید　　یکی جسمی لطیف و روشن آید

بعد از کمال اعتدال روح حیوانی که نور ناطقه است در تن انسانی تابان گردد و آن صورت انسانی جسمی لطیف نازنین روشن بانوار علوم پیدا آید

شود طفل و جوان و کهل و کمپیر | بداند علم و رای و عقل و تدبیر

چون از مادر متولد شود چندگاه طفل است و تمیز نیک و بد ندارد و بعد از آن با تمیز گردد و چون این وقوف رسد کهل شود و از شیب که تجاوز کند و بارذل عمر رسد کم پیر و خرف گردد و از زمان تمیز تا آخر عمر علم و رای و عقل و تدبیر بیاموزد انواع صفات کمالی از و بظهور رسد

رسد آنگه اجل از حضرت پاک | رود پاکی بپاکی خاک با خاک

بعد از آنکه این مراتب از حضرت قدس بافت اجل در رسد یعنی مدت عمر صوری آخر شود بحکم کما بدأکم تعودون رود پاکی بپاکی خاک باخاک یعنی پاک که روح قدسی است اضافی از قطع تعلق نمود رجوع بمبداء وصل خود نماید و عناصر هریک بمرکز خود روند و چون غرض ازین تمثیل بیان ظهور وحدت و صورت کثرت بود میفرماید که

همه اجزای عالم چون نباتند | که یک قطره ز دریای حیوة اند

یعنی چنانچه آن نبات از قطرهٔ باران حاصل بود جمیع عالم در اصل یک قطره از دریای وحدت حقیقی اند و یک قطره بجهة آن میفرماید که همه موجودات بیک تجلی شهودی که عبارت از ظهور حق است بصور موجودات عینیه حاصل شده اند و الا هریک از اجزای موجودات قطره اند از بحر توحید

زمان چون بگذرد بر وی شود باز | همه انجام ایشان همچو آغاز

یعنی چون بر اجزای عالم زمان ظهور بگذرد باز دیگر چنانچه از نیستی بهستی آمده بودند باز از هستی بنیستی روند معاد اجزای عالم مانند مبداء گردد

رود هر یک از ایشان سوی مرکز | که نگذارد طبیعت سوی مرکز

مرکز مبداء است که محل اصلی همه است هریک از اجزای عالم بعد از انقضای مدت ظهور سوی مبداء اصلی روند زیرا که طبیعت خوی مرکز نمیگذارد و مرکز تعینات عالم عدم است البته رجوع بمبداء اصلی خود خواهد نمود

چو دریاییست وحدت لیک پرخون | کز و خیزد هزاران موج مجنون

پرخون باعتبار سرعت فناء موجودات چنانچه علی الدوام نسبت با جمیع عالم سرعت فناء باعتبار اختفاء و تجدد و تعینات واقع است و نسبت با مواید باعتبار زوال و انتقال مشهود است و موج مجنون که می آید و فرو نشیند تشبیه در غایت مناسبت است که چون مانند دیوانه قرار و ثبات ندارد

نگر تا قطرهٔ باران ز دریا | چگونه یافت چندین شکل و اسما

بخار و ابر و باران و نم و گل | نبات و جانور انسان کامل

یعنی اول که از دریا ظاهر شد بخار میگفتند چون بطبقه زمهریر رسید و مجتمع شد ابر نامیدند چون متقاطر شد باران خواندند چون بزمین رسید نم شد چون با خاک آمیخته شد گل اسم نهادند چون صورت ترکیبی یافته از زمین بر آمد نبات تسمیه کردند چون غذای جانور شد مسمی بحیوان گشت چون ماکول انسان آمد نطفه گشت باز علقه شد دیگر مضغه شد و در رحم صورت انسانی پیدا کرده متولد شده و انسان کامل الحقیقه شد

همه یک قطره بود آخر در اول | کز و شد این همه اشیا ممثل

یعنی این همه که مذکور شد از بخار تا انسان آخر نظاره کن که در اول حال یکی قطرهٔ آب بوده که از صورتی بصورتی دیگر آمده این همه اشیاء متشکل و متصور گشته

جهان از عقل و نفس و چرخ و اجرام | چو آن یک قطره دان ز آغاز و انجام

یعنی عالم از عقل کل و نفس و افلاک و اجرام از بساط و مرکبات همه در تمثیل مانند آن قطره و آن که مذکور شد که از دریای وحدت حقیقی عقل که بمثابهٔ قطره است ظهور یافته و در مراتب تعینات عالم سیر نموده

اجل چون در رسد در چرخ و انجم | شود هست همه در نیستی گم

یعنی چون مدت هستی ایشان منقضی گردد و هستیهای مجازی عالم که نمود بی بود

بودند درنیستی گم کردند وبعدمیت اصلی خود رجوع نمایند وغیر از حق کسی نماند

چو موجی بر زند گردد جهان طمس … یقین گردد کان لم تغن بالامس

طمس یعنی محو شدن

چون دریای وحدت حقیقی بتجلی اسم الظاهر متجلی شد جهان نابود گردد وتعین وتحقق گردد که آنچه حضرت حق در تمثیل حیوة دنیا فرموده است که کان لم تغن بالامس یعنی پنداری که دی روز نبوده است بیان واقع بوده

خیال از پیش برخیزد بیکبار … نماند غیر حق در دار دیار

یعنی بتجلی ذاتی حق که مقتضی فناء مظاهر است هستی ممکنات که فی الحقیقه خیال ونمود بی بود بودند مطلق محو ومرتفع گردند وهستی حقیقی بر صرافت اطلاق ظهور مینماید

ترا قربی شود آن لحظه حاصل … شوی تو بی توئی با دوست واصل

یعنی چون تعین وهمی که موهوم غیریت بود بالکلیه برخواست ترا قرب خاص حقیقی حاصل شود ومعلوم گردد که دوری مینمود بسبب آن تعین وهمی بود وتو بی تو ئی واصل شوی با دوست چه توئی که موهوم دوئی بود نماند

وصال اینجایگه رفع خیالست … خیال از پیش برخیزد وصال است

یعنی پیش اهل توحید وصال حق عبارت از انست که تعین که خیال ونمود بی بود است فانی گردد وچون تعین که خیال ووهم است محو گشت وصال است

مگو ممکن ز حد خویش بگذشت … نه او واجب شد ونه واجب او گشت

اشارت بدفع وهمی است که چون ممکن بتجلی واجب موجود است چگونه عدم باشد میفرماید که از ان جهة ممکن بسبب ظهور وجود واجب بصورت او وجوبیت بالغیر دارد مگو که از حد که عدمیت است گذشت زیرا که چنانچه وجوب وجود واجب از ذاتیت امکان نیز که اعتباری وعدمیت ممکن را لازم ذاتیست وهرگز واجب نمیشود ودایما بر عدمیت خود است

هر آنکو در معانی گشت فائق … نگوید کین بود قلب حقایق

یعنی هر که از تقلید ووهم گذشت ودر معانی وحقایق فائق بر ارباب عقول حقیقه شد هرگز نشاید که بگوید که واجب ممکن یا ممکن واجب میگردد چه قلب حقایق محال است

هزاران نشاه داری خواجه در پیش … برو آمد شد خود را بیندیش

مراد کثرتست نه حصر یعنی نشاه بسیار وظهورات بیشمار ترا که انسانی در پیش است چه صوری وچه معنوی وهر یک ازین دو ر مبدای ومعانی ومعادی تفکر وتذکر نشا مبداء خود نما که آمد اشارت بآن است ونشاء معادی که شد تنبیه بر آن است بنما وغافل از خود مشو که ترا کارهای بسیار در پیش است وترا تنها نه این نشاء معاش است که حالیا داری چه چنانچه معموری دنیا بآن است معموری آخرت نیز با وخواهد بود

ز بحث جزو وکل نشات انسان … بگویم یک بیک پیدا وپنهان

یعنی در بحث سؤال جزو وکل که بعد از دو سؤال دیگر می آید که جزو است آنکه او از کل فزون است انسان را یک بیک بیان نمایم پیدا وپنهان یعنی صوری ومعنوی

سؤال هفتم بر طبع جواب سؤال سابق

وصال ممکن وواجب بهم چیست … حدیث قرب وبعد بیش وکم چیست

یعنی بیان نما که وصال ممکن وواجب بچه کیفیت می تواند بود وفلان بخدا نزدیک وآن دور وفیض قرب اینجا کی را کم است بچه معنی است واین تفاوت از کجاست جواب آ چون بیان وصال نموده بود بتفصیل متوجه جواب ثانی شد

ز من بشنو حدیث بی کم وبیش … ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش

چون نمود جمیع ذرات موجودات بهستی حق است وهیچ شئ از فیض عام وجود او بی بهره نیستند میفرماید از من حدیث واقعی چنانچه هست بی نقصان وزیاده بشنو که تو از غایة نزدیکی است که از خود دور افتاده نمیدانی که حق بنقش تو ظهور نموده است

وهستی تو مجازیست و نحن اقرب الیه من حبل الورید نظم میان آب حیاتی و آب میجوئی ؛ فراز گنجی و از فاقه در نمک ولولی ؛ تو گوئی دوست همی جوئی و نمیدانی ؛ که گر نظر بحقیقت کنی توان گوئی چون تجلی حق بصورت هر شیئ مقدار قابلیت آن شیئ تواند بود در هم

چو هستی را ظهوری در عدم شد ‖ از انجا قرب و بعد و بیش و کم شد

یعنی چون هستی مطلق را ظهور در عدم که اعیان ممکنه ثابته اند شد و استعدادات آن اعیان مختلف اند لاجرم ازان تفاوت استعدادات قرب و بعد بیش و کم باز دید گشت نظم هرچه هست از قامت ناسازی اندام ماست ؛ ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

قریب آنست کو را رش نور است ‖ بعید آن نیستی کز هست دور است

اشارت بحدیث است که ان الله خلق الخلق فی ظلمته ثم رش علیهم من نوره ؛ فمن اصابه ذلک النور اهتدی ومن خطاه ضل وغوی ظلمت عبارت از اعیان ثابته اند که عدم عیانی اند و بفیض و تجلی اقدس در علم ظهور یافته اند و خلق درین محل بمعنی تقدیر است یعنی تقدیر سابق از ایجاد است و رش نور کنایه از ظهور نور وجود است بصورت ایشان که تجلی شهودی موسوم است فمن اصابه اشاره بآن اعیان است که وجود خارجی یافته اند و از علم بعین آمده اند و می آیند و من خطاه اشاره باعیان است که بمقتضای حکمت الهی از علم بعین نمی آیند و بدانکه قرب بر دو نوع است یکی ایجادیست و تم رش اشاره باین قرب است لهذا فرمود که هرچه رش نور یافته قریب است و بعید در مقابل این آنست که از وجود دور باشد نظم هرکس بیار وست در آغوش و بیخبر ؛ جوید خبر ز یار که آن یار ما کجاست ؛ با تو هست آن یار دایم از تو یکدم دور نیست گرچه تو مهجوری از وی او ز تو مهجور نیست دوم قرب شهودی که اشاره بآن میفرماید که

اگر نوری ز خود در تو رساند ‖ ترا از هستی خود وا رهاند

بدانکه ادراک بسیط که ذوات اعیان علمیه را قبل از وجود خارجی بحکم الست بربکم قالوا بلی

حاصل بود مقتضی عبارات اضطراری و رحمت عام ایجادی رحمانی و مستلزم قرب ایجادی است و این ادراک غیر ادراک ادراکست که در مرتبه وجود خارجی مناط تکلیف است چون آن ادراک بسیط منفک از ذات و محتاج بفکر نیست و سبب حکمت تکوین و امر بتفکر و عبارات ظهور ادراک ادراک است و محل غلط و ظلال این ادراک ادراکست که مستلزم عبارات اختیاری و سلوک و رحمت خاص رحیمی و قرب شهودیست و حصول این قرب جز بنور هدایت الهی میسر نیست لهذا فرمود که اگر حضرت عزت بنا بر حسن سابقه فطری از خود نور خاص که مخصوص انبیاء و اولیا علیهم السلام در تو رساند هر آینه از تاب انوار تجلی احدی که موجب فنای مظاهر است ترا از هستی مجازی خود وا رهاند و مقرب بقرب حقیقی گردد

چه حاصل مر ترا زین بود و نابود ‖ کزو گاهیست خوف و گه رجا بود

یعنی چه حاصل است در وجود امکانی خود که عقل از بود و نابود که وجود و عدم است ترکیب کرده میزنی و خود را مشار راه حق نمیسازی تا بدان نور خاص الهی فایض گشته از خودی خود وارهی و بیاسائی چه مادام که وجود امکانی تو باشد خواه در نشاه برزخ مثالی گاه در خوف و نابود و گاه در رجا باید بود نظم در عشق مجوی ما و من را ؛ صد بار بگفتم این سخن را ؛ ای آنکه عشق او نخوانده ؛ در وصل و فراق خویش مانده ؛ نه عشق و نه شک و نه یقین است ؛ نه خوف و رجا و کفر و دین است ؛ آنسو ور دین چو رفت این راه ؛ بنگر که چه گفت لی مع الله چون عارف آنست که از وهم فقدان و حرمان که مستلزم خوف باز رسته باشد فرمود

نترسد زو کسی کو را شناسد ‖ که طفل از سایه خود می هراسد

یعنی کسیکه عارف و شناسای حق باشد از حق نمیترسد زیرا که از وجود خود فانی گشته و خوف مطلقا مترتب بر وجود است و فانی را خوف نیست و جمیع صورت حسی و مثالی همه ظل و سایه شیونات وجود حقیقی میداند و آن اطفال اند که از سایه نمیترسند و عاقل ممیز را ترس نیست خلق

خلق اطفال اند جز مست خدا نیست بالغ جز رهیده از هوا

نماند خوف اگر گردی روانه
نخواهد اسب تازی تازیانه

یعنی سالک که در طلب راه حق پیروی شده چه جای عارف که خوف درین سالک نیز نیست و چون طالب وصل محبوب است هر چه مانع وصول است از دل بیرون کرده و خوف غضب الهی و عذاب دوزخ مانند تازیانه است که نفوس انسان را که طلب خورد و خواب بر ایشان غالب باشد و در طاعت تقصیر نمایند بسبب آن تازیانه خوف در سیر الی الله شد و تیز شوند و زود بمنزل کمال رسند و عاشق صادق که در طلب قرار ندارد چون اسب تازی دونده است احتیاج تازیانه ندارد نظم عاشق آن باشد که چون آتش بود * گرم رو سوزنده و سرکش بود * لحظهٔ نه کافری داند نه دین * ذرهٔ نه شک شناسد نه یقین
عشق جانان هر کجا منزل گرفت * جان آنکس را ز هستی دل گرفت

ترا از آتش دوزخ چه باکست
که از هستی تن و جان تو پاکست

یعنی تو که از هستی مجازی فانی و پاک شده و از اعمال و اخلاق قبیحه نفس تو منزه است و از مشتهیات نفسانی که در برزخ مثالی در صورت نار و مار و کژدم متجسد است عبور نموده دوزخ دیگران ترا عین بهشت است چه اقوال و اعمال تو متجسد بحور و غلمان و قصور و نهار و اشجار و انوار گشته

ز آتش زر خالص بر فروزد
چو غشی نیست اندر وی چه سوزد

یعنی چون سالک از مقتضیات طبیعی و شهوانی و نفسانی درگذشت و پاک شد مانند زر خالص است او را از آتش باک نیست و اخلاق ذمیمه بمثابه غش زر است غش در آتش بسوزد

ترا غیر از تو چیزی نیست در پیش
ولیکن از وجود خود بیندیش

یعنی غیر از خودی خود ترا هیچ چیز دیگر در پیش نیست که سبب مکروه و عذاب تو باشد و هر که از خودی خود وارست اصلا دیگر نا ملایم نمی بیند و نکوئی که در گذشتن از خود کار

آسان است البته اندیشه و فکر از وجود و هستی مجازی خود می باید کرد که ارتفاع این تعین و رجوع نیستی اصلی خود موقوف بمقدمات بسیار است از استعداد فطری و مجاهده و ارشاد کامل و ریاضت شاقه

اگر در خویشتن گردی گرفتار
حجاب تو شود عالم بیکبار

یعنی چون حقیقت انسانی نتیجه است منتخب از جمیع عوالم هرگاه که انسان گرفتار حجاب خودی شد بحقیقت گرفتار حجاب جمیع عالم است نظم گفتم چه دورم از تو چه مارا گناه نیست * گفتا که هست هستی تو بدترین گناه سیفر باید

تویی در دور هستی جزو اسفل
تویی با نقطهٔ وحدت مقابل

چون مرتبهٔ انسانی نقطهٔ آخر قوس نزولی و بدایت قوس عروجی است هر آینه جزو اسفل و مقابل نقطهٔ وحدت

تعینهای عالم بر تو طاریست
از آن گویی چو شیطان همچو من کیست

یعنی تمامت خصوصیات اسماء و صفات که سبب تعینات عالم شده اند بر تو طاری است و در تو ظهور یافته بلکه مطلق عالم فی الحقیقة تشخصات حقیقت انسانند و از آن جهة که حق بکمال ذاتی و صفاتی بصورت تو تجلی نموده و جمیع عالم نسبت با حقیقت تو مانند اجزاء اند و تو کل و مجموع عالمی و خود را می بینی و انانیت تمام عالم در تو مجتمع گشته لاجرم مانند شیطان که نسبت با آدم میگفت انا خیر منه تو میگوئی همچو من کیست از همه معظم

از آن گویی مرا خود اختیار است
تن من مرکب و جانم سوار است

یعنی نسبت اختیاری بخود کردن انعکاس الهی است در نشأهٔ انسانی بواسطه تقابل با نقطهٔ وحدت و باجتماع تعینات عالم بصورت انسانی و چون آثار قدرت و ارادت و اختیار حق در خود مشاهده می نماید و از حقیقت امر غافل است که چنانچه وجود بوی مجازیست انتساب صفات و افعال نیز که تابع ذاتند با وی مجازیست و بهی است و بحقیقت او را نه ذاتست و نه صفات و چون جامعیت مراتب اعلی و اسفل در خود مشاهده می نماید

وصدور افعال بتصور عقل وتدبیر نفس وتحریک اعضا میداند ونسبت صفات بخود مینماید میگوید که تن من مرکب اوست وجان من براو سوار است وزمام اختیار بدست خود دارد

زمام تن بدست جان نهادند
همه تکلیف بر من زان نهادند

یعنی محجوب که اختیار بخود مستند میدارد اعتقاد آن کرده زمام اختیار او بدست عقل و جان اوست که هرگاه که خواهد که فعلی از و صادر شود اول عقل تصویر این میکند و نفس در تدبیر حصول آن میکوشد و تحریک قوی باعثه و فاعله آن فعل بظهور می آید پس خود را در فعل مستقل دانسته میگوید که مناط تکلیف اختیار من است در افعال

ندانی کین ره آتش پرستیست
همه این آفت و شومی ز هستیست

یعنی نسبت افعال بخود کردن باستقلال نه بمجاز طریق آتش پرستان است که مبدا برای خیر و شر اثبات میکنند و این شومی اعتقاد فاسد از هستی پیدا شده یعنی از نسبت هستی بخود این همه آفات روی نمود

کدامین اختیار ای مرد جاهل
کسی را کو بود بالذات باطل

دلیل میفرماید بر بی اختیاری عبد که کدام اختیار و چه اختیار کسی را که بالذات باطل و نیست است

چو بود تست یکسر همچو نابود
نگوئی کاختیارت از کجا بود

یعنی وجود تو نظر با ذات تو کرده مطلق مانند نابود است نظر نمیکنی که اختیار از کی بود و چیزی که معدوم باشد نسبت اختیاری بوی جهل است

کسی کو را وجود از خود نباشد
بذات خویش نیک و بد نباشد

یعنی چون افعال تابع صفات و صفات تابع ذات است کسی که بالذات معدوم بود نسبت وجود بوی مجازی باشد بالذات نه نیکو و نه بد خواهد نمود

که را دیدی تو اندر جمله عالم
که یکدم شادمانی یافت بی غم

اگر کسی را اختیار در صدور افعال بودی البته هر چه مرام وی واقع بودی

از سر

از سر انصاف بوجدان خود رجوع کن در جمله عالم تو کرا دیده که یک لحظه شادمانی بی غم یافته باشد و اکثر آنست که خلاف خواست این کس واقع میشود آنچه امیرالمؤمنین حضرت مرتضی علی علیه السلام میفرماید که عرفت الله بفسخ العزائم مقوی عدم اختیار است

کرا شد حاصل آخر جمله امید
که ماند اندر کمال خویش جاوید

دلیل دیگر بر عدم اختیار آنکه هیچکس در مرتبه کمالی که او را حاصل میشود جاوید نمی ماند و زوال و انتقال با وجود قدرت معنوی و صوری که انبیاء و اولیاء و حکماء و سلاطین راست دلیل بر عدم اختیار است نظم در نگر ای سالک صاحب نظر ؛ تا محمد کو و آدم در نگر ؛ آدم آخر کو و ذریات کو ؛ نام کلیات و جزویات کو ؛

مراتب باقی و اهل مراتب
بزیر امر حق والله غالب

یعنی مراتب کمال در هر نوع از نبوت و ولایت و سلطنت و امارت و غیرها که فرض کنند که باقی است و اهل آن مراتب در تحت تصرف امر حق اند که ایشان را متغیر و متبدل میگرداند و انتقال و زوال باهل مراتب راه می یابد و حق تعالی بر امر خود غالب است و هرچه می خواهد چنان میکند

مؤثر حق شناس اندر همه جای
ز حد خویشتن بیرون منه پای

در صور جمیع مظاهره و در همه جای و محل مؤثر حق را می باید دانست چه وجود و افعال حق است که بصورت وجود و افعال اشیاء ظهور کرده و از حد امکانیه و عدمیه ذاتی خود پای بیرون منه که چیزی را که وجود از خود نباشد و توابع وجود نیز از و نخواهد بود ؛ او بصنعت آذر است و من صنم ؛ آلتی کو سازدم من آن شوم ؛ گر مرا چشمه کند آبی دهم ؛ ور مرا آتش کند تابی دهم ؛ گر مرا شکر کند شیرین شوم ؛ ور مرا حنظل کند تلخین شوم ؛ من چه کلکم در میان اصبعین ؛ نیستم در صف طاعت بین بین

ز حال خویشتن پرس این قدر چیست   **وز آنجا باز دان کاهل قدر کیست**

بدانکه اشاعره معتزله را بجهت اثبات قدرت بعباد قدریه میخوانند ومعتزله اشاعره را که اثبات قدر می نمایند وهمه افعال را بتقدیر حق میدانند قدریه میخوانند ونظر بمعنی قدریه واستعمال این لفظ بر هر دو طایفه اطلاق میتوان نمود واشاعره در اطلاق این اسم بحدیث تمسک میکنند که اَلقَدَرِیَّةُ مَجُوسُ هٰذِهِ الاُمَّةِ زیرا که حدیث مقتضی مشارکت قدریه است مر مجوس را در آنچه مجوس مشهور است که اثبات دو خالق مینماید یکی خالق خیر ویکی خالق شر ومعتزله مشارکند درین معنی که عبد را خالق افعال خود میدانند در شر وحدیث دوم آنکه فرمود اَلقَدَرِیَّةُ خُصَمَاءُ اللهِ فِی القَدَرِ وخصومت در قدر کسی را باشد که اعتقاد نماید که بنده تقدیر وخلق چیزی مینماید که حق از آن کراهیت دارد لهذا فرمود که ز حال خویشتن پرس یعنی بازگشت بوجدان خود نما واز احوال خود بپرس که نسبت احوال وافعال بخود کردن چیست چه وجدان شاهد است که بنده را اختیار نیست وچون حال خود را می بینی که ترا اکثر افعال بر خلاف خواست واقع می شود از آن حال بدانکه اهل قدر کیست ازین دو طایفه

هر آنکس را که مذهب غیر جبر است   **نبی فرمود کو مانند گبر است**

جبر در مقابل اختیار است وجبریه طایفه اند که اسناد فعل عبد بحق مینمایند ومیگویند که بنده را اصلا طاقت قدرت نیست نه قدرت مؤثره چنانچه معتزله میگویند ونه قدرت کاسبه چنانچه اشاعره فرموده اند که بنده را قدرت واختیار نیست افعال بتقدیر حق است وجبریه میگویند که بنده مانند جماد است در صدور افعال میفرماید که هر کس که مذهب واعتقاد وی نه مذهب واعتقاد جبر باشد بر حدیث نبوی که اَلقَدَرِیَّةُ مَجُوسُ هٰذِهِ الاُمَّةِ مثل گبر است واین سخن اشاره بآن است که نسبت قدرت وباقی صفات وافعال بخود نمودن بهر نوع که باشد نه معتقد عرفا ومحققین است ودرین سخن معتزله

واشاعره

واشاعره هر دو را قدریه شمرده

چنان کان گبر یزدان واهرمن گفت   **همین نادان احمق او ومن گفت**

یعنی چنانچه مجوس خالق خیر را یزدان یعنی رحمان وخالق شر را اهرمن یعنی شیطان میخوانند جاهل احمق که مذهبش غیر جبر است او ومن میگوید چه معتزله میگویند که خیر از حق است وشر از نفس ما واشاعره میگویند که همه بتقدیر حق است ولی کسب ما نیز داخل دارد پس هر دو او ومن میگوید

بما افعال را نسبت مجازیست   **نسب خود در حقیقت لهو وبازیست**

یعنی نسبت افعال بما که مظاهریم عین مجازیست زیرا که فی نفس الامر وجود حقیقی نداریم پس تابع وجود نیز نخواهد بود ونسبتهای مجرد اعتباری بیش نیستند ببازی کودکان میمانند

نبودی تو که فعلت آفریدند   **ترا از بهر کاری آفریدند**

یعنی آنچه خود را فاعل فعل خود میدانی چگونه واقعی باشد که تو در عالم هنوز نبودی وافعال تو در علم حق معین بود ومخلوق وچیزی که پیش از تو مخلوق بوده چگونه بقدرت تو باشد وترا نه از بهر آن تشریف روح اضافی بخشیده اند که باختیار خود فاعل باشی بلکه ترا از بهر کاری دیگر که امر عظیم است برگزیده اند وآن آنست که تو در نمودن ذات وصفات واسما بمثابه آینه مصقل باشی تا حق خود را بجمیع کمالات بشهود عیان در تو مشاهده نماید وآینه را در نمود صور اختیار وقدرت کجاست

بقدرت بی سبب دانای مطلق   **بعلم خویش حکمی کرده مطلق**

یعنی بقدرت قادر حکیم بی سبب وعلل غائیه خداوند برحق که باطل وعبث در فعل او نیست بعلم شامل خویش حکم جزم فرموده که هر یک بچه نوع باشند در خور قابلیت اعیان وچه فعل وچه عمل از ایشان ظاهر شود پس بحقیقت او را در آن اختیاری نیست

مقدر گشته پیش از جان واز تن   **برای هر یکی کاری معین**

یعنی از برای هر شخصی پیش از آن که جان او در مرتبهٔ ارواح در تن او در مرتبهٔ اجساد ظهور یابد چه جای آنکه بیکدیگر پیوندند کاری معین و علمی مقدر گشته

یکی هفصد هزاران سال طاعت / بجای آورد کردش طوق لعنت

استشهاد آنکه بر طبق احکام علمی هر چیز واقع میشود و کس را اختیاری نیست میفرماید که ابلیس هفصد هزار سال عبادت بجای آورد و با وجود این همه طاعت طوق لعنت برگردن او نهادند و هفصد هزار اشاره بآنست که هفت مرتبه افراط و تفریط که وصول اخلاق ذمیمه اند در ابلیس که صورت قوت واهمه است در مراتب کمال ظهور یافته چه هزار کمال در مرتبه عدد است

دگر از معصیت نور و صفا دید / چو توبه کرد نام اصطفا دید

مراد ناظم ظاهر حکایت ایشان است که مشهور

عجب تر آنکه این از ترک مأمور / شد از الطاف حق مرحوم و مغفور

یعنی اگر رد ابلیس با این همه طاعت و قبول و برگزیدگی آدم با عصیان غرابتی دارد اما این عجب تر است که بسبب ترک که ابلیس کرد لطف الهی شامل حال آدم شد مرحوم و مغفور شد

مر آن دیگر ز منهی گشت ملعون / زهی فعل تو بی چند و چه و چون

یعنی ابلیس از ارتکاب منهی که از آدم صادر گشت که از نهی قرب شجره منهی نشد ملعون گشته و گناه آدم موجب لعن و طرد ابلیس شد فرمود که تو وسوسه آدم نمودهٔ و او را براین کار داشته خلاصه سخنان آدم و ابلیس آنست که بنا بر حکمت الهی ترک مأمور ابلیس مستلزم ارتکاب منهی آدم است چه اگر فرضاً ابلیس سجدهٔ انقیاد کردی اغوای آدم ننمودی بقرب شجرهٔ طیبه و آدم برحمت جامعهٔ اعلی و اسفل فایز نشدی و اگر عدم انتهای آدم زنفی قرب شجرهٔ طیبه ظاهر نشدی و سبب اخراج او از بهشت تجرد ارواح بعالم دنیا که طبیعت است نشدی کمال وسوسه و اغوای ابلیس که عبارت از قوت واهمه است

در آدم

در آدم و ذریهٔ او تا قیامت بظهور نیامدی و مقتضای فی ذاتی ابلیس کمال جلالیه که مقتضی احتجاب بانانیت و بعد از مبدا است تا موجب تعمیر عالم گردد پیدا نگشتی و مقتضیات اسماء جلالیه مخفی ماندی

جناب کبریائی لاابالیست / منزه از قیاسات خیالیست

اشارت بحدیث قدسی که هؤلاء فی الجنة ولا ابالی بطاعتهم یعنی چون جناب کبریائی حق از غایت استغنائی بی باکست اینکه افعال آنحضرت بسبب علتی و غرضی باشد و افعال الهی منزه از آن است که بقیاسات خیالی که قیاس غایب است بحاضر و دلایل وهمی و عقلی گرد سرادقات عظمت او توان گشت

چه بود اندر ازل ای مرد نااهل / که این یک شد محمد وان ابوجهل

یعنی ای مرد ناشناخت آنچه تو تصور کرده که افعال الله معلل است اگر واقع بودی در ازل و مبداء فطرت چه سبب و علت بود که این یکی محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم برگزیده حق گشت و آن دیگر ابوجهل ملعون شد و در تحقیق حقیقت این معنی نه عقل را مدخل است و نه علمی را بلی بطریق کشف اینقدر معلوم شده است که اعیان ثابته صور اسماء الهیه اند و اسماء صور شیونات ذاتیه و اعیان و استعدادات مجعول بجعل جاعل نیستند و تعلق علم بهر عینی مطابق استعداد اوست و قضا تابع علم است و تجلی حق در عالم عین بصورت آن اعیان در خور استعدادات آن اعیان است

کسی کو با خدا چون و چرا گفت / چو مشرک حضرتش را ناسزا گفت

یعنی چون کمال ذاتی الهی برون از احاطهٔ عقل و دانش است لاجرم کسی که در افعال خدا که بتدریج از علم بعین می آیند چون و چرا گوید مانند مشرک حضرت خداوندی را چیزی که لایق آنحضرت نیست گفته زیرا که کم و کیف در افعال و ایجاد آنحضرت مودی باشتراک در علم باشد تا برسد که چرا چنین کردی و نوع دیگر نکردی

ورا زیبد که پرسد از چه و چون … نباشد اعتراض از بنده موزون

یعنی چون عظمت کبریائی شایان حضرت خداوندیست او را سزاوار است که پرسش بندگان از چه و چون نماید تا قصور و نقصان عباد بر خود شان ظاهر شود و اعتراض چون و چرا از بنده پسندیده نیست

خداوندی همه در کبریائیست … نه علت لائق فعل خدائیست

یعنی الوهیت و خداوندی بالکل در کبریائی و عظمت و استغناست و هر چه از ان حضرت صادر میشود عین کمال است و علت و غرض لائق فعل خدائی نیست چه غرض فعل البته می باید که اصلح و الیق باشد تا موجب اقدام فاعل بران فعل شود و ازین استکمال فاعل لازم آید تعالی عن ذلک علوا کبیرا

سزاوار خدائی لطف و قهر است … ولیکن بندگی در فقر و جبر است

یعنی لائق خدائی بحسب اقتضای ذاتی لطف و قهر است تا شان اطلاق در اسمای جمالی و جلالی ظاهر گردد و کمال که مقتضی بود از قوت بفعل آید و لائق بندگی احتیاج در ذات و اضطرار در افعال است تا بلطف و رحمت عام افاضه وجود بر ایشان مینماید و بقهر و جبر ایشان بر صلب اختیار در صدور افعال میفرماید که تا بر اضطرار و نیستی خود مطلع گردند

کرامت آدمی را اضطرار است … نه آن کو را نصیبی ز اختیار است

یعنی بسبب آنکه آدمی مظهر و مجلای ذات و اسماء حضرت الوهیت است تصرف و خرق عادت که موسوم بکرامت است ازو بظهور می آید نه آنکه او را دران تصرف اختیار است چه آن تصرف حق است که در نشاه آدمی می نماید میفرماید

نبوده هیچ چیزش هرگز از خود … پس آنگه پرسدش از نیک و از بد

یعنی انسان را هرگز هیچ چیز مطلقا از وجود و صفت و فعل از خود نیست زیرا که ممکن

فی حد ذاته عدم است و با وجود این ازو سؤال از نیک و بد مینماید و ترتیب ثواب و عقاب بران میدارد این همه دلیل بی غرضی فضل حق و اظهار کمال خداوندیست

ندارد اختیار و گشته مامور … زهی مسکین که شد مختار مجبور

یعنی هر فعل که از انسان صادر میشود بقدرت و ارادت و تقدیر الهی است و او دران فعل مجبور است و با وجود این حال مامور و مکلف است زهی مسکین حیران که انسان است که هم اختیار دارد که مکلف شده و هم مجبور است اقتباس این معنی از کلام محقق امام جعفر الصادق علیه السلام که لا جبر و لا تفویض بل امر بین الامرین میتوان نموده نظم این چه استغنا چه بی باکیست این ؛ باکه بتوان گفت آخر چیست این ؛ من ندارم اختیار خویشتن ؛ گشته ام مجبور امر ذو المنن ؛ هر زمان آرد دگر راهم به پیش ؛ وه که بس حیرانم اندر کار خویش ؛ که مکانم می کند در لامکان ؛ که کند جانم اسیر خاکدان ؛ که در آرد در دلم صد درد و دد ؛ گاه خالی میکند از غیر خود ؛ که غریق بحر انوارم کند ؛ که اسیر قید پندارم کند ؛ که چنان بنماز که رشک آرد ملک ؛ که ز نامم ننگ میدارد ملک ؛ او بهر ساعت بهانه نو کند آتش اندر خرمن جانم زند ؛ گاه گوید نیک از من بد ز تو است ؛ گاه گوید جمله من نو رنگ و بوست ؛ گاه گوید هست جمله از قضا ؛ که ندارم گفت من بد را رضا این عبث نبود که محض حکمت است ؛ عین علم و عدل و لطف و رحمت است ؛ تا توانی رهرو و هشیار باش ؛ راز جانت را مکن با خلق فاش میفرماید

نه ظلمست این که عین علم و عدلست … نه جورست این که محض لطف و فضلست

یعنی این که انسان با وجود بی اختیاری مامور و مکلف گشته است نه ظلم است چه ظلم تصرف تعبیر استحقاق است بلکه عین علم است از جهه آنکه وضع الشیء فی موضعه واقع شده و تصرف در و بتکلیف با استحقاق است چه تصرف در ملک

خود است نه ملک غیر و این تکلیف با وجود بی اختیاری نه جور و ستم است چه جور و ستم آنست که شخص را قابلیت امری بوده باشد و او را بر آن مکلف کردانند و در انسان این قابلیت هست بلکه این تکلیف محض لطف و فضل است درباره انسان که او را بواسطه این تکلیف بتشریف کمال قرب و معرفت مشرف ساخته اند

بشرعت زان سبب تکلیف کردند | که از ذات خودت تعریف کردند

یعنی انسان را حضرت الوهیت بتکالیف شرعیه از آن سبب مکلف کردانید که او را بمظهریة علم و قدرت واحد الجمع مخصوص کردانیده

چو از تکلیف حق عاجز شوی تو | بیکبار از جهان بیرون روی تو

یعنی هر گاه تو بر حقیقت عدمیت خود واقف کردی از تکلیف حق عاجز شوی و بدانی که تکلیف تو بواسطه آن بوده که بحکم اتحاد مظهر و ظاهر ذات و صفات خود را بتو نسبت فرموده و ترا از ذات خود تعریف کرده و الا نه ترا وجود بوده و نه افعال بیکبار از میان بیرون روی تو یعنی حصه عدمیت ممکن که عبدیه است از حصه الهیت که وجود است ممتاز کردد و تو بالکلیه از میان بیرون روی و بدانی که توئی تو نمود بی بود و عدم وهمی بوده است و عابد و معبود و مکلف یک حقیقت است که باعتبار اطلاق و تقید ممتاز نماید

بکلیت رهائی یابی از خویش | غنی کردی بحق ای مرد درویش

یعنی چون از تعین عدمی خود رهائی یافتی بوجود حق متحقق ببقاء بعد الفناء متصف شده توانگر بحق کردی و آنکه هیچ از صفات نداشتی اکنون وجود قدرت و علم و اختیاری حق هم در خود مشاهده کنی و همه بی تو باشی و توئی تو در میان نباشد

برو جان پدر تن در قضا ده | بتقدیرات یزدانی رضا ده

یعنی چون ترا هیچ اختیاری نیست برو و تن بقضا ده و یقین بدان که آنچه فاعل مختار درباره تو مقدر فرموده دیگرگون نمیشود پس رضا بتقدیر الهی ده و سرگردان مشو

سؤال دهم

چه بحر است آنکه نطقش ساحل آمد | ز قعر او چه کوهر حاصل آمد

یعنی سؤال میفرماید که بگو چه بحر و کدام دریاست آنکه نطق او را ساحل و کناره است و از قعر آن چه کوهر حاصل می آید چون حقیقت سؤالش معلوم شد میفرماید جواب

یکی دریاست هستی نطق ساحل | صدف حرف و جواهر دانش دل

یعنی هستی که در وجود است مانند یک دریاست که نطق کناره اوست و نطق دو معنی دارد یکی ادراک کلیات دوم تکلم و اینمعنی دوم است و حروف الفاظ بمثابه صدفند که در آن دریا حاصل میشوند و جواهر آن اصداف دانش دل است که عبارت از حقایق اشیاء و معارف الهی است

بهر موجی هزاران در شهوار | برون ریزد ز نقل و نص و اخبار

یعنی هر موجی که ازین دریای هستی بصورت نفس انسانی ظهور می یابد در شهوار از معارف و حقایق و علوم یقینیه بسیار بساحل نطق بیرون میریزد و از نقل کاملان و از نص قرآنی و اخبار نبوی

هزاران موج خیزد هر دم از وی | نگردد قطره هرگز کم از وی

یعنی کثرت تجلیات و انبساط بحر هستی بنوعی است که هر دم و هر لحظه موج بسیار ازین بحر ظاهر میشود و هرگز یکقطره از آن دریا نقصان نمی یابد بنابر عدم تناهی شیونات

وجود علم از آن دریای ژرف است | غلاف در او از صوت و حرف است

یعنی وجود علم و ادراک از آن بحر ژرف هستی است چه منبع و مصدر صفات ذات است و غلاف در علم از صوت و حرف است زیرا که لآلی علم و معانی از اصداف حرف و صوت ظاهر میکردد

معانی چون کند اینجا تنزل | ضرورت باشد او را از تمثل

یعنی صفاتی که وجود و علم و نطق و صوت و حرف مراد است درین جواب و سؤال چون بصورت بحر و اصداف و دُرّ و جواهر تنزل نموده یعنی از معقول بمحسوس معبر گشته ضرورت شد که این معانی را بتمثیل گردانیده شود

تمثیل

شنیدم من که اندر ماه نیسان | صدف بالا رود از قعر عمّان

نیسان ماهی است از ماههای رومیان که در فصل بهار واقع است و صدف حیوان آبی است که بجسم او دو صدف ملتصق است و محیط است مثل دو بال مرغ که میگشاید و درهم میکشد و در ماه نیسان آن حیوان از قعر دریا بالای آب می آید

ز شیب قعر بحر آید بر افراز | بروی بحر بنشیند دهن باز
بخاری مرتفع گردد ز دریا | فرو بارد بامر حق تعالی
چکد اندر دهانش قطره چند | شود بسته دهان او بصد بند

چنانچه رحم قبول نطفه مینماید همچنین صدف آن قطره را قبول کند و دهانش چنان محکم و بسته شود که گویا بصد بند بسته اند

رود در قعر دریا با دلی پر | شود آن قطره باران یکی دُر

مشهور است که چند روز که در قعر دریا قرار گرفت بعد از ان اول صباح بر روی دریا می آید و تا آخر روز استنشاق هوا مینماید و از وقت غروب تا صباح در زیر آب میباشد و چون چند روز بدین شیوه آمد و شد نمود آن قطرات منعقد و منجمد میگردند و چون انعقاد یافت در قعر دریا قرار گیرد و بقدرت ربّ العالمین آن قطره باران دُرّ ثمین گردد و چون هنگام استخراج شود

بقعر اندر رود غوّاص دریا | از ان آرد برون لؤلؤ لالا

یعنی جماعتی که در دریا فرو میروند بقعر دریا روند و آن اصداف را اخراج نمایند و از ان دُرهای رخشنده و شفّاف بیرون می آرند چون ذکر تفاصیل تمثیل نمود شروع

در ممثل

در ممثل کرده می فرماید

تن تو ساحل و هستی چو دریاست | بخارش فیض و باران علم اسماست

یعنی وجود مانند دریاست و بدن انسان کناره دریا و چون سابقا نطق را تشبیه بکناره فرموده بود تا معلوم شود مراد بدان نطق صوریست که از لواحق بدن است و بحقیقت ساحل تعیّن جامعه انسانی است که شامل ظاهر و باطن است و بخار آن دریا فیض عالم رحمانی است که بسبب حرارت حبّ ظهور و اظهار بحکم فَاَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ متصاعد گشته و باران اسماء الهیّه است که بر اراضی استعدادات انسانی باریده شده

چون البته غوّاصی بخواهد که اخراج لآلی از دریا نماید فرمود

خرد غوّاص این بحر عظیم است | که او را صد جواهر در گلیم است

یعنی جزو که قوت عاقله غوّاص این دریای هستی است که علی الدوام در غوص تفکّر و تدبیر است و از بسیاری غوص جواهر بیشمار علوم و معارف یقینیّه در گلیم استعداد پنهان دارد و از دریای هستی بساحل نطق می آورد

دل آمد علم را مانند یک ظرف | صدف بر علم دل صوتست با حرف

یعنی دل انسانی که صورت جمعیّت الوهیّت است بحسب جامعیّت علم اسما را که بمثابه قطرهای باران اند مانند ظرف است که محیط بر همه است و از جهة مرکزیّت مانند قعر بحر است و صدف علم دل صوت و حرف است چه غلاف معانی اند و معانی در ایشان پرورده و منقّح میشود

نفس گردد روان چون برق لامع | رسد زو حرفها در گوش سامع

یعنی چنانچه در نیسان که فصل بهار است ریاح عاصف اصداف را از میان بحر بجانب می برند تا بتحریک آن باد صدف مانند حباب بر روی آب می آید تا قطرهای باران در دهانش بچکد ریاح نفس انسانی روان و متحرک گشته مانند برق لامع درخشنده

از قعر بحر باطن بتنفس اصداف اصوات وحروف را بواسطهٔ عبور در مخارج اخراج نماید وازان بنفس روان حرفها وصوتها بگوش سامع رسد

صدف بشکن برون کن دُرِّ شهوار — بیفکن پوست مغز نغز بردار

یعنی چنانچه غرض از صدف دُر است تا صدف نشکنی جواهر بیرون نمی آید مقصود از اصوات وحروف والفاظ معانیست وما دام از الفاظ وعلوم ظاهره که بمثابهٔ پوست اند نمی گذری بمغز نغز که آن معانی حقایق وعلوم مکاشفه است نمیرسی

لغت با اشتقاق ونحو با صرف — همی گردد همه پیرامن حرف

یعنی این علوم در تحت الفاظ اند ولفظ مرکب از حروف است

هر انکو جمله عمر خود درین کرد — بهرزه صرف عمر نازنین کرد

ز جوزش قشر خشک افتاد در دست — نیابد مغز هر کو پوست نشکست

یعنی طایفه که عمر خود را صرف این علوم کردند مانند کسی اند که از گردکان پوست خشک بدست وی افتاده باشد که انتفاع ازان میسر نیست ومقرر است که پوست تا نشکند مغز نیاید وشکستن پوست آن است که بآن مقید نگردند وآنرا وسیلهٔ علم دین دانند وبمقتضای علم دین عمل نمایند چون دانستن تفسیر قرآن واحادیث موقوف بدانستن علوم مذکور است میسر نیاید

ولی بی پوست ناپخته است هر مغز — ز علم ظاهر آمد علم دین نغز

چنانچه مغز را کمال پختگی بواسطهٔ پوست است کمال علم دین که تفسیر وحدیث است بعلم ظاهر است که لغت واشتقاق ونحو وصرف است

ز من جان برادر پند بنیوش — بجان ودل برو در علم دین کوش

چون حکمت ایجاد عالم معرفت است ومعرفت حقیقی بسبب عبادت است کما و خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ ذکر سبب واراده مسبب وعبادت موقوف

بعلم

بعلم دین است چه اگر کیفیت عبادت نداند جز خذلان نتیجهٔ عبادت نباشد میفرماید عزیز من از برادر دینی پند استماع نما وقبول کن وبتوجه تمام در کسب علم دین کوش که وسیلهٔ حصول مقاصد دارین است

که عالم در دو عالم سروری یافت — اگر کهتر بد از وی مهتری یافت

یعنی عالم علوم دین در دنیا وآخرت مقدمی یافته در دنیا از جهت آنکه مردم را در عبادات ومناکحات ومعاملات احتیاج تمام براوست ودر آخرت چون عمل بآن علم نموده باشد موجب درجات وی خواهد بود عالم اگر در اصل ونسب از همه کهتر وکمتر بوده باشد ببرکت ونتیجهٔ علم مهتر وبهتر گردد ومحتاج الیه خلق است

عمل کان از سر احوال باشد — بسی بهتر ز علم قال باشد

یعنی آن عمل وعبادت که از سر احوال است ومستلزم رفع حجاب از میان بنده وخداوند است بسیار بهتر از علم قال است زیرا که غرض قال دانستن کیفیات اعمال است وغرض از عمل حصول احوال معنویست که عبادت از قرب ومشاهدهٔ انوار وتجلیات الهی است اگرچه آن صاحب عمل با حال ظاهر نبوده باشد

ولی کاری که از آب وگل آید — نه چون علم است کان کار دل آید

یعنی اگرچه علم با حال بهتر از علم قال است ولی عملی که از آب وگل بدنی باشد ومنضم بحال نباشد آن عمل همچون علم نیست زیرا که علم اگرچه قالی باشد چون کار دل است با آب وگل ربطی نیست

میان جسم وجان بنگر چه فرق است — که این را غرب گیری وان چو شرق است

یعنی اگر خواهی فرق میان مراتب مذکوره بر تو ظاهر شود ببین میان بدن وروح که چه تفاوت بسیار است که جسم را مغرب می شمارند که صفات کمال در وی نهان است وجان را مشرق که همه انوار صفات ازو طلوع مینماید

ازینجا باز دان احوال اعمال — بنسبت با علوم قال با حال

یعنی فرق از اینجا باز شناس که اعمال بدنی را نسبت با علوم حال چیست چه علوم قال بمثابهٔ جان است با اعمال بدنی و باز نسبت علوم قال با حال همین نسبت است بعینه یعنی حال جان علوم قال است چه حال عبارت از مکاشفه است که عین الیقین است

نه علم است آنکه دارد میل دنیی   که صورت دارد اما نیست معنی

یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله چون فرمود که حُبُّ الدُّنْیا رَأْسُ کُلِّ خَطِیئَةٍ علمی که میل دنیی دارد بتحقیقت نه علم است چه علم آنست که وسیلهٔ قرب حق گردد و علمی را که وسیلهٔ جاه و منصب است صورت علمیست نه معنی علمی و مثل باقی صناعات است

نگردد علم هرگز جمع با آز   ملک خواهی سگ از وی دور انداز

یعنی علوم دینی که سبب طهارت نفس از اخلاق ذمیمه است با آز و حب دنیا جمع نمیگردد چه بینهما منافات است اگر فرشته خواهی سگ را از خود دور می باید انداخت بنابر حدیث لَا یَدْخُلُ الْمَلَائِکَةُ بَیْتًا فِیهِ کَلْبٌ وَتَصَاوِیرُ

علوم دین ز اخلاق فرشته است   نیاید در دلی کو سگ سرشته است

یعنی علوم دینی که موجب قدس نفس انسانی است از اخلاق فرشته است لهذا واسطهٔ وحی ملایک می باشند و اخلاق ملکی را با صفات سگی که آز و حرص است منافات بعد هر چه تمامتر است و در دلی که صفات سگی سرشته باشد هرگز در نمی آید

حدیث مصطفی آخر همین است   نکو بشنو که البته چنین است

و حدیث که مذکور شد که ملک در خانه که سگ و صورت است نمی آید این معنی را نیکو بشنو که علوم دنیا با آن البته جمع نمیشود

درون خانه چون هست صورت   فرشته ناید اندر وی ضرورت

برو بزدای اول تختهٔ دل   که تا سازد ملک پیش تو منزل

یعنی روی تختهٔ دل که در انفس بمثابهٔ لوح محفوظ آفاقی است از صور ملکات ردیهٔ صفات ذمیمه و نقوش اوهام باطله و خیالات فاسده پاک کن و بآب ذکر و فکر بشوی تا مناسبتی با عالم الهی بواسطهٔ طهارت پیدا آید و ارواح مطهرهٔ مقدسه که صور علمیهٔ حقیقت اند و بملائکه موسوم اند در خانهٔ دل تو در آیند

از و تحصیل کن علم وراثت   زبهر آخرت میکن حراثت

یعنی از ملک که در دل صافی تو که ساده از نقوش است منزل ساخته علم وراثت که علم معنوی کشفی لدنیست که باشارت حضرت رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم باولیا میرسد تحصیل کن و از بهر نشأهٔ اخروی خود زراعت نما که آنچه اینجا نکشته آنجا نخواهی دروید نظم اینَدم است آنوقت تخم انداختن ‡ کارهای روز حاجت ساختن ‡ هر چه کشتی جنس آن خواهی درود ‡ نیک و بد آنجا عیان خواهد نمود ‡ چون که فرصت هست بفشان بی درنگ ‡ آن نهال میوه‌های رنگ رنگ ‡ چون بسبب تصفیه و تجلیهٔ قلب مستحق تحصیل علم ارثی شد فرمود

کتاب حق بخوان از نفس و آفاق   مزین شو باصل جملهٔ اخلاق

یعنی بتعلیم ملک کتاب آیات صفات و اسماء الهی از نفس خود که کتابیست جامع جمیع کتب الهی و تمامت آیات اسماء و صفات درو مکتوب است و از آفاق که کتابیست علاحده که تفصیل کتاب نفس است و باعتبار تعین خارج است از تو بخوان و دانا و حکیم شو و بحلیهٔ عدالت و زینت حکمت که اصل جمیع اخلاق است مزین و مجلا شو قاعده

اصول خلق نیک آمد عدالت   پس از وی حکمت و عفت شجاعت

بدانکه نفس ناطقهٔ انسانی را دو قوت است یکی ادراک دوم تحریک هر یک از این دو بهر

دو قسم اند ادراک بقوت نظری و قوت علمی منبعث میشود و تحریک بقوت شهوی و غضبی باشد واین چهار قوت که نظری و علمی و شهوی و غضبی باشد و هرگاه که تصرف هر یک در موضعات خویش بر وجه اعتدال بود نه با افراط و نه بتفریط از هر یکی فضیلتی حاصل شود و پس اصول اخلاق چهار باشند یکی از تهذیب قوت نظری و آن را عدالت گویند دوم از تهذیب قوت علمی سوم از تهذیب شهوی و آن را عفت نامند چهارم از تهذیب قوت غضبی و آن را شجاعت خوانند و تقدم عدالت بواسطه توقف اوست بر آن سه فضیلت دیگر و تفصیل این در فن اخلاق مذکور است و بحسب معنی بیت این چهار فضیلت اصول اخلاق اند لهذا فرمود

حکیمی را است گردار است گفتار ‖ کسی کو متصف گردد بدین چار

یعنی حکیم بودن آن است که بقسمین حکمت که علمی و نظریست متصف گردد و راست کرداری اشاره بحکمت نظری است که چیزها را چنانچه هست بداند و بشناسد البته راست گفتار خواهد بود چه قول صورت علم است

بحکمت باشدش جان و دل آگه ‖ نه گربز باشد و نی نیز ابله

یعنی آنکس که باین اصول اربعه اخلاق حسنه متصف گردد جان و دل او از حکمت آگه است و واقف حکمت الهی حقیقی که علم باشیاست چنانچه اشیاست و عمل بر مقتضای آن بعد اتصاف بآن فضایل چهارگانه میتواند بود و بدانکه هر یک ازین فضایل محموده دو طرف دارد که مذموم است یکی افراط و یکی تفریط که رذایل است چنانچه اعتدال قوت نطقی حکمت است افراط آن را جربزه و تفریط آن را ابله میخوانند که هر دو مذموم اند و گربزی آن است که قوت فکریه نماید در آنکه واجب نبود یا زیاده از آن مقدار که واجب بود و ابله آنست که تعطیل قوت فکریه نماید باراده نه از روی خلقت و حکیم آن است که قوت ادراک را در امور ضروری

بمقدار مستحسن که وجوب عرفی است کار بندد و زیاده ازین موجب حیله و مکر و سبب خلل در انتظام امور معاد است و تعطیل موجب خسران دین و دنیی باشد

بعفت شهوت خود کرده مستور ‖ شره همچون خمود از وی شده دور

یعنی بعفت که حالت متوسط قوت شهویست که بسبب اعتدال و مطاوعت قوت عاقله و مخالفت هوای خویش حادث شده شهوت و آرزوی التذاذات خود باختیار پنهان ساخته و طرفین افراط که شره است و تفریط که خمود است ازو دور شده

شجاع و صافی از ذل تکبر ‖ مبرا ذاتش از جبن و تهور

یعنی آن حکیم باید که شجاعت که اعتدال قوت غضبی هست که بواسطه انقیاد اوامر نفس ناطقه را و عدم تجاوز از حد اعتدال حاصل شده است داشته باشد و از ذلیلی که لوازم جبن است و تکبر که لوازم تهور است صافی و معرا باشد و ذات او از ذمائم طرفین افراط و تفریط شجاعت که جبن و تهور دور بود

عدالت چون شعار ذات او شد ‖ ندارد ظلم از او خلقش نکو شد

عدالت مساوات و راستی است یعنی مرتبه وسط و چون شعار و لباس ذات حکیم عدالت تهذیب قوت علمی است باعتبار اول و حالت مشابهت که از امتزاج و تسالم حکمت و عفت و شجاعت حادث میشود باعتبار دوم هر آینه ظلم که ضد عدالت است نداشته باشد پس خلق او همه نیکو بود که باعتدال واقع است و علامت اتصاف شخص بعدالت آنست که هر چه ازو واقع شود چنان باشد که باید

همه اخلاق نیکو در میان است ‖ که از افراط و تفریطش کران است

یعنی جمیع اخلاق حسنه در وسط است زیرا که وسط را از افراط و تفریط که انحراف از وسط است کرانه و دوریست

میانه چون صراط المستقیم است ‖ ز هر دو جانبش قعر جحیم است

یعنی حد وسط صراط المستقیم است که البته این کس را بمقام بکمال نفسی نفس الامری میرساند وجز بطریق اعتدال کسب معرفت وحقایق امور نمیتوان نمود و از هردو جانب وسط ومیانه که افراط وتفریط است قعر جحیم مراد است وهرکه از اعتدال میل باحد الجانبین نمود افراط وتفریط کرده گرفتار دوزخ شد واز درجات کمال بدرکات نقص افتاده تا زمانیکه بصراط اعتدال عبور نمی نماید به بهشت نمیتوان رسید

بباریکی وتیزی موی وشمشیر ‖ نه دوری گشتن وبودن برو دیر

اشارت است بصفت صراط یعنی میانه که در وسط است بباریکی مانند موی و تیزی مثال شمشیر است واز غایت باریکی ازو واپس گشتن وتجاوز میسر نیست چه باندک میل وانحراف بدوزخ می افتد واز غایت تیزی بروزمان دیرنمی توان بود زیراکه چنانچه یافت وسط حقیقی درمیان اطراف نامتناهی متعذر است تمسک واقامت بدان بعد از وجود متعذرتر است نظم صورت عدل آمد میزان وصراط ؛ برصراط حق گذر با احتیاط ؛ انحراف از هردو جانب دوزخ است ؛ اعتدال اندر وسط چون برزخ است ؛ راه اوسط روکه شد خیر الامور تا رهی از دوزخ پرشر وشور ؛ تا نسازی برصراط حق عبور ؛ کی رسی در جنت و حور وقصور چون ضد عدل علم است فرمود

عدالت چون یکی دارد ز اعداد ‖ همین هفت آمد این اضداد ازو عدل

بدانکه حکما عدالت را چون باقی اصول طرفین افراط وتفریط که ظلم وانظلام باشد اعتبار فرموده اند ظلم تحصیل اسباب معاش از وجوه ذمیمه غضب ونهب و غیر استحقاق انظلام تمکین دادن این طالب معاش وانقیاد نمودن درفرا گرفتن آن بی استحقاق وانجا میفرماید که ضد عدالت یکی است پس هرآینه اضداد اصول در عدد هفت باشد. واین انظلام که تفریط عدالت است اعتبار

فرموده

فرموده وحکمتش آنچه بخاطر این فقیر رسد این است که چون کمال فقر وولایت در عجز ونیستی است وبحقیقة انظلام سبب وسیله مراتب کمال میشود پس از صفات مذمومه نباشد بلکه غایت مرتبه کمال آنست که از ایذاء خلق متلذذ باشد

بزیر هر عدد سری نهفت است ‖ ازان درهای دوزخ نیز هفت است

یعنی زیر هر عدد یعنی اضداد اعداد هفتگانه سری از اسرار پنهان است واز جمله اسرار پنهانی این است که این هفت ضد اشاره بهفت در دوزخ اند

چنان کز ظلم شد دوزخ مهیا ‖ بهشت آمد همیشه عدل را جا

یعنی چنانچه دوزخ از ظلم وملکات رذیله مهیا شده جای ظالم وقاهر است بهشت جای عدل وراستی وحد وسط گشت ومحل عادل صادق

جزای عدل نور ورحمت آمد ‖ سزای ظلم لعن وظلمت آمد

بدانکه جزای اعمال لازم اعمال است وهرچیزی خاصیت خود را مید هد چنانکه زهر لازم افعی است وحلاوت لازم عسل میفرماید که جزای عدل وراستی در اخلاق وافعال نور تجلیات الهی ورحمت نامتناهی است وسزای ظلم و انحراف از اوامر ونواهی لعن ودوری وظلمت است نظم نیست انسان هرکرا خلق بد است ؛ درحقیقت چون سباع است ودد است ؛ پایه دوزخ چه باشد خلق بد ؛ خلق بد آمد براه دوست سد ؛ چون شوی پاک از همه اخلاق بد اسلم الشیطان ترا باشد سند فرمود

ظهور نیکوئی در اعتدال است ‖ عدالت جسم را اقصی الکمال است

یعنی ظهور حسن در حد وسط است که هرگاه انسان بفضایل ملکات مکارم اخلاق متحقق شد نیکوئی در ظاهر وباطن او ظهور می یابد در باطن معرفت که حسن نفس است وآرایش که آن ایمان است پیدا می آید ودر ظاهر عبادت که حسن بدن است و

آرایش آن که دین و اسلام است ظاهر میشود و عدالت جسم را اقصی الکمال است چه عدالت مساوات است و مساوات بی اعتبار وحدت صورت نمی بندد پس غایت الکمال اجسام آن باشد که اجزای متباعدهٔ متضادهٔ ایشان متقارب و متسالم شوند و ماده و صورت ایشان بواسطه تصغر و تماس متداخل کردند و تضاد کیفیات هر یک کسر و انکسار یابد و باهم متحد شوند و صورت وحدانی بظهور آید و آن صورت وحدانی عدالت است که در مرکب بصورت بسیطی پیدا آید چنانچه فرمود

مرکب چون شود مانند یک چیز
ز اجزا دور گردد فعل و تمییز

یعنی مرکب که بدن انسان مراد است چون بواسطه عدالت هر یک مانند یک چیز شود یعنی صورت وحدانی حاصل کند و از اجزای که عناصر است فعل کیفیتی که طبیعت است که حرارت و برودت و رطوبت و یبوست باشد دور گردد و تمیز نیز از اجزاء بالکل مرتفع شود چه مجموع شیئی که واحد شده

بسیط الذات را مانند گردد
میان این و آن پیوند گردد

یعنی آن مرکب بسبب حدتی که از مساوات اجزاء لازم آمده بسیط الذات را که عقول و نفوس مجرده اند مانند گردد یعنی مشابهت با ایشان پیدا کند و میان این مرکب که بدن است و آن بسیط الذات که نفس ناطقه است که روح انسانیست با و پیوند گردد و بیان این پیوند میفرماید که

نه پیوندی که از ترکیب اجزاست
که روح از وصف جسمیت مبراست

یعنی آن پیوند نه آن است که چون ترکیب بدنی از اجزاء باشد که آن لازم جسم است و روح انسانی نه جسم است و نه جسمانی و اوصاف جسمانی برو اطلاق نمیتوان کرد

چو آب و گل شود یکباره صافی
رسد از حق بدو روح اضافی

یعنی چون آب و گل بدن انسانی اتحاد پیدا کردند و بتمامی از کدورات تضاد طبیعی صافی

شدند از حق تعالی بدان آب و گل بدن انسانی بسبب تسویه روح اضافی و نفخت فیه من روحی برسد و انسان بتشریف جامعیة مشرف گردد

چو یابد تسویه اجزای ارکان
در و گیرد فروغ عالم جان

یعنی در اجزای ارکان که عناصر اند چون تسویه یابند و صورت وحدانی پیدا کنند روشنائی عالم جان بران تسویه تابان شود و ظلمت آب و گل را بنور علم و معرفت منور سازد

شعاع جان سوی تن وقت تعدیل
چو خورشید جهان آمد بتمثیل

اگرچه خور بچرخ چارمین است
شعاعش نور تدبیر زمین است

طبیعتهای عنصر نزد خور نیست
کواکب گرم و خشک و سرد و تر نیست

دلیل بر آنکه طبیعت عنصریه در کواکب نیست آنست که اگر گرم باشند و اگر سرد باشند ثقیل باشند پس در افلاک میل صعود و هبوط باشد چه خفت سبکی قوت طبیعت است که جسم بسبب آن متحرک بجانب اعلی است و ثقل قوت طبیعت است که جسم بسبب آن متحرک بجانب اسفل است پس افلاک قابل حرکت مستقیم باشند و این واقع و محال بادلهٔ قطعیه و اگر رطب باشند قبول اشکال بآسانی نمایند و اگر خشک باشند قبول اشکال بدشواری نمایند و علی ای حال خرق و التیام را قابل باشند و این محال بادلهٔ قطعیه و دلیل بر آنکه افلاک لون ندارند آنست که اگر میداشتند حاجب ابصار می شدند از رؤیت و حال آنکه افلاک سبعه حاجب از ثوابت رؤیت نمیشوند که در فلک هشتم است پس شفاف و بی لون باشند

عناصر جمله از وی گرم و سرد است
سفید و سرخ و سبز و آل و زرد است

یعنی با وجود آنکه در آفتاب و باقی کواکب طبایع الوان نیستند هر چه در عناصر و مرکبات ظاهر میشود بسبب ایشان است

بود حکمش روان چون شاه عادل
نه خارج میتوان گفتن نه داخل

یعنی حکم آفتاب وشعاع او بر عناصر جاری وساریست بوجهی که کیفیت آن محسوس نیست وچون تشبیه شاه عادل فرمود که ظلم وجود او را نیست پس البته تخلف در حکم وی نباشد واشعهٔ آفتاب را نمیتوان گفت که داخل طبایع عناصر است یا خارج ازان چه اگر داخل بودی تجزی وانقسام لازم آمدی واگر خارج بودی تاثیر نبودی و چون مشبه نموده اشارت بتطبیق کرده میفرماید که

چو از تعدیل شد ارکان موافق ❊ ز حسنش نفس گویا گشت عاشق

یعنی چون اجزاء ارکان عدالت که مساوات تناسب تامست که موسوم بحسن است یافتند نفس ناطقهٔ انسانی عاشق آن صورت تسویه گشت وتعلق نمود چه تعلق روح با بدن تعلق عاشق ومعشوق است چه عاشق پیوسته با معشوقست وجدا از معشوق نیست

نکاح معنوی افتاد در دین ❊ جهان را نفس کلی داد کابین

یعنی چون حسن در صورت انسانی بظهور پیوست ونفس گویا عاشق آن صورت شد ناچار ولی مطلق که حق است میان نفس وصورت انسانی نکاح معنوی که عقد وتصرف است وحقیقت نکاح صوری است در دین مبین واقع شد وچون نکاح بی مهر نمیباشد نفس کلی که نفس ناطقهٔ انسانی است که جمیع نفوس متعلقه باجزای عالم جزئیات اویند وعالم را بکابین بانسان داد ومجموع عالم ملک انسان شد ودر تحت تصرف وی در آمد

ز ایشان می پدید آمد فصاحت ❊ علوم ونطق واخلاق صباحت

این همه نتیجه از و واجب است

ملاحت از جهان بی مثالی ❊ در آمد همچو رند لاابالی

یعنی چنانچه بواسطهٔ تعلق نفس با بدن صفات کمال وصباحت که جمال است ظهور یافت ملاحت لمعهٔ نور وحدت حقیقی است تنزل نموده از مرتبهٔ اطلاق جهان بی مثالی وخفا

بسبب

بسبب آنکه بوسیلهٔ صباحت جاذب دلها گردد ونگذارد که هیچ قیدی مقید گردند در مملکت تقیید ومثال همچو رندی باک در آمد ودر تختگاه حسن وجمال منزل گرفت

بشهرستان نیکوئی علم زد ❊ همه ترتیب عالم را بهم زد

چنانکه حسن در تعدیل جای گرفت جاذب نفس ناطقه گشت واز ازدواج ایشان انواع صفات کمال وجمال بظهور پیوست ملاحت که حالتی است وجدانی ورای حسن آمده وبی پروا در شهرستان نیکوئی شاهوار علم زد ووالی ممالک حسن وجمال شده وچون شور انگیز ومفتن بود ترتیب عالم را بالکل برهم زد وتسخیر دلها کرده متوجه بجانب خود گردانید وبهر صفتی که بصورت دلبری اقرب بود بصورت او تجلی کرد

گهی بر رخش حسن او سوار است ❊ گهی با نطق تیغ آبدار است

یعنی هرگاه که آن ملاحت که پرتو نور وحدت حقیقی است در صورت شخص انسانی ظهور می یابد ملاحتش میخوانند وهرگاه که بنفس نطقی ظاهر میشود فصاحتش میگویند

ولی وشاه ودرویش وپیمبر ❊ همه در تحت حکم او مسخر

یعنی ملاحت که نور وحدت حقیقی است بنوعی جلوه گری نموده که مجموع این اصناف اربعه که دنیا ومافیها در نظر همت ایشان اصلا در نمی آید در تحت حکم ملاحت مسخر اند واز قید تصرف او بمقتضای ولو اعجبک حسنهن خلاصی ندارند

درون حسن روی نیکوان چیست ❊ نه آن حسن است تنها گویی آن چیست

یعنی در اندرون حسن روی ارباب حسن چیست که تسخیر دلهای عاشقان مینماید آن فریبندگی وتصرف می نماید تنها نه آن حسن است چه حسن که عبارت از تناسبست در بسیاری از افراد انسان یافت میشود که ربایندگی ندارد

جز از حق می نیاید دلربائی ❊ که شرکت نیست کس را با خدائی

یعنی جذب وتصرف دلها که موصوف بسعت ولا یسعنی ارضی ولا سمائی بجز از حق نمی

آید چه بحکم لا مؤثر فی الوجود الا الله در خدائی که تصرف و تاثیر است هیچ کس را شرکت نیست

کجا شهوت دل مردم رباید	که حق گه گه ز باطل مینماید

بدانکه حق و باطل که شرعاً مستعمل است هر یک قسمی اند از اقسام مظاهر حق حقیقی که وجود مطلق است و در مقابل آن باطل حقیقی که عدم باشد لهذا حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم فرمود که اصدق قول قالت العرب قوله لبید الا کل شی ما خلا الله باطل و چون غیر حق عدم است و مقرر است که مؤثر در وجود نمیتواند بود و میفرماید که دلربای و جذب در صورت معشوقان بحقیقت نه از شهوت است بلکه حق است که دران صورت جذب قلوب می نماید اگرچه در صورت باطل شرعی باشد زیرا که حق بصورت جلالی که باطل شرعی است که ظهور می نماید نظم هر حسن بکر قم ز کتب جمال اوست ؛ در دفتر جمال تو کم شو رقم ببین

مؤثر حق شناس اندر همه جای	ز حد خویشتن بیرون منه پای

یعنی در جمیع صور جمالی و خواه جلالی مؤثر حق را باید دانست و از حد خود که امکان است پای بیرون نمیباید نهاد نظم آنکه خود را می نماید از رخ خوبان چو ماه ؛ میکند از دیدهٔ عشاق در خوبان نگاه ؛ عشق چون خود کرد با خود آنچه کرد و میکند ؛ پس نباشد عاشق و معشوق را جرم و گناه ؛ خیمه بیرون زد پی اظهار خود سلطان عشق ؛ تا کند بر عرصهٔ ملک جهان عرض سپاه ؛ عشق کثرت بر نتابد پیش او باشد یکی ؛ یوسف و گرگ و زلیخا و عزیز و چاه و جاه میفرماید

حق اندر کسوت حق دین حق دان	حق اندر باطل آمد کار شیطان

یعنی ملاحظه پرتو نور حق حقیقی در لباس حق شرعی دین حق یعنی دین ثابت و عادت ارباب یقین دان و مشاهده حق در صورت باطل شرعی کار شیطان و نفس و هوا و موجب بعد از صراط ارباب کمال است خلاصه سخن آنکه اگر عشق مجازی بصورت

حسن بطریق پاکی و قطع نظر از شهوات نفسانیه باشد مشاهدهٔ حق در کسوت حق است و از باطل دور است و دین حق است و البته بدین بعشق حقیقی میرساند نظم عشق آن باشد که باطل حق شود ؛ قید را بگذارد و مطلق شود و اگر نظر شهوانی باشد و منبعث از طبیعت حیوانی بود آن جذب و تصرف در صورت حسن فعل حق است که در کسوت باطل شرعی که شهوت است ظهور نموده و آن کار و فعل شیطان و نفس است که واسطه مظهر شر در و واقع شده اند و از جهة آنکه موجب تقید بعالم طبیعت و بعد از مبدأ حقیقی و عدم اطلاع بر حقیقت حال میشود در شرع منهی است و مرتکبش مطعون است و اعمال و افعال بنسبت با هر طایفه حکم دیگر دارد آنکه جبر نسبت با کامل عین کمال است و اختیار عین نقصان و نسبت با ناقص اختیار عین کمال است و غیر نقصان مشاهده حق در کسوت معشوقان بنسبت با کامل و ناقص همین قیاس باید کرد نظم جبر باشد پر و بال کاملان ؛ جبر هم زندان و بند جاهلان ؛ بال بازان را سوی سلطان برد ؛ بال زاغان را بگورستان برد ؛ هرچه گیرد علتی علت شود ؛ کفر گیرد کاملی ملت شود ؛ نعمت جنات خوش بر دوزخی ؛ شد محرم گرچه حق آمد سخی مشاهده حق در کسوت حسن و جمال بنسبت با کامل و ناقص فی الجمله برین قیاس میتوان نمود حکم کلی آنکه مشاهدهٔ حق حقیقی در کسوت و لباس حق شرعی دین حق و عادت ارباب کمال است و ملاحظه حق حقیقی در صورت باطل شرعی فعل نفس و شیطان است چون از بیان قاعده که بر جواب و سؤال سابق مرتب گردانیده بود فارغ شد فرمود

سؤال یازدهم

چه جزو است آنکه او از کل فزون است	طریق جستن آن جزو چون است

جواب

وجود آن جزو دان کز کل فزون است	که موجود است کل وین واژگون است

بدانکه وجود مطلق با تعین وتشخص که عارض او شده است مسمّی بموجود است پس وجود جزو هرچه موجود باشد وهر موجودی از موجودات کل است که یک جزو از وجود است میفرماید که آن جزو که از کل زیاده است وجود است زیرا که کلّ موجودات که دو جزو است یکی وجود دوّم تعیّن وفزونی جزو که وجود است برکل که موجود است بواسطهٔ آنست که هر موجود که فرض کرده شود وجود است با تعیّن خاص ووجود با تعیّن خاص البتّه باعتبار تعیّن غیر وجود با تعیّن خاص دیگر است چه آسمان من حیث التّعین البتّه غیر زمین است بخلاف وجود مرخلق که شامل موجودات است وساری وصادق برهمه پس وجود جزو است که از موجود که کلّ است باعتبار صدق وشمول افزون باشد وفزونی جزو از کل بازگونه وعکس دیگر اجزا است نسبت با کلّها چه قیاس افزونی کلّ است بر اجزاء

بود موجود را کثرت برونی ‖ که او وحدت ندارد جز درونی

یعنی کثرت واختلافات موجودات باعتبار نسبت واضافات است موجب تقید حقیقت واحده است بصور کثیره که وجه ظاهر است وبرونی اشارت باین وجه است ووحدت واتّحاد موجودات باعتبار وجود واحد مطلق است که حقیقت وباطن همه وقیّوم جمیع موجودات است ودرونی اشاره باین اعتبار است چنانچه میفرماید

وجود کل زکثرت گشت ظاهر ‖ که او بر وحدت جزو است شاهد

یعنی هستی کل که موجودات است از کثرت نسبت واضافات وشیونات آن حقیقت واحده که وجود است ظاهر گشته ونمود شده وجمیع موجودات نمود آن حقیقت اند که در هر موجودی بنسبتی خاص نموده شده وجه ظاهر موجودات است ووجود کل که تعینات است پوشانیده وحدت جزو که وجود است گشته

چو کل

چو کل از روی ظاهر هست بسیار ‖ بود از جزو خود کمتر بمقدار

یعنی کل که موجودات اند از روی ظاهر بسیار اند پس از جزو خود که وجود است هر اینه بحسب شمول وکمیت کمتر خواهد بود چه البته هر موجودی غیر موجود دیگر است ووجود که جزو موجود است شامل جمیع موجود است

نه آخر واجب آمد جزو هستی ‖ که هستی کرد او را زیر دستی

هستی درینجا عبارت از موجودات که کل است وواجب وجود مطلق که جزو موجودات است وتوضیح همان معنی است که وجود جزو اوست زیاده از کل است نظم
بود هر بود با تو نابود است ٭ واینچنین بوده است تا بود است ٭ بودن بودها نمود تو بود ٭ همه نابود از آن نمود نمود فرمود

ندارد کل وجودی در حقیقت ‖ که او چون عارضی شد بر حقیقت

یعنی کل که موجود است وکثرات است در نفس الامر وجود ایشان نمودی بود است که عارض وجود واجب حقیقی اند

وجود کل کثیر و واحد آید ‖ کثیر از روی کثرت مینماید

یعنی وجود موجودات از روی نسبت واسما کثیر است واز حیثیت ذات که وجود است واحد است وکثیر از روی کثرت نماینده است که در حقیقت چون نظر کنی حقیقت واحد است که از وجه ظهور کثیر واز روی بطون واحد می نماید

عرض شد هستی کان اجتماعیست ‖ عرض سوی عدم بالذّات ساعیست

یعنی موجودیت ممکن که در حقیقت از ترکیب وجود وعدم باز دید گشته از امور اجتماعی عرض است که نبود وپیدا شد وعرض بحیثیت عدمیت ذاتی که دارد علی الدّوام بسوی مرکز خود که عدم است ساعی است

بهر جزوی ز کل کان نیست گردد ‖ کل اندر دم ز امکان نیست گردد

یعنی چون کل که موجودات ممکنه است دو جزو دارد و یک جزو که وجود است اصلا تغیر بدو راه نمییابد وجزو دیگر که تعین است عرضی است و هر لحظه نیست میگردد و بجهر جزوی که از کل فانی میگردد انعدام لازم می آید پس جمیع ممکنات درهر آنی فانی باشند

جهان کل است در هر طرفة العین / عدم گردد ولا یبقی زمانین

یعنی عالم که موجودات ممکنه وکل است چون هیات اجتماعی عرض است درهر آن عدم میگردد که العرض لا یبقی زمانین

دگر باره شود پیدا جهانی / بهر لحظه زمین و آسمانی

یعنی هر لحظه جهان بحسب اقتضای ذاتی چنانچه مکرر مذکور شده عدم میگردد و باتصال فیض رحمانی ومدد وجودی باز جهانی دیگر پیدا می شود و سابقا مبین شده

بهر ساعت جوان وکهنه پیر است / بهر دم اندرو حشر و نشیر است

یعنی عالم بهر ساعت باعتبار لبس وجود جوان است و باعتبار آنکه فیض وجود بر وتیرهٔ واحد است کهنه پیر است وحشر بمعنی جمع است ونشر بمعنی بسط یعنی بسبب آنکه هر لحظه تعینات عالم رجوع بوحدت دارد حشر است یعنی جمع است وتفرقه نمی نماید وباعتبار توالی فیض رحمانی چون آن حقیقت واحده هر لحظه بصورت کثرات عالم ظاهر می شود نشر است

درو چیزی دو ساعت می نپاید / دران لحظه که می میرد بزاید
ولیکن طامة الکبری نه این است / که این یوم العمل وان یوم دین است

طم در لغت انباشتن چاه وهموار کردنست وقیامت مسمی بطامة الکبری بجهة آن گشته که جمیع تعینات درآنروز نیست گردد و زمین وجود هموار گردد یعنی آنچه گفته شد که عالم در طرفة العین منهدم میگردد و هرچه در عالم است هر لحظه می میرد و میزاید مثال و نمودار قیامت

کبری است که نشاهٔ اولی و روز عمل است وآن قیامت کبری در نشاهٔ ثانیه و روز جزا و دین است

از آن تا این بسی فرق است زنهار / بنادانی مکن خود را گرفتار

یعنی دران طامت الکبری تا این که در هر طرفة العین میشود فرق بسیار است یکی آنکه روز عمل است وآن روز جزا دیگر آنکه آنجا ظهور فعلی است که همه اشیا بیکدفعه ظاهر میشوند وانیجا تدریج است وآن تفصیل واین اجمال است وآن ابدی واین فانیست زنهار که بنادانی که هردو را یکی دانستی خود را گرفتار مکن

نظر بگشای در تفصیل اجمال / نگر در ساعت و روز و مه و سال

یعنی ببین که میان طامة الکبری واین انعدام نسبت تفصیل واجمال است ومانند نسبت روز است باماه وماه باسال که چنانچه سال بسط ماه است وماه تفصیل روز وروز تفصیل ساعت طامة الکبری نیز تفصیل انعدام وتجددیست که نسبت باهر شخص وبا جمیع عالم واقع است تمثیل

اگر خواهی که این معنی بدانی / ترا هم هست مرگ و زندگانی

اگر میخواهی که بشناسی که فنا وتجدد عالم در هر طرفة العین غیر طامة الکبری است وکیفیت هر یک چگونه قیاس باحوال خود نما که ترا مرگ و زندگانی بانواع است مرگ عبارت از تفرقه هیأت اجتماعی وعقاید تکونست و زندگی وحیات عبارت از آگاهی وشعور وظهور و بروز چنانچه حیوة حسی ومعنوی میباشد ممات نیز حسی ومعنوی میباشد

ز هر چه در جهان از زیر و بالاست / مثالش در تن و جان تو پیداست

هرچه زیر عناصر وموالید اند وبالا که عقول ونفوس وافلاک است مثال ونمودار آن همه در تن وجان تو پیداست چنانچه مکرر مذکور شد نظم از غفلت خویش درگمانی ؛ گر طالب خود شوی بدانی ؛ ای صورت خوب وزشت باتو ؛ هم دوزخ وهم بهشت باتو ؛ داری تو زمین وآسمانی ؛ گر یافته بخود نشانی ؛ هفتاد وسه ملت معین ؛ درآب و

کل توہست روشن ؛ یعنی چه نظرکنی چپ وراست ؛ کین ہجدہ ہزار عالم اینجاست
گردد چوتو درنوردی این فرش ؛ معلوم تو استوی علی العرش ؛ گردیدهٔ دیده برکشائی
درخود همه را بخود نمائی میفرماید .

جهان چون تست یک شخص معین
تو او را گشته چون جان او ترا تن

یعنی جهان من حیث المجموع مانند انسان یک شخص معین ست وچنانچه انسان را
بدنی وروحیست وحیوة وکمالات بدن مترتب بروح است عالم نیز نسبت بانسان
مانند بدن است وانسان روح او

سه گونه نوع انسان را مماتست
یکی هر لحظه وان بر حسب ذاتست

یعنی یکی ازان سه نوع مرگست که هر لحظه بحسب اقتضای ذاتی ممکن واقع ست

دوم زانها ممات اختیاریست
سوم مردن مر او را اضطراریست

یعنی مرگ اختیاری عبارت از قمع هوای نفس است واعراض از لذت جسمانی
است وامام جعفر الصادق علیه السلام میفرماید که الموت هو التوبة ونوع سوم که اضطراریست
مفارقت روح وبدن ست

چو مرگ وزندگی باشد مقابل
سه نوع آمد حیاتش در سه منزل

یعنی درمقابل هر مماتی حیواتی خواهد بود وچنانچه ممات نوع انسان سه گونه میباشد حیاتش
نیز البته سه گونه تواند بود وهر حیاتی ازین سه نوع حیات در منزلی انسان را حاصل
خواهد بود نوع اول حیاتیست که در طرفة العین بتجلی نفس رحمانی متواتر میرسد واین
حیات درمقابل مماتی ست که در هر زمان بحسب اقتضای ذاتی ممکن انسان وجمیع
موجودات را واقع ست واین شامل مراتب وجود ومخصوص نشاء ظهور ست
نوع دوم حیاتیست ابدی قلبی که بواسطهٔ انسلاخ از صفات نفسانی واتصاف بصفات
قلبی حاصل میگردد واین حیات درمقابل ممات اختیاریست کما قال افلاطون

مت بالارادة تحی بالطبیعة ومنزل این حیات در عالم قدس ومرتبهٔ تجرد است واین
موت وحیات مخصوص نوع انسانی ست سوم حیات ابدی در برازخ مثالی ملکوتی ؛
حسب حال هر مرده

جهان را نیست مرگ اختیاری
که آن را از همه عالم تو داری

بدانکه موت اختیاری وسیلهٔ معرفت ست وآن معرفت مخصوص نشاء انسانیست پس
بسبب ووسیلهٔ آن معرفت نیز مخصوص انسان باشد نظم گر بریزد خون من آن
دوست رو ؛ پای کوبان جان برفشانم برو ؛ آزمودم مرگ من در زندگی است
چون رهم زین زندگی پایندگی است ؛ وانکه مردن پیش او شد فتح باب
سارعوا آید مراورا در خطاب میفرماید

ولی هر لحظه میگردد مبدل
در آخر میشود مانند اول

یعنی عالم هر لحظه مبدل میگردد ومتعدم میشود وباز وجودی میابد چنانچه مذکور شد

هر آنچه آن گردد اندر حشر پیدا
ز تو در نزع میگردد هویدا

یعنی حالیکه در قیامت کبری نسبت با جمیع ظاهر خواهد شد از طی آسمان وتبدل زمین
وتکویر آفتاب وانتشار کواکب وغیره از تو که انسان ومنتخب عالمی در هنگام نزع
وجدا شدن جان از تن آشکارا میگردد بنابراین مناسبت میفرماید

تن تو چون زمین سر آسمان است
حواست انجم وخورشید جان است

چون انسان منتخب عالمست ارباب عقول تعین مطابقه اجزای وجود انسان با
اجزای تعینات عالم بتفصیل فرموده چنانچه درین بیت فرموده میفرماید

چو کوهست استخوانهائی که سختست
نباتت موی واطرافت درختست

تنت در وقت مردن از ندامت
بلرزد چون زمین روز قیامت

دماغ آشفته وجان تیره گردد
حواست همچو انجم خیره گردد

خلق در از منه ابد و زمان عدم بعینه زمان وجود مثل است مانند تجدد اعراض

همیشه فیض فضل حق تعالی ۞ بود از شان خود اندر تجلی

ظهورات مقتضای کل یوم هو فی شان از اقتضات ذاتیه الهیه است وعلی الدوام فیض وفضل از شان خود در تجلی است یعنی تجلی رحمانی وامداد وجودی

از آن جانب بود ایجاد و تکمیل ۞ وز این جانب بود هر لحظه تبدیل

یعنی از جانب حق بواسطه تجلیات اسمائی و شیونات ذاتی در هر لحظه ایجاد عالم وتکمیل مظاهر بکمالات وجودی کرده می شود و بدین سبب وجود عالم مستمر مینماید و ازین جانب که عالمست بحسب اقتضای ذاتی هر ساعت تبدیل است و بدین سبب ممکنات عالم در نیستی مستمرند بلکه مقتضاء اسماء الهی آن است که علی الدوام هست و نیست باشد بجهة اسماء مقابل

ولیکن چون گذشت این طور دنیی ۞ بقای کل بود در دار عقبی

بدانکه ظهور وجه باقی در مظاهر غیر متوافقه باشد فنا که لازم مظهر است ظهور می نماید و هرگاه که آن تجلی و ظهور در مظاهر متوافقه باشد بقا که لازم وجود ظاهر است دران مظهر ظهور میکند لهذا اسفر باید که در نشاء اخروی توافق در حد کمال است که بقا دران نشاء ظهور مینماید لاجرم آخرتیان دایم الوجود مخلد باشند

که هر چیزی که بینی بالضرورت ۞ دو عالم دارد از معنی وصورت

یعنی هر تعینی که محسوس میشود وابسته از دو عالم است یکی عالم صورت که می بینی و دیگر عالم معنی و حقیقت که بعد از انتقال از عالم صورت در ان عالم مخلد خواهد بود

وصال اولین عین فراقیست ۞ مر آن دیگر ز عند الله باقیست

بحکم ما عندکم ینفد و ما عند الله باق بحقیقت وصال و بود این نشاه عین نابود و فراق است و عالم معنی از عند الله باق است که هر که از تعین و هستی

مسامت گردد از خوی همچو دریا ۞ تو در وی غرق گشته بی سر و پا

شود جان از کفش ای مرد مسکین ۞ ز مستی استخوانها پشم رنگین

بهم پیچیده گردد ساق با ساق ۞ همه جفتی شود از جفت خود طاق

چو روح از تن بکلیت جدا شد ۞ زمینت قاع صفصف لا تری شد

یعنی چون روح انسانی از بدن مفارقت نمود هر آینه چنانچه در قیامت کبری کوهها از زمین برداشته میشود و زمین وهامون راست میگردد و هیچ ارتفاع نمی ماند در قیامت صغری که بعد از موت اضطراریست زمین بدن ایشان قاع صفصف شود چنانچه در قیامت و باقی معانی ابیات ظاهر است

بدین منوال باشد حال عالم ۞ که تو در خویش می بینی دمادم

یعنی بدان نوع که تو وقت جان دادن در خود این احوال می بینی احوال عالم چنان خواهد

بقا حق راست باقی جمله فانی ۞ بیانش جمله در سبع المثانی

اطلاق بقا بر غیر حق بواسطه ظهور حق است و مظاهر فی ذاتها عدمند و بیان فنای عالم بکلی در سبع المثانی که کلام الله است مراد است مذکور است

بکل من علیها فان بیان کرد ۞ لفی خلق جدید هم عیان کرد

یعنی بآیت کل من علیها فان بیان مینماید که هرچه غیر حق است فانی و عدم است و اطلاق بر ایشان بحکم بل هم فی لبس من خلق جدید بواسطه تجلی فیض رحمانی است

بود ایجاد و اعدام دو عالم ۞ چو خلق و بعث نفس ابن آدم

یعنی ایجاد و اعدام هر دو عالم مانند خلق و اعاده نفس بنی آدم است چنانچه این نیست می شود و این نیز خواهد شد

همیشه خلق در خلق جدید است ۞ وگرچه مدت عمرش مدید است

یعنی همیشه مخلوقات در آفرینش تازه است واگرچه از غایت سرعت مدت عمر

مجازی نیست گردد بوجود حقیقی حقانی محشور مخلّد خواهد بود

بقا اسم وجود آمد ولیکن
بجای کان بود سایر چو ساکن

یعنی بقا در حقیقت اسم وجود است امّا در جائیکه آن وجود سایر یعنی متجلّی و ظاهر در مظاهر مانند ساکن باشد چه وجود قطع نظر از مظاهر ساکن است و بر یک قرار است و باعتبار مظاهر سایر مینماید حاصل آنست که بقا اسم وجود است قطع نظر از تعینات نمود باعتبار تعین فنا بر اشیا اطلاق مینماید چه تعین اناء خزفی بانکسار مرتفع میگردد و اطلاق فنا می کند با انکه سفال را باقی میخوانند پس بقا اسم همان وجود است

مظاهر چون بود بر وفق ظاهر
در اوّل مینماید عین آخر

یعنی هرگاه که در غایت تناسب و توافق واقع شوند و مطابق حق باشد در اوّل که نشاهٔ صوری دنیوی است عین آخر که نشاهٔ اخروی است و معنوی بنماید و هرچه در عالم آخرت مشهود خواهد شد در نشاهٔ دنیا برایشان جلوه کند

هر آنچه هست بالقوّة درین دار
در آن عالم بفعل آید بیکبار

یعنی انسان بحکم جامعیت ذاتی آنچه در نشاهٔ دنیا در او بالقوّة است چون تعین که محجوب خفا است مرتفع گردد و از عالم صورت بعالم معنی منتقل شود مجموع بیکبار بفعل آید چه چنانچه عالم صورت محلّ ظهور حکمت است امور وی بتدریج است عالم معنی محلّ ظهور قدرت است و امور وی دفعی است

قاعده

دربیان تشکّل ملکات نفسانی و بدنی است در معاد بصورت مناسب آن عالم

ز تو هر فعل کاوّل گشت ظاهر
بر آن گردی بباری چند قادر

یعنی هر فعل از خیر و شر که از تو صادر گردد از تعدد تکرر بر آن فعل و عمل قادر گردی و معاودت بر آن فعل بر تو آسان شود

بهر باری اگر نفعست اگر ضر
شود در نفس تو چیزی مدخر

بهر نوبت

بهر نوبت که تکرار آن نمائی البته در نفس تو چیزی ازین دو که نفع و ضر است مدخر شود بلکه خلق گردد

بعادت حالها با خوی گردد
بمدّت میوها خوشبوی گردد

بدانکه هرچه از کیفیات نفسانی سریع الزّوال بود آنرا حال خوانند و آنچه بطی الزّوال باشد آنرا خلق و خوی نامند و خلق ملکه بود نفس را باقتضای سهولت صدور فعل از وی بی احتیاج تفکّری و رویّتی بلکه ملکه کیفیّتی بود از کیفیات نفسانی و عادت که یکی از اسباب وجود ملکه است چنان بود که در اوّل بتفکّر اختیار کاری کرده باشد و بتکلیف در ان شروع کند تا بمجاورت و پیوستگی با آن کار الفت گیرد و بعد از الفت تمام بسهولت بی رویّت از و صادر میشود لهذا میفرماید که بعادت و مواظبت و تکرار حال که باشد البته خوی و ملکه میگردد و در نفس مرکوز میشود و بدان معتاد میشود چنانچه میوه از خامی و بی نفعی بمدّت گذشتن زمان خوشبوی و نافع و لذیذ میگردد

از آن آموخت انسان پیشها را
وز آن ترتیب کرد اندیشها را

یعنی از آن عادت و ممارست در احوال و افعال انسان تعلیم صناعات و حرفتها نموده و آموخته است و هم از آن عادت ترتیب و ترکیب اندیشهای تفکّر نموده و از تکرار افعال خیر و شر ملکات فاضله و ردیّه و اخلاق حسنه و سیئه در نفوس کامله و ناقصه مرکوز گشته و مخزون شده و کیفیّات مخفیه نفسانی در عالم المعنی که معبّر بیوم الحشر است بصور مناسبهٔ آن عالم ظهور خواهد یافت

همه افعال و احوال مدخر
هویدا گردد اندر روز محشر

چو عریان گردی از پیراهن تن
شود عیب و هنر یکباره روشن

چون روح انسانی قطع تعلّق از بدن نموده و از لباس تعین جسمانی معرا شد جمیع ملکات بدفعهٔ واحده روشن و ظاهر گردد نظم چون گذشتی از ره دانش درست ؛ خود ببینی آنچه

دانستی نخست ٭ دیده باطن چه بینا میشود ٭ هرچه پنهان است پیدا میشود فرمود

تنت باشد ولیکن بی کدورت
که بنماید درو چون آب صورت

یعنی بدن مثالی وجسم معنوی خواهد بود که ظلمت وکثافت عنصری نداشته باشد واز روشنی مانند آب صافی باشد که هرچه برابر آن دارند صورت آن دران عکس منعکس گردد

همه پیدا شود آنجا ضمایر
فروخوان آیت تبلی السرایر

یعنی جمیع اعمال واخلاق مرکوزه در نفس بسبب رفع حجب ظلمانی بدن وطبیعت در عالم برزخ مثالی بصور مناسبت پیدا شود تا این کشف بدلیل نقلیه موکد شود آیت یوم تبلی السرایر بخوان نظم نقاب قوت حسی چو از پیش تو بردارند ٭ اگر کبری سقر یابی وگر مؤمن جنان بینی ٭ گر او باش طبیعت را برون رانی ز زندان پس همه رمز الهی را ز خاطر ترجمان بینی چون در عالم محشر هر صفت که در دنیا بر آدمی غالب بوده باشد آن صفت دران عالم بصورت مناسبت پیدا می شود فرمود

دگر باره بوفق عالم خاص
شود اخلاق تو اجسام واشخاص

یعنی چنانچه قوت باطنیت مبداء در معاش بروفق این نشاه حسی ظهور یافت دگر باره قوت باطنیت معاش بدنی ونفسی در معاد بروفق آن نشاه معادی بفعل آید واخلاق واعمال مناسب آن نشاه مجسم ومشخص گردد چنانچه در اخبار است

چنان کز قوت عنصر درینجا
موالید سه گانه گشت پیدا

همه اخلاق تو در عالم جان
گهی انوار گردد گاه نیران

یعنی چنانکه از قوت عنصری دراین نشاه حسی موالید ثلثه که معادن ونبات وحیوان است ظاهر گشتند واز قوت بفعل آمدند جمیع اخلاق وملکات تو که انسانی از حسنه وردیه در عالم جان که مرتبه برزخ عالم مثالی مراد است اخلاق حسنه بصورت نور میگردد واخلاق سیئه مانند نار مینماید

تعین

تعین مرتفع گردد ز هستی
نماید در نظر بالا و پستی

بدانکه قیامت عبارت از برخواستن تعینات وکثرات است که عارض وجوداند ودر نظر حق بین بالا وپستی که از لوازم تعین بودند محو گشتند نظم زاهدا پیوسته چون در دست هجرانی اسیر ٭ کی کنی باور که جان ما بجانان واصل است ٭ هرکه غرق بحر وحدت شد خبر دارد ز ما ٭ ورنه حال ما چه داند هرکه او بر ساحل است ٭ چون فنا وتغیر وانتقال لازم نشاه صوری دنیوی است میفرماید

نماند مرگ تن در دار حیوان
بیکرنگی برآید قالب وجان

یعنی در عالم ارواح تن وجسد لایق آن عالم نخواهد بود ومرگ تن که درین نشاه دنیا بود در دار آخرت که دار حیاتست یعنی دار حیوة دایم است که او را زوالی نباشد وروح وبدن متحد گشته بیک رنگی که لطافت وتجرد است برآیند تضاد مرتفع گردد

بود پا و سر وچشم تو چون دل
شود صافی ز ظلمت صورت گل

یعنی جمیع اعضا وقوی تو مانند دل متصف بصفت علم وشهود گردند وجمیع اجزا وقوی دانا وبینا وگویا وشنوا باشند وهر قوتی از قوای مدرکات مجموع قوی حاصل گردد وظلمت صورت عنصری که موجب ظلمت وکثافت بود چون تعین مرتفع گشت وحقیقت در مجموع علی السوا است هر آینه همه نورانی ولطیف محض باشد ومیان اعضا فرق نماند نظم پس بدانی چونکه رستی از بدن ٭ گوش وبینی چشم میباید شدن ٭ راست گفت است آن شه شیرین زبان ٭ چشم گردد مو بموئی عارفان میفرماید

کند هم نور حق در تو تجلی
ببینی بی جهت حق را تعالی

یعنی چون تعین تو که مانع مشاهده نور وحدت بود مرتفع شود روح وبدن واعضا

متحد و نورانی شدند نور الهی بی کیف جهت بر تو تجلی کند بر کمال اطلاق و مشاهده جمال
ذو الجلال نمائی و علم الیقین عین الیقین شود

دو عالم را همه بر هم زنی تو | ندانم تا چه مستیها کنی تو

یعنی طالب صادق که ترک دنیا و عقبی نموده در آتش عشق لقای محبوب سوزان است
چون نور تجلی جمال محبوب برو تابد از غایت لذت هر دو عالم بر هم زند و نیست شود
و از شراب تجلی مستیها و بیخودیها بوی روی نماید نظم ساقی بده می که بود مستیش فنا
تا وارهاندم ز خیال منی و ما ؛ زان باده که چونکه بنوشیم جرعهٔ ؛ فارغ کند ز غصهٔ دنیا و دین مرا

سقیهم ربهم چه بود بیندیش | طهوری چیست گشتن صافی از خویش

یعنی تأمل در آیه و سقیهم ربهم شرابا طهورا بکن غافل مشین که اهل الله را با خدا
حالاتیست که در فهم و عقل نمی آید و معنی طهور آنست که در مستی آن شراب از لذت هستی
و تعین خود صافی گردی و پاک شوی چنانچه از و نه حدث فعل ماند و نه صفات و نه ذات

زهی شربت زهی لذت زهی ذوق | زهی دولت زهی حیرت زهی شوق

از غایت تعجب میفرماید که زهی شربت شیرین که از کف ساقی باقی می نوشند و زهی ذوق که
ذائقان آن شراب را بیخود میگرداند و زهی دولت جاوید سعادتمندی را که آن
حال دست دهد و زهی حیرت و استغراق که در مشاهده آن نور و زهی شوق و آرزو که با
وجود آن حیرت و سکر مشتاق آنند که هر لحظه دیدار دیگری ببینند نظم ای بیخبر از حالت
رندان خرابات ؛ زان می نچشیدی که شدی سوی مناجات ؛ زان باده طلب
کن که از و موسی عمران ؛ نوشید و چنان بیخبر افتاد بمیقات ؛ زین باده اگر
مست شوی هر دو جهان را ؛ محکوم تو سازند زهی لطف و عنایات ؛ نوشیدن می
از کف ساقی سقیهم ؛ در کیش سیری است به از جمله عبادات چون بحکم و من قتلته
محبتی فعلی دیته و من علی دیته فانا دیته نیستی از خود عین هستی بحق است فرمود

خوشا آندم که ما بی خویش باشیم | غنی مطلق و درویش باشیم

یعنی خوشا آندم و ساعت که ما از تاب تجلی نور احدی از خودی خود بیخود گردیم و
درویش باشیم و درویش در اصطلاح این طایفه آنست که بحسب حال در نور تجلی
نیست گشته باشد و در فنا از خودی بقا بحق یافته پس هر که باین مرتبه رسید
درویش است بآن معنی که از خود نیست گشته و غنی مطلق است باعتبار آنکه
ببقای حق متحقق شده فرمود

نه دین نه عقل نه تقوی نه ادراک | فتاده مست و حیران بر سر خاک

یعنی دران مرتبه بیخودی این همه عبارات که لازم هستی و تعین است ما را نیست و از شراب
طهور مست و بیخود بر سر خاک مذلت و بیخودی افتاده از خودی بیخبر است
بمستی عاشقان جان باز ؛ صد باره از صلاح و پرهیز

بهشت و حور و خلد اینجا چه سنجد | که بیگانه در آن خلوت نگنجد

در آن خلوتخانه وحدت این همه بیگانه اند بلکه هستی سالک را آنجائی نیست

چو رویت دیدم و خوردم از آن می | ندانم تا چه خواهد شد پس از وی

یعنی چون این حال دایمی نمی باشد و هر وصالی مستلزم فراقیست نمیدانم که بعد از
رویت جمال و خوردن شراب طهور چه حال باشد نظم یک نفس دوری ز روی
همچو ماه ؛ می نماید پیش عاشق سال و ماه ؛ من کجا و صبر در هجران کجا ؛ یا بکش یا هم
زمان رویم نما ؛ چون بسبب عوائق جسمانی البته از پی هر نزدیکی دوری خواهد بود فرمود

پی هر مستئی باشد خماری | درین اندیشه دل خون گشت باری

یعنی چون حال متحول است و دوام ندارد و در پی هر مستی خماریست و بحسب اوقات
و ازمان احوال مختلف است در این اندیشه مباد آن حال هر لحظه عود نماید حالیا دل
خون گشته است و این اشاره بمبداء احوال است و مقام تلوین نه تمکین نظم

گر نماید دوست در دوزخ جمال ؛ هست آن دوزخ بهشت اهل حال ؛ در بهشت ار وعدهٔ دیدار نیست ؛ جان عاشق را بجنّت کار نیست

سؤال دوازدهم

غرض آن است که مظهر و ظاهر شئی واحد اند چگونه ممتاز می شوند

قدیم و محدث از هم چون جدا شد | که این عالم شد آن دیگر خدا شد

قدیم آن هست که مسبوق بغیر نباشد سبقاً ذاتیاً و مستند بهیچ علت نباشد و محدث بمقابل آن هست که مسبوق بغیر باشد سبقاً ذاتیاً و مستند بعلّت بود و نزد اهل حق قدیم بذات و زمان واجب الوجود است تعالی شانه و محدث عالم که عبارت از تعینات و کثرات هست و چون نزد محققان واجب الوجود است که بصور مظاهر تجلی نموده سوال میفرماید که چون محدث نمود قدیم است چگونه جدا شدند

جواب بنا بر معتقد موحده

جواب

قدیم و محدث از هم خود جدا نیست | که از هستی است باقی دایما نیست

یعنی قدیم و محدث از هم جدا نیستند و پیوسته قدیم را بصور محدثات ظهور است و محدث که ممکن است قطع نظر از تجلی حق عدمست و بقای محدث دایما از هستی مطلق که واجب الوجود است میباشد

همه آنست و این مانند عنقاست | جز از حق جمله اسم بی مسمّاست

یعنی فی نفس الامر هرچه هست همه قدیم است و این محدث است که چون عنقاست که بغیر از اسم از و معلوم نیست نظم بغیر یار درین دار نیست دیّاری ؛ خیال غیر اگر هست پیش نادان است ؛ فتادگشته خلاصی مجو ز دست فراق بوصل دوست رسیدن نه کار آسان هست فرمود

عدم موجود گردد این محالست | وجود از روی هستی لایزالست

میفرماید که عدم موجود نمیگردد که قلب حقایق محال است وجود که وصف خاص

اوست از روی هستی نه تعین لایزال است اگرچه با ملاحظه تعین تشخص فنا و عدم برا اطلاق میکنند

نه آن این گردد و نه این شود آن | همه اشکال گردد بر تو آسان

یعنی نه قدیم محدث میشود نه ممکن واجب میگردد که قلب حقایق لازم می آید پس هستی وجود مطلق که قدیم هست دایما بر وجوب و قدم خود باقیست و ممکن بر عدمیت خود باقی و چون این دانستی جمیع اشکالها و شبهات بر تو سهل و آسان گردد معنی این تکرات مذکور شده نظم جهان در ظلمت نابود بودی مختفی دایم ؛ گر انوار جمال تو نمیکردی جهان روشن ؛ صفات عالم افروزت ز مرآت جهان پیدا ز عکس پرتو ذاتت همه دور زمان روشن فرمود

جهان خود جمله امر اعتباریست | چو آن یک نقطه کاندر دور ساریست
برو یک نقطهٔ آتش بگردان | که بینی دایره از سرعت آن
یکی گر در شمار آید بناچار | نگردد از حد اعداد بسیار

حدیث ما سوی الله را رها کن | بعقل خویش این را زان جدا کن

یعنی چون دانستی که غیر وجود عدم است پس حدیث غیر حق بگذار که وجود کثرات مانند وجود اعداد است نسبت با واحد عددی و وجود دایره نسبت با نقطه جواله و بعقل منوّر بنور قدس که داری این محدثات را که تعینات است از آن قدیم فرد واحد جدا کن

چو شک داری درین کین چون خیالست | که با وحدت دوئی عین محالست

یعنی درین که وجود محدثات خیال و نمود بی بود است چه شک و شبهه تواند بود که با وحدت وجود مطلق دوئی عین محال و محض ضلال است فرمود که

عدم مانند هستی بود یکتا | همه کثرت ز نسبت گشت پیدا

یعنی چنانچه وجود بمعنی واحد است عدم نیز بمفهوم واحد است و تمایز در عدم نیست پس تعدد در عدم نباشد و در وجود و عدم تصور کثرت نمیتوان کرد چه غیر هستی جز نیستی و غیر نیستی جز هستی نیست و مجموع کثرات از نسبت ظاهر شده زیرا که بواسطه نسبت و تعینات ذات که صفات اند و اسماء از یکدیگر ممتاز گشته اند منشاء کثرات نسب اند که شیونات ذاتیه اند

ظهور اختلاف و کثرت و شان
شده پیدا ز بوقلمون امکان

یعنی از بوقلمون امکان که اعیان ثابته ممکنات اند شواهد اسماء الهی این همه پیدا شده اند چنانچه مکرر مذکور شده

وجود هر یکی چون بود واحد
بوحدانیت حق گشت شاهد

بدانکه هر موجودی از موجودات مختص بخاصیتی و تعینی است که هیچ شیء دیگر دران خاصیت با وی شریک نیست و اگر نه ظهور آن وحدت خاص دراو بودی آن موجود متعین نگشتی و در هر موجود آن وحدت دلیل است بر وحدانیت موحد و نفی مماثل و دلالتش آن است که وجود جمیع اشیا در حقیقت شیء واحد است و امتیاز هر موجودی از ما عدای خود بخصوصیت نسبت و صفت خاص است که خود مظهر آنست لاجرم هر موجودی شاهد وحدانیت حق باشد نظم ذلیل وحدت او غیر حق کیست چو موجودی بعالم غیر حق نیست

سؤال سیزدهم در تحقیق حقایق و معانی مقبوله که ارباب کشف تعبیر ازان بصور محسوسه فرموده اند

چه خواهد مرد معنی زان عبارت
که دارد سوی چشم و لب اشارت
چه جوید از رخ و زلف و خط و خال
کسی کاندر مقامات است و احوال

چون این مذکورات از لوازم صورت اند احوال معنوی چه میخواهد ازینها جواب

هر آن

هر آن چیزی که در عالم عیان است
چو عکسی ز آفتاب آن جهان است

یعنی هرچه در عالم امکان ظاهر و عیان شده و میشود مانند عکسی است از انوار آفتاب آن ذات و صفات و اسماء الهی و بواسطه ظهور بصور ممکنات است که در عالم نمودی پیدا کرده

جهان چون خط و خال و زلف و ابروست
که هر چیزی بجای خویش نیکوست

چون مقرر شد که ذات ذرات موجودات عکس انوار و صفات و اسماء الهی اند پس هر آینه در صورت جامعه انسان که خلاصه صور اکوانست چشم و لب و زلف و خال که موجب کمال نشاءٔ انسانیست و بدون اینها در صورت انسان نقص است هر یکی البته نمودار بمعنی خاص صفات واحد حقیقی باشند و مشابهت تامه میان ایشان خواهد بود لهذا فرمود که مراتب موجودات که جهان تعبیر ازان است مانند زلف و خال و خط و ابروست هر یکی دلیل و نمودار مدلول مخصوص از اسماء و صفات آن ذات اند و هر یک فی حد ذاته در غایت خوبی واقع اند و چون هر یکی ازاینها در صورت انسان بحسب کمال صورت و سیرتست مراتب موجودات نیز در غایت خوبی و نهایت کمال و جمال واقع اند بدانکه چشم اشارتست بشهود حق مر اعیان و استعدادات ایشان را و صفات ازآنرو که حاجب دانند معبر بابرو میکردند و لب اشارت است بنفس رحمانی و زلف بتجلی جلالی در صور جسمانی و خط بظهور آن حقیقت در مظاهر روحانی و رخ بحقیقت من حیث هی هی است که شامل خفا و ظهور است و خال بنقطهٔ وحدت من حیث الحقایق که مبداء و منتهای کثرات است

تجلی گه جمال و گه جلال است
رخ و زلف آن معانی را مثال است

یعنی تجلی حق جمالی می باشد که مستلزم لطف و رحمت است و جلالی میباشد که مستلزم قهر و غضب است و بحقیقت هر یک از جمال و جلال مستلزم دیگر است پس هر آینه روی مهرویان مناسب نور و لطف باشد و زلف بتان مشابه ظلمت و پریشانی

و مناسبت ظاهر است نظم گر نیستی شعاع جمالش جهان و جان ناچیز بودی از سطوات جلال او ورنه نقاب روی جمالش شدی جلال عالم بسوختی ز فروغ جمال او چون احتجاب قهر لازم جلال و رحمت لازم جمال است فرمود

صفات حق تعالی لطف و قهر است / رخ و زلف بتان را زان دو بهر است

یعنی رخساره و زلف بتان ماه پیکر را بحسب جامعهٔ نشأه انسانی ازین دو صفت نصیب است

چو محسوس آمد این الفاظ مسموع / نخست از بهر محسوس اند موضوع

یعنی این الفاظ رخ و زلف و خط و خال محسوس اند اولی آنست که اول در ازاء معانی محسوسه موضوع باشد بجهت آنکه در محسوسیت مشترک‌اند وجه دیگر که میفرماید

ندارد عالم معنی نهایت / کجا بیند مر او را لفظ غایت

یعنی عالم معانی که عالم ذات و اسماء و صفات الهیه است غیر متناهی و باز هر معنی را ازان درجات بی نهایت است پس در طرف الفاظ آن را گنجائی نخواهد بود

هر آن معنی که شد از ذوق پیدا / کجا تعبیر لفظی یابد او را

یعنی معانی که بطریق ذوق و وجدان بر ارباب کشف ظاهر است تعبیر لفظی گرد وسعت آن نمیگردد

چو اهل دل کند تفسیر معنی / بمانندی کند تعبیر معنی

یعنی چون اهل دل خواهد که تفسیر آن معانی که بر دلهای ایشان جلوه نموده نماید بجهة ارشاد قابلان در لباس محسوساتی در نظر محرمان بنماید که مناسب آن معانی باشد

که محسوسات ازان عالم چو سایه است / که این چون طفل و آن مانند دایه است

چنانچه سایه بنور ظاهر است و بی او عدم همه عالم بنور آفتاب اسماء و صفات الهی هویدا اند و پرورش این عالم ازان عالم است چون پرورش طفل از دایه

بنزد من خود الفاظ مأول / بران معنی فتاد از وضع اول

بنز

آنچه ذکر نمود سخن قوم بود اکنون میفرماید که بنزد من که از محققان این طایفه‌ام آن است که این الفاظ که گفته شد بطریق تاویل بران معانی اطلاق کرده اند اول از برای آن معانی موضوع بوده اند و ازان معانی نقل بر این محسوسات نموده شده است فرع و تابع را بر این میفرماید که

بمحسوسات خاص از عرف عام است / چه داند عام کان معنی کدام است

یعنی دلالت این الفاظ بر این محسوسات خاص بطریق نقل عرف عام است و تداول ایشان و عام چه میداند که آن معانی موضوع له اصلی ایشان کدام است

نظر چون در جهان عقل کردند / از آنجا لفظها را نقل کردند

یعنی جماعتی که نه از ارباب شهود بوده اند و این الفاظ مسموع ایشان شد چون نظر در جهان عقل کردند و بطریق عقل فهم آن معانی اصل نمینمودند لاجرم این الفاظ را ازان معنی نقل کردند و بران محسوسات خاص اطلاق نمودند و معنی اول متروک داشتند

تناسب را رعایت کرد عاقل / چو سوی لفظ و معنی گشت نازل

یعنی این الفاظ را که نقل بر این معنی محسوسه نموده اند و بجهة ازان مراتب فرود آمده اند بقدر الامکان رعایت تناسب عقلی مرعی داشته اند تا تخصیص بعضی الفاظ ببعضی معانی ترجیح بلا مرجح نباشد و چون تشبیه تام ممتنع است فرمود که

ولی تشبیه کلی نیست ممکن / ز جست و جوی آن میباش ساکن

یعنی تشبیه کلی بین المعنیین البته نمی تواند بود چه میان محسوس و معقول بعید است و جستجوی تشابه تام بینهما مکن و طالب چیزی که نباشد نباید بود

بر این معنی کسی را بر تو دق نیست / که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست

یعنی چون نزد بعضی اسماء الله مطلقا توقیفی است بر این معنی که اطلاق این الفاظ بر حق نمایند هیچکس را بر تو گرفت نیست زیرا که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست و مذهب

حق لیبہ حق است نظم مذہب عشق از ہمہ دینہا جدا است ٭ عاشقان را مذہب
ملت خدا است آنچہ بر ارباب حال بطریق مکاشفہ ظاہر میشود بالاتر از مدارک
عقل و تکالیف بر عقلا است وجماعتی کہ در مقام استغراق و بیخودی باشند
ہیچکس را بر ایشان حکم تکلیف نیست و معاف ترجمان حضرت حق اند

ومولانا رومی قدس سرہ نیز میفرماید مثنوی میدرد میدوزد
این خیاط کو میدمد میسوزد این نفاط کو ساعتی کافر کند صدیق را ساعتی مومن
کند زندیق را ما شکاریم این چنین دامی کراست گوی چوگانیم چوگانی کجاست
وچون مناط تکالیف باتفاق عقل است میفرماید

ولی تا با خودی زنہار زنہار عبارات شریعت را نگہدار

یعنی ہرچند حاجب منہبین درین مرتبہ حق است فاما زمانی کہ سالک باخود باشد و
عقلش برقرار بود الفاظ و عباراتی کہ مخالف شرع بود نمیتوان گفت و ارباب طریقت تجویز نفرمودہ

کہ رخصت اہل دل را در سہ حال است فنا و سکر بس دیگر دلال است

یعنی درین حالت یکی فنا است کہ زایل شدن تمیز است میان قدم و حدوث دوم
سکر است کہ دہشت وہیمان است کہ در مشاہدہ جمال محبوب فجأة بر سر
محب میرسد و تمیز مرتفع میشود وچون انسان از غایت بیخودی نمیداند کہ چہ میگوید
سوم دلال است کہ اضطراب و قلق باطن سالک است در جلوہ محبوب از غایت
ذوق اہل دل مرخص اند با آنکہ عبارت کہ خواہند از آن حالات و جدانی تعبیر نمایند
و این رخصت نسبت با اصحاب حال و مواجید است نہ اہل تقلید

ہر آنکس کو شناسد این سہ حالت بداند وضع الفاظ دلالت
ترا گر نیست احوال مواجید مشو کافر ز نادانی بتقلید

یعنی اگر تو بحسب حال و مکاشفہ بآن مراتب نرسیدہ باشی زنہار و صد زنہار کہ بتجرد تقلید

اہل کمال کافر شوی و متکلم بآن کلمات نگردی بسبب جہل ندانستہ کہ ایشان در چہ
حال این الفاظ فرمودہ اند کہ باتفاق بی آن حالات این سخنان محکوم بکفر است

مجازی نیست احوال حقیقت نہ ہر کس یابد اسرار طریقت

یعنی حقیقت کہ انبیا علیہم السلام و اولیا علیہم الرحمۃ از آن اخبار فرمودہ اند کسی
انکار باطل نکند کہ سخنان چند مجازی غیر واقعی بودہ و حقیقتی نداشتہ چہ این ہمہ
احوال کاملان است و نہ چنان است کہ ہر کسی اسرار طریقت تواند دریافت
چہ آن معنی مشروط بشرایط بسیار است و اسرار طریقت ہمان احوال حقیقت است
چنانچہ طریقت سر شریعت است و حقیقت سر طریقت و طریقت بی شریعت
وسوسہ است و حقیقت بی طریقت زندقہ نظم گر تو خواہی دولت طاعت کنی
طاعت صد سالہ یکساعت کنی تو مکن یک لحظہ طاعت را رہا پس مکن تو
طاعت خود را ہبا

گزاف ای دوست ناید ز اہل تحقیق مر این را کشف باید یا کہ تصدیق

بطریق ارشاد میفرماید کہ ای دوست من از اہل تحقیق سخن گزاف و غیر واقع نمی آید
و تحقیق کردن سخنان ایشان بدو طریق می تواند بود یکی آنکہ بطریق سلوک بمقام
کشف رسد و مشاہدہ ہمان حال بنماید دوم آنکہ بتوفیق الہی تصدیق تام بسخنان
اولیا داشتہ باشد

بگفتم وضع الفاظ و معانی ترا سر بستہ گر داری بدانی

یعنی بیان وضع الفاظ و معانی نمودیم بآن نوع کہ نزد صوفیہ است و آنچہ نزد من
است و بر ہر تقدیر سربستہ بطریق اجمال گفتم اگر آن طریق نگاہداری و محافظت
نمائی بدانی کہ ہر یک الفاظ چہ معنی مراد است

نظر کن در معانی سوی غایت لوازم را یکایک کن رعایت

یعنی در هر معنی از آن معانی به بین که مقصود چیست و چون مراتب معانی بسیار است در هر مرتبه رعایت لوازم آن کما ینبغی نمائی و تشخیص لازم هر مرتبه علاحده بکن تا جهات تشبیه و تنزیه معین گردد و موهم تجسیم نشود: فرمود

بوجه خاص زان تشبیه میکن		ز دیگر وجه‌ها تنزیه میکن

یعنی بوجه خاص از آن لوازم که در هر مرتبه آن معانی را حاصل است تشبیه میکن در اطلاق الفاظی که دلالت بر آن معانی خاص دارد بنما و از وجوهات دیگر از لوازم این مرتبه تنزیه میکن مثال آنکه چشم میگوید و صفت بصر میخواهد بمناسبت آنکه در نهایت مراتب تجلیات و ظهورات که مرتبه شهادت است بصیری لازم بصر است پس باین وجه خاص تشبیه می نماید و از وجوهات دیگر که فرضا این چشم جسم است و این لوازم اجسام است تنزیه میکند که مانند چشم نیست و از جسمیت منزه است حقیقت سخن آنست که در مرتبه تنزلات و افعال و آثار او ست که بصورت همه ظاهر گشته و بنقش همه بر آمده و با رعایت مراتب تجلیات و ظهورات حق تشبیه و تنزیه هر دو واقع است و ظاهر است و فی الحقیقت تشبیه و تنزیه از امور اعتباری اند چون فی نفس الامر غیر حق موجود نیست مشبه بچه باشد و منزه از چه باشد تعالی الله عن الاشباه والاضداد والامثال والانداد

چو شد این قاعده یکسر مقرر		نمایم زان مثالی چند دیگر

یعنی چون این قاعده که رعایت لوازم هر معنی باید نمود و بوجه خاص تشبیه باید نمود و از وجوه دیگر تنزیه باید فرمود مقرر و ثابت شد اکنون جهت تبیین قاعده مثالی چند از هر یک از آن معانی و لوازم ایشان نمایم و از اجمال بتفصیل آورم تا خاص و عام بهره یابند اشارت بچشم و لب

نگر کز چشم شاهد چیست پیدا		رعایت کن لوازم را بدانجا

یعنی

یعنی به بین که از چشم شاهد و محبوب حاضر چه پیدا و ظاهر است و رعایت لوازم صفات چشم محبوب حاضر بدین جا یعنی بعالم معنی نما و از تناسب غافل مشو

ز چشمش خاست بیماری و مستی		ز لعلش نیستی در عین هستی

یعنی بیماری و مستی که از بعد و فراق و پندار خودی روی نموده و از آثار و لوازم لب لعل جان بخش که اشارت بنفس رحمانی است نمایش نیستی امکان است در احاطه وجوب وجود نظم پیشتر بی رخت چه بود جهان ‡ سایه در عدم سرای خراب ‡ راستوا مهر طلعت تو بتافت ‡ سایه از رنگ مهر یافت خضاب

ز چشم اوست دلها مست و مخمور		ز لعل اوست جانها جمله مستور

یعنی از آثار چشم شوخ آن پری پیکر است که دلهای خلایق سر مستی پندار و خمار غم بعد اند و از لب اوست که ارواح مجرده در حجاب عزت متواری و از صفات نقص موجود نمائی مبرا اند

ز چشم او همه دلها جگر خوار		لب لعلش شفای جان بیمار

یعنی از لوازم چشم اوست که تمام دلها جگر خوار یعنی گرفتار غم فراق و اشتیاق اند و از آثار لب اوست که جان بیمار درد آمیز وی را شفا و راحت شربت وصال می چشاند و از مرتبه مرض مردن نیستی را بصحت هستی میرساند نظم تا چشم بتم چه فتنه انگیخت ‡ کز هر طرفی هزار غوغاست ‡ تا جام لبت کدام می داد ‡ کز جرعه او دو کون شیداست ‡ باغی است جهان ز عکس رویت ‡ خرم دل آنکه در تماشاست فرمود

بچشمش گرچه عالم در نیاید		لبش هر ساعتی لطفی نماید

یعنی اگرچه استغنا و بی التفاتی که از لوازم چشم است که عالم را در نظر هستی نیارد و در نیستی خود بگذارد و اما آن لب حیات بخشش بلطف شامل خویش جهان نیست را بتجدید فیض رحمانی در مقام هستی نگاه میدارد نظم دل و جان همه عالم فدای لعل خوشش

که چون جام طرب نوشند وز لب جرعه دان سازد

دمی از مردمی دلها نوازد | دمی بیچارگان را چاره سازد

یعنی با وجود کمال استغنا چشم مستش گاهی از کرم و مردمی که از لوازم هست است دلهای عشاق مشتاق را بمشاهده جمال معشوق می نوازد و لب جان پرورش دمی بیچارگان عدم آباد را بافاضه وجود چاره کار میسازد و از نیستی بهستی آورد

بشوخی جان دمد در آب و در خاک | بدم دادن زند آتش بر افلاک

یعنی بشوخی و بی باکی بواسطه رویت استعداد جامعیت انسانی چشم دور بینش جان مجرد و روح اضافی در آب و خاک بدن عنصری انسانی میدمد و لب حیوة بخشش بدم دادن وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي آتش حرمان جامعیت بر افلاک و املاک میزند نظم نه فلک راست میسر نه ملک را حاصل آنچه در سر سویدای بنی آدم ازوست

ازو هر غمزه دام و دانه شد | وزو هر گوشه میخانه شد

غمزه حالتی است که از چشم برهم زدن و گشادن محبوبان در دلربائی واقع میشود و برهم زدن اشاره بعدم التفات است و گشادن اشاره بمردمی و دلنوازی و آثار این دو صفت است که موجب خوف و رجا میشود یعنی از آن چشم و غمزه دام و دانه ایست که ببوی آن دانه مرغ دل عشاق اسیر دام بلا میگردد دام و دانه از آن جهة فرمود که محنت و راحت متعاقب اند نظم گر گریزی بر امید راحتی ÷ زان طرف هم پیشت آید محنتی فرمود

ز غمزه میدهد هستی بغارت | ببوسه میکند بازش عمارت

یعنی ز غمزه که اشاره باستغنا و عدم التفاتست هستی عالم را بتاراج نیستی میدهد و ببوسه لب لعل که عبارت از نفخ روح و حیاست باز عالم غارت زده نیست گشته را عمارت ایجاد میفرماید که

زچشمش

ز چشمش خون ما در جوش دایم | ز لعلش جان ما مدهوش دایم

یعنی از استغنای چشم فتانش خون ما دایم در جوش است و از خوف بعد و بیم حرمان ترسان میباشیم و از بسکه لبش شراب وصال در کام جان ما می ریزد جان ما مدهوش و بیخبر است و راه بنیستی خود از غایت بیخودی نمی برد نظم مرا که لعل لبت ساقی است و جام شراب ÷ از آن چو نرگس مست توام مدام خراب بدین صفت که منم مست ساقی باقی عجب که باز شناسم شراب را ز سراب چون دلربائی از لوازم چشم است میفرماید

بغمزه چشم او دل میرباید | بعشوه لعل او جان میفزاید

یعنی بظهور و خفا که غمزه کنایت ازوست چشم عیارش دلهای عشاق میرباید و گاه محبوب را در دلها ظاهر و گاه مخفی میسازد و بفریبندگی و لطف لب لعل او جان میفزاید و بمراتب کمال میرساند

چو از چشم و لبش جوئی کناری | مر این گوید که نه آن گوید آری

یعنی هرگاه که عاشق اراده وصل مینماید و قرب میخواهد و استغنا که از لوازم چشم است آن شیفته را در مقام منع میدارد و لب بلطف از میان سرگشتگی و دوری بکنار قبول می آورد

ز غمزه عالمی را کار سازد | ببوسه هر زمان جان مینوازد

یعنی نیست میگرداند و جان مینوازد یعنی هستی میبخشد نظم یکی آبرو بودم ز لبت دل دگری خواست فرمود فراق تو که فرمای دگر نیست فرمود

ازو یک غمزه و جان دادن از ما | ازو یک بوسه و استادن از ما

حاصل آنکه هستی و نیستی که اعیان عالم را واقع است از مقتضیات چشم و لب است

ز لمح بالبصر شد حشر عالم | ز نفخ روح پیدا گشت آدم

یعنی از یک دیدن خفیف و کرشمهٔ تجلّی جمالی حشر و جمع عالم شد و از تفرقه و کثرت بجمع وحدت رسیدند بآن معنی که همه فانی شدند و غیر از موجود حقیقی باقی نماند و این از لوازم چشم است و بنفخ روح که از لوازم ازلی است آدم که جان عالمست پیدا گشت فرمود

چو از چشمش و لبش اندیشه کردند
جهانی می پرستی پیشه کردند

یعنی از مستی محبّت شهود تفصیلی که در تجلّی اوّل بحکم فاحببت ان اعرف از مقتضیات ذاتی است و شراب هستی حقیقی وجوبی که ساقی فخلقت الخلق در جام نیستی ریخته چون تفکر کردند بحسب تأثیر آن مستی در جمیع موجودات همه مست می محبّت و هستی شدند نظم ساقی چه بُد که جمله جهان می پرست شد این خود چه باده بود که ذرات مست شد این رو چه بوی بود که یک جلوه چون که کرد عالم که نیست بود از آن جلوه هست شد چون هستی موجودات بحقیقت نمودی بود و خیالست

بچشمش در نیاید جمله هستی
در او چون آید آخر خواب و مستی

یعنی در نظر بصیری حق جل و علا جمله هستی عالم در نمی آید و قدری ندارد و در شهود علمی حق غیر از اشیاء ثابت الوجود مشهود نمیگردد و هستی عالم مانند خوابی است که نایم ببینه و مطابق واقع نباشد یا شامل مستی و غفلتی که نابود را بود می شمارد و آنحضرت ازین هر دو منزه است پس در هر نظر از بصیری و علمی او هستی را قدری نباشد

وجود ما همه مستیست یا خواب
چه نسبت خاک را با رب ارباب

یعنی وجود ما که موجودات عالمیم فی نفس الامر خوابی و مستی و پنداری بیش نیست و خاک که وجود ممکنات مراد است که در مذلت و نیستی مثلست با رب الارباب که حق است باعتبار اسم اعظم چه نسبت است و در نظر او چه قدر

خرد دارد ازین صد گونه اشگفت
که ولتصنع علی عینی چرا گفت

این استدراکست از بیت سابق یعنی اگرچه وجود ما را در نظر حق قدری نباشد امّا خرد صد فرح و سرور دارد ازین معنی که حضرت عزّت در کلام مجید با موسی علیه السّلام چرا میفرماید که والقیتُ علیکَ محبّةً منّی ولتصنعَ علی عینی یعنی من که خداوندم القای محبّت خود بتو کردم و ترا محبوب خود ساخته و پرداخته از طفولیّت تا بلوغ در چشم بندی من شدی پس ازین آیت ظاهر میشود که ما را در چشم حق قدری باشد و از معنی این حدیث قدسی یا ابن آدم انّی لکَ محبٌّ فبحقّی علیک کن لی محبّا قدر انسان در بارگاه حضرت قدّوسی مشاهده می باید کرد و از خود غافل نمیباید بود

اشارة بزلف

حدیث زلف جانان بس دراز است
چه شاید گفت ازان کان جای راز است

یعنی سخن زلف جانان بس دور و دراز است و در ضبط و حصر در نمی آید درازی زلف اشارت بعدم حصر موجودات و تعیّنات است و وجه مشابهت آنست که زلف پرده روی محبوب است و تعیّنات حجاب وجه واحد حقیقی و بیان خصوصیّات هر تعیّنی کجا می توان نمود که آن جای راز و اخفاست نه اظهار چه ابراز آن اسرار منجر به فتنه و طعن میشود نظم سخن زلف مشوّش بگذار دل ازین شیفته تر نتوان کرد ابتلاهاست درین کار مرا که ازان هیچ خبر نتوان کرد فرمود

مپرس از من حدیث زلف پرچین
مجنبانید زنجیر مجانین

یعنی از من عاشق بیدل سخن زلف پرچین و شکن معشوق مپرس که گرفتاری عشّاق بواسطه تقیّد بقیود احکام کثرت که هر یک شکنی است از آن چین بر زلف از غایت ظهور احتیاج بشرح ندارد و زنجیر مجانین عشق مجنبانید که سلسلهٔ زلف معشوق است که بسبب تقیّد مجانین گشته بقیود کثرت نمیگذارد که در هوای وصال طیران نمایند

واز فراق خلاص یابد نظم هردم بباد رویش جمع آورم دل وجان ؛ بازم کند پریشان سودای زلف دلبر ؛ از رخ نقاب زلفت بردار تا نماند ؛ نام ونشان بعالم از مؤمن وز کافر ؛ چون براستی تا عدم انحراف از لوازم قامت معشوق است فرمود

نقدمش راستی کفتم سخن دوش   سر زلفش مرا کفتا فرا پوش

یعنی از قامت معشوق که عبارات از اضداد حضرت الهیه است که برزخ وجوب و امکان است دوش سخنی براستی واعتدال کفتم سر زلف معشوق مرا کفت که آن سخن را اظهار مکن که در عالم تضاد اسمائی وصفائی وکجی وتخالف است از غایت دراز زلف که زلف مظهر کثرت وتقابل اسماء است راستی قد را پوشانیده

کجی بر راستی زوکشت غالب   وزو در پیچش آمد زلف طالب

یعنی کجی وانحراف وتضاد وتخالف براستی واعتدال که اشارت بتعینات است غالب کشته وظهور تخالف اسمائی وصفاتی راستی واعتدال تجلی ذاتی را که در جمیع ذرات یکسان است پوشانیده واز کجی زلف راه طالب در پیچش آمده از غلبه قیود کثرت واحکام آن نمیتواند که طی مراتب کثرت نموده بمقام وحدت عبور نماید و داخل مطلوب کردد نظم عاشق دیوانه چون خواهد که بیند روی یار ؛ زلف او آشفته کشت و پیچ وتابی میکند

همه دلها از وکشته مسلسل   همه جانها از و بوده مقلقل

یعنی دلها از زلف او در زنجیر احکام کثرت مقید اند وجانها بواسطه کرفتاری کثرت جوشان وخروشان نظم اکر یکبار زلف یار از رخسار برخیزد هزاران جان مشتاقان ز هر سو زار برخیزد فرمود

معلق صد هزاران جان ز هر سو   نشد یکدل برون از حلقه او

یعنی از هر جانب که تصور نمایند هزاران دل آویخته زلف اوست وهر کسی در بند چیزی علاحده

وآن حلقه ایست از حلقهای بی نهایت سلسله آن زلف

اکر زلفین خود را بر فشاند   بعالم در یکی کافر نماند

اکر پرده تعینات جلالی وجمالی را ازهم باز کند هر آینه آن کس که در پس پرده تعینات مخفی بوده ظاهر کردد وتمامت عالم مشاهده جمال توحید الهی نمایند ومشرکان موحد شوند نظم ایمان وکفر من همه رخسار وزلف توست در بند کفر مانده وایمانم از دو دست چون کثرت حجاب وحدت است میفرماید

وکر بکذاردش پیوسته ساکن   نماند در جهان یکنفس مؤمن

واکر ظلمت تعینات پیوسته ودایم ساکن بکذارد وهرکز حجاب کثرت از وجه وحدت برندارد در همه جهان یک مؤمن حقیقی که شاهد توحید عیانی باشد نماند نظم از روی اوست این همه مؤمن عیان شده وز زلف اوست این همه کفار آمده چون ظلمت نفوس کثرات مانع نور وحدت میکردد فرمود

چو دام فتنه شد می چنبر او   بشوخی باز کرد از تن سر او

یعنی چون چنبر زلف که دایره کونیست که از مراتب موجودات ممکنه بهم بر آمده دام و فتنه وامتحان طالبان راه آن میشد بشوخی وتندی سر زلف از تن باز کرد وکوتاه کردد کردانید تا جمال وحدت از زیر نقاب کثرت نموده شود ریاضت بر سالکان روی می نماید نظم چون نقاب زلف مشکین از جمال خود کشود ؛ صبح صادق در شب دیجور ناکه رو نمود چون محو کثرت موجب وحدت است فرمود

اکر زلفش بریده شد چه غم بود   که کر شب کم شد اندر روز افزود

یعنی هرچند ظلمت شب کثرات وتعینات کمتر میشود ظهور روز وحدت زیاده میکردد واین معنی اشارت بآن است که هر تعینی که هست جهت کثرت وجهت وحدت دارد ومحو شدن جهت کثرت او موجب ظهور جهت وحدتش میشود نه آنکه هست

نیست میکردد

چو او بر کاروان عقل ره زد ... بدست خویشتن بر روی گره زد

یعنی چون محبوب حقیقی راه کاروان عقل زد و عقل را از نقود و اجناس معارف کشفی و توحید حقیقی برهنه کرد و بدست خود گره بزلف تابدار زد تا عقل بواسطه تقیید تقیید بتشکیک راه بتوحید حقیقی نتواند برد اگرچه بحسب علم عالم بوجود مبداء واحد میکردد اما نمیداند که همان حقیقت واجبی است که در مرایای تجلی نموده است

نیابد زلف او یک لحظه آرام ... گهی صبح آورد گاهی کند شام

بیقراری زلف اشاره بتغیرات و تبدیلات سلسلهٔ موجودات است و از صبح وحدت مراد است و از شام کثرت و این هر دو معنی نسبت با سالک است که گاهی نور وحدت بر دلش تابان میشود و در همه مظاهر حق را می بیند و گاهی احکام کثرت بنوعی غالب میگردد که نمیگذارد که مشاهده نور توحید نماید نظم پیداست حسن دوست ز ذرات کن نکان ... از بس که ظاهر است نماید چنین نهان

ز روی و زلف خود صد روز و شب کرد ... بسی بازیچهای بوالعجب کرد

یعنی محبوب از روی و زلف خود صد روز و شب کرد چه جای یکروز و شب که درین عالم نموده چه تمامی نور و ظلمت صوری و معنوی که واقع است همه آثار و لوازم رخ و زلف اوست و بوسیلهٔ این روی و زلف بس بازیچهای بوالعجب نموده می نماید گاهی روز می نماید گاهی شب و گاهی ابر و گاهی آفتاب گاهی زندیق گاهی موحد میکند و گاهی مومن را کافر و بحسب معنی نسبت با عموم خلایق و گاهی خوف است و گاهی رجا و نسبت با سالکان گاه قبض و گاه بسط

گل آدم در آن دم شد مخمر ... که دادش بوی آن زلف معطر

یعنی طینت آدم در آن دم سرشته شد که بوی زلف جامعیت و کثرت آن زلف

معطر

معطر که سلسلهٔ کثرت اسماء و صفاتست داده شد نظم نسیم زلف عنبر بوی او ساخت دماغ جمله عالم را معطر ٭ چون مظهر جامعیت حقیقت انسانی داست مبین

دل ما دارد از زلفش نشانی ... که خود ساکن نمیگردد زمانی

یعنی دل ما که خلاصهٔ بنیه انسان است بمناسبت جامعیت اسماء و صفات از زلف محبوب نمونه داده که یک لحظه آرام نمییابد و دایم در نظر ذات تجلیات منقلب است

از و هر لحظه کار از سر گرفتیم ... ز جان خویشتن دل بر گرفتیم

یعنی از و که اشاره بدل باشد یا زلف هر لحظه سلوک از سر گرفتیم زیرا که سالکان هرچند بمراتب کمال وصول یابند بحکم انه لیغان علی قلبی باز دل بتاثیر لوازم زلف بسبب جامعیه دل بجمیع احکام کثرات بخیالات که اول داشت میل میکند و مشغول میشود و ازین چاره نیست پس بازسعی باید تا نفی آن بنمایند تا وصول بآن مراتب باز دست دهد و از جهت آنکه راه دور و پیچا پیچ است دل از جای خود بر گرفتیم و فکر آسایش برطرف نموده تن بقضا داده ایم نظم چون قضا آمد شود دانش بخواب ٭ مه سیه گردد بگیرد آفتاب ٭ چون تقلب و عدم سکون قلب بواسطه مظهریت قضا و کثرت اسمائی فرمود

از آن گردد دل از زلفش مشوش ... که از رویش دلی دارد بر آتش

یعنی دل عاشقان از زلف محبوب از آنجهة مشوش است که از هوای روی محبوب دل بر آتش شوق دارد و زلف که کثرت احکام مراد است مانع مشاهده جمال جانان میشود اشاره برخ و خط اگرچه در سؤال نبود اما بنا بر علاقه خط ذکر فرموده

رخ اینجا مظهر لطف خدا یست ... مراد از خط جناب کبریا یست

رخ اینجا اشارت است با آنکه در غیر اینجا بمعانی دیگر آمده یعنی درین محل که ما بیان

اشارت بخط

کنیم از رخ مظهر حسن خدائی میخواهیم که جمعیت کمالات اسما و صفات است که لازمهٔ ذات است که تسخیر اشیاء متفرقه باین جمعیت کرده شد و مراد از خط جناب کبریائی است که عالم ارواح مجرده است که اقرب مراتب وجود است بمرتبه اطلاق

رخش خطی کشید اندر نکوئی
که از ما نیست بیرون خوبروئی

یعنی رخ محبوب به نیکوئی و لطافت خطی کشیده است که جامع جمیع دقایق و نکات حسن و جمال است و هیچ خوبروئی و ملاحت از آن خط متجاوز نمیتوان نمود

خط آمد سبزه زار عالم جان
از آن کردند نامش دار حیوان

بدانکه چنانچه خط بر رخ دمیده میشود تعینات عالم ارواح گرد ذات الٰهی بر آمده بآن معنی که اقرب مراتب وجود بمرتبه غیب هویت یعنی خط که تعینات ارواح مراد است سبزه زار جان عالم جان است چه سبزه چنانچه اول نشو و نما یافته ظهور حیوانست مرتبه ارواح اول مراتب ظهورات و برزخ میان غیب مطلق و شهادت مرتبه ارواح است و از انکه سبزه زار است دار حیوان نامش کرده اند اشارت است بآیه وان الدار الآخرة لهی الحیوان و عالم ارواح را در آخرت بجهة آن گفته اند که بازگشت ارواح مطهره بعد از مفارقت بدن بآن عالم است

ز تاریکی زلفش روز شب کن
ز خطش چشمهٔ حیوان طلب کن

یعنی از تعینات روز ظهور کثرت شب کن یعنی محو گردان و چون کثرت صوری محو ساختی از عالم ارواح نیز عبور نما و چون حیوان بسبزه گرفتار شود ظلمات تعینات ارواح چشمهٔ حیوان مطلب

خضر وار از مقام بی نشانی
بجو از خطش آب زندگانی

یعنی از ظلمت کثرت چون عبور نمودی و بمقام وحدت رسیدی مانند خضر از مقام بی نشانی که مرتبه ذات مطلق مراد است هیچو خط محبوب که تعینات عالم

ارواح از منبع و چشمهٔ ذات آبحیوة می نوش نظم کی خورد خضر لبت از آب حیوان شربتی تا تو ظلمت را تصور کرده آب حیات فرمود

اگر روی و خطش بینی تو بیشک
بدانی کثرت از وحدت یکایک

یعنی اگر روی و خط محبوب بینی بتفصیل بدانی که وحدت روز است که جمعیت و نوریت دارد و کثرت شب است که تفرقه و ظلمت دارد

ز زلفش باز دانی کار عالم
ز خطش باز خوانی سر مبهم

یعنی بدانی که مراد بزلف کثرت و تفرقه عالم است و از خط سر مبهم که دمیده شده خط کثرت است بگرد وجه وحدت که آن توسط عالم ارواح است میان غیب و شهادت باز دانی و باز خوانی بمناسبت خط فرموده و بدانکه زلف و خط هر دو معبر بکثرت میکردند اما شمول زلف چون زیاده است مراد مطلق کثرت است و خط کثرت عالم ارواح

کسی کو خطش از روی نکو دید
دل من روی او در خط او دید

یعنی اگر کسی خط محبوب از روی خوب او مشاهده نمود بآن معنی که کثرت از وحدت دیده و حق پیش او آینه خلق شده که ذو العقل باشد پس خلق را ظاهر دید و حق را باطن فاما دل که بجز گنجائی حق ندارد روی محبوب در خط او دید بآن معنی که از کثرت وحدت مشاهده نمود و نزد من خلق آینه حق است که در اصطلاح این مقام ذو العین است و خلق را باطن نظم دلی کز معرفت نور و صفا دید ؛ ز هر چیزی که دید اول خدا دید فرمود

مگر رخسار او سبع المثانیست
که هر حرفی از و بحر معانیست

یعنی رخسار محبوب از روی اشتمال بر تمامت معانی و کمال سورهٔ فاتحة الکتاب است که چنانچه مشتمل بر جمیع آیات قرآنیست ذات حق اشتمال بر تمامت معانی اسما و

صفات دارد چنانچه فاتحة الکتاب دوبار نازل شده وهفت آیت است و بدین سبب سبع المثانی گفته ذات حق را باعتبار وظهور در دو مرتبهٔ علم وعین هفت اعتبار کلی لازم هست که صفات سبعه ذاتیه اند که حیات وعلم وقدرت وارادت وسمع وبصر وکلام است پس مشابهت بینهما ثابت است وتوکید مشابهت میفرماید چنانچه هر حرفی ازان سبع المثانی بحریست از معانی بسبب اشتمال او وجه آلهی نیز باعتبار اشتمال او ازروی ذات بر تمامت تجلیات بحر معانیست که پایان ندارد واشتمال هر تجلی مر جمیع تجلیات را در اصطلاح سر التجلیات گویند

نهفته زیر هر موئی ازان باز … هزاران بحر علم از عالم راز

یعنی بر زیر هر موی از رخسار محبوب پنهان هزاران بحر علم از عالم اسرار غیب است یعنی در تحت هر تجلی از تجلیات نامتناهی وجه آلهی بنابر اشتمالیت او بر تمامت تجلیات هزاران بحر علم ومعرفت و اسرار عالم غیب مخفی است و غواص این بحر را اولیاء الله گویند

ببین بر آب قلب عرش رحمان … زخط عارض زیبای جانان

یعنی نظر کن که قلب که عرش رحمان است بر آب عارض محبوب که از لطافت تشبیه باب کرده اند ازان جهة که قلب انسان از عالم ارواح است خط عارض زیبای جانان است که بر آب است یعنی عرش که بر آب بودن که کان عرشه علی الماء اشارت بانمعنی است که قلب انسانی خطا ست بروی مانند آب که بر رخ محبوب ظاهر شده آنشادت بخال بدانکه مبداء ومنتهای کثرت وحدت است وخال اشاره باو است

بر آن رخ نقطهٔ خالش بسیط است … که اصل ومرکز دور محیط است

یعنی

یعنی بر آن رخ محبوب که وجه ذات باعتبار ظهور مراد است نقطه وخال که وحدت حقیقت مراد هست بسیط است وباعتبار تجلی آن حقیقت در مجالی غیر متناهیه هیچ تعدد وانقسامی در وحدت او لازم نیامده است که آن نقطه خال اصل ومرکز دور محیط دایرهٔ وجود است که همهٔ موجودات را گرفته است وچنانچه سطح دایره بانکه حقیقت مرکز است منبسط شده هیچ انقسامی در نقطهٔ مرکز لازم نیامده در دایرهٔ موجودات نیز نقطهٔ وحدت حقیقت است که منبسط گشته وبصورت همه تجلی نموده وتمامت دایرهٔ موجودات صور انبساط اوینده واو همچنانکه بود بر صرافت بساطت خود است وهیچ تعدد در وحدت او لازم نیامده

ازو شد خط دور هر دو عالم … وزو شد خط ونفس قلب آدم

یعنی از نقطهٔ خال خط دو عالم غیب وشهادت شد واصل این خط غیر متناهی آن نقطهٔ وحدتست که خال است وچون آدم از عالم است وباعتبار خصوصیت جامعیه امتیاز از عالم دارد افراد بذکر فرمود که هم ازان نقطهٔ خال وخط نفس وقلب آدم حاصل شد نظم یک نقطه بیش نیست درین دور دایره هر گز محیط دایره پرکار آمده ؛ آن وحدتست بهر ظهور صفات خویش ؛ زاعیان ممکنات باطوار آمده چون در نشاء کامله انسانی که آئینه وحدت وکثرت است آن حقیقت بصورت قلب انسانی ظهور یافته فرمود

ازان حال دل پرخون تباهست … که عکس نقطهٔ خال سیاهست

اصل دل انسانی آن قطرهٔ خون سیاهست که دل صنوبری محیط اوست ودل پرخون اشارت باوست وسویدا میسنامند بواسطهٔ ظلمت واحاطهٔ که دارد عکس آن خال است که هویت غیبیه است وچنانچه منبع هستی وحیوة موجودات آن نقطهٔ خال است که هویت غیب الغیب است منبع حیات وکمال انسانی ان نقطهٔ خون

سیاه است که در درون دل او پنهان است

زخالش حال دل جز خون شدن نیست	کز آن منزل ره بیرون شدن نیست

یعنی از خال محبوب که مرتبهٔ اطلاق وغیب هویت است حال دل غیر از خون شدن نیست زیرا که چون اینجا شعور ونعت را راه نیست هر آینه مقام وحدت ذاتی را بیرون شدن و خلاصی از جهل تمام نداشته باشد وبسبب شمول نیز راه بیرون شدن ندارد نظم بهر آشوب دل سودائیان ؛ خال فتنه بر رخ زیبا نهاد چون میخواهد که اثبات نماید که دل عکس نقطهٔ خال است میفرماید

بوحدت در نباشد هیچ کثرت	دو نقطه نبود اندر اصل وحدت

یعنی در وحدت حقیقی اصلا دوئی را گنجائی نیست ودر اصل وحدت دو نقطه متصور نیست پس ازین دو نقطه که دل و خال سیاه است البته یکی اصل خواهد بود یکی عکس آن اصل باشد

ندانم خال او عکس دل ماست	ویا دل عکس خال روی زیباست

بدانکه مدارج وجود بحسب تنزل و ترقی دوریست و در قوس تنزل نقطه مبداء وحدت است ونقطه آخره انسان ودر قوس عروج برعکس آن پس مبداء عروج نقطه دل انسانست که صورت احدیه جمع نشاهٔ کاملهٔ انسان اوست پس نسبت با سیر سالک که موجب مقصود وایجاد است اعتبار اصلیه در این اولی است لهذا میفرماید که البته ازین نقطه یکی اصل ودیگری عکس خواهد بود وچون نسبت ما با این نقطهٔ دل مشهود است وآن غیب نمیدانم که این اصل است یا آن اصل است

زعکس خال او دل گشت پیدا ، تتمه همان معنی است ، ویا عکس دل آنجا شد هویدا

دل اندر روی او یا اوست در دل	بمن پوشیده شد این راز مشکل

یعنی دل در روی محبوب واقع است مانند خال بآن معنی که روی که وجه ذاتست

اصل باشد ونقطهٔ دل که خال است عکس آن یا آنکه روی او که احدیهٔ جمعیت است در دل است بآن معنی که دل باشد وروی او در دل ظهور یافته موسوم بعکس شده باشد واین راز مشکل بنهایت وترجیح احد الطرفین نمی تواند کرد و هر کدام که اعتبار مینماید جهتی چند معارض دارد

اگر هست این دل ما عکس آن خال	چرا میباشد آخر مختلف حال

یعنی بطریق تسلیم اگر نقطهٔ خال وحدت حقیقت بواسطهٔ اولیت ومبدائیت اصل باشد نقطهٔ دل که عکس است چرا منقلب حال میباشد بایستی که چون اصل ساکن وبرثبات قرار بودی

گهی چون چشم مخمورش خرابست	گهی چون زلف او در اضطرابست
گهی روشن چو آن روی چو ماهست	گهی تاریک چون خال سیاهست
گهی مسجد بود گاهی کنشت است	گهی دوزخ بود گاهی بهشت است

مسجد اشارت بغلبه معنی است که مرتبهٔ محمدیست صلی الله علیه وآله وسلم وکنشت عبارت از استیلای صورت که مقام موسی است علیه السلام ودوزخ احکام کثرت صفات نفسانی وبهشت صفات روحانی نظم که خوب خویم گاه زشت که کعبه ام گاهی کنشت که دوزخم گاهی بهشت هذا جنون العاشقین چون در علو مرتبه وترقی وکمال هیچ چیز مقام دل کامل نیست میفرماید

گهی برتر شود از هفتم افلاک	گهی افتد بزیر تودهٔ خاک
پس از زهد و ورع گردد دگر بار	شراب وشمع وشاهد را طلبکار

این بیت هم بطریق تنزل حال سالک میتوان فرا گرفت چنانچه ظاهر است وهم بطریق طوقی که مراد شراب وشمع معنویست

سؤال چهاردهم

شراب وشمع وشاهد را چه معنی است	خراباتی شدن آخر چه دعوی است

جواب

شراب و شمع و شاهد عین معنی است ⁂ که در هر صورتی او را تجلی است

یعنی این شراب و شمع و شاهد را که می بینیم اگر نظر بتحقیقت نمایند و بعین شهود نگرند آن معنی و حقیقت است که بصور جمیع موجودات تجلی این نموده این جواب بر مشرب عرفان است و از سؤالهای اول نیز بهمین مشرب جواب میتوان داد و بطریق ارباب اشاره میفرماید

شراب و شمع ذوق و نور عرفان ⁂ ببین شاهد که از کس نیست پنهان

یعنی شراب عبارت از ذوقی است که از جلوهٔ محبوب ناگاه بر دل سالک می نماید و او را مست می سازد و شمع نور عرفان است که در دل عارف فروخته است و شاهد حق است باعتبار ظهور و حضور

شراب اینجا زجاجه شمع مصباح ⁂ بود شاهد فروغ نور ارواح

یعنی شراب درین محل که بیان حالات اهل کمال میرود زجاجه است و زجاجه آن صور مظاهر حسی اند که حق در عالم مثال که برزخ غیب و شهادت و معنی است از برای تانیس سالک مبتدی که بمرتبهٔ شهود جمال مطلق نرسیده است بآن صور ظاهر میگردد و این را تجلی افعالی نامند و در اصطلاح تانیس گویند و شمع آن مصباح و نور تجلی است که در صورت زجاجه ظهور نموده و شاهد روشنی نور ارواح است یعنی فروغ نور تجلی است که مخصوص ارواح طیبه است و این را تجلی نوری خوانند

ز شاهد بر دل موسی شرر شد ⁂ شرابش آتش و شمعش شجر شد

یعنی ز شاهد که فروغ نور تجلی است بر دل موسی علیه السلام شرر شد یعنی آن آتش در دل موسی افتاد و شراب موسی علیه السلام آتش شد زیرا که از مشاهده آن آتش ذوق و بیخودی

در او

در او پیدا آمد و شمع موسی علیه السلام شجر شد که نور از درخت نمود

شراب و شمع جان آن نور اسری است ⁂ ولی شاهد همان آیات کبری است

یعنی نسبت با مشرب محمدی صلی الله علیه و آله و سلم آن نور است که در شب معراج مشاهده فرموده و شاهد آیات کبری که بتجلیات اسمائی و صفاتی است که شهود آن بر صورت جامعیت مخصوص دل مبارک آنحضرت بود

شراب و شمع و شاهد جمله حاضر ⁂ مشو غافل ز شاهدبازی آخر

اگرچه نبوت ختم شد اما ذوق و مشاهدهٔ تجلیات ذاتی و اسمائی و صفاتی که معبر بشراب و شمع و شاهد میگردد باقی است که مخصوص مقام ولایت است پس شراب و شمع و شاهد جمله حاضر است و با تو همراه است غافل نشوی

شراب بیخودی درکش زمانی ⁂ مگر از دست خود یابی امانی

یعنی شراب فنا که لازم تجلی ذاتی است درکش تا بدولت مستی و بیخودی مگر از دست تعین و هستی خود که موجب حجاب است امان یابی و از فراق بیاسائی نظم

پاک کن زنگ خودی از خویشتن ٭ تا ز خود بینی جمال ذوالمنن ٭ سد خود را از ره خود دور کن ٭ از وصالش جان و دل معمور کن چون فنای از خودی موجب بقای بحق است میفرماید

بخور می تا ز خویشت وارهاند ⁂ وجود قطره با دریا رساند

یعنی شراب تجلی جمال بخور تا ترا از خودی محو سازد و هستی مجازی ترا که قطره از بحر اعظم حقیقت مطلقه بود بی تعین قطرگی بدریا رساند ٭

شرابی خور که جامش روی یار است ⁂ پیاله چشم مست باده خوار است

تشبیه چشم را به پیاله بواسطه آن است که شراب تجلی از چشم خود میخورد و می تواند بود که مراد چشم محبوب باشد و مست باده خوار صفت یعنی شراب تجلی جمال

محبوب هم به پیاله چشم محبوب نوش کن که بحقیقت رائی و مربی اوست

شرابی را طلب بی ساغر و جام   شراب باده خوار و ساقی آشام

یعنی طلب شراب تجلی از جام وجه باقی که حق است بخور در معنی وسقیهم ربهم شرابا طهورا تامل نما که حق آن کس را ساقی ست

طهور آن می بود کز لوث هستی   ترا پاکی دهد در وقت مستی

سابقا معنی این مذکور شده

بخور می وارهان خود را ز سردی   که بد مستی به است از نیک مردی

یعنی می محبت نوش کن و از افسردگی که لازم زهد خشک و صورت آرائیست خود را خلاص کن که بد مستی که عدم تقید بصور است بسیار بهتر است از آن نیکمردی که بحسب صورت است و در باطن بسردی قید پندار نظم دل که پاکیزه بود جامه ناپاک چه باک ۞ سر که بی مغز بود نغزی دستار چه سود

کسی کو افتد از درگاه حق دور   حجاب ظلمت او را بهتر از نور

غرض از علوم و اعمال آنست که وسیله معرفت گردد و هر گاه که سبب غرور و انانیت شود موجب بعد از حق آن در صورت طاعت است و در معنی گناه حجاب ظلمانی لذات طبیعی ست و حجاب نورانی علوم رسمی و عبادات عادی بهتر از آن جهة است که میداند که آنچه میکند بد است و موجب پشیمانی و افتقار میشود

که آدم را ز ظلمت صد مدد شد   ز نور ابلیس ملعون ابد شد

یعنی آدم بگناه مقر شده ربنا ظلمنا فرمود و این موجب اصطفای او گشت و ابلیس از غرور نورانیت خلقتنی من نار ملعون ابدی گشت

اگر آئینه دل را زدوده است   چو خود را بینه اندر وی چه سود است

یعنی آئینه دل بمصقل ذکر و فکر و سلوک و ریاضات از زنگار غیر صیقل میکند که جمال حق

دران بنماید نه آنکه سبب انانیة شود چه هر تصفیه که موجب خود بینی شود نه بودن آن بهتر از بودن است نظم اول ز خودی خود گذر کن ۞ و آنگاه نگر بروی مقصود از هستی خود چه نیست گشتی ۞ از جمله حجابها گذشتی میفرماید

ز رویش پرتوی چون بر می افتاد   بسی شکل حبابی بر وی افتاد

یعنی از وجه ذات حق چون پرتوی بر می محبت ذاتی افتاد دریای ذات بسبب ریاح محبت متموج گشت پس شکل حبابی بر می محبت و دریای حقیقت افتاد نظم منم که بر سر دریای بی نهایت تو ۞ مثال هر دو جهان چون حباب می بینم فرمود

جهان و جان برو شکل حبابست   حبابش اولیائی را قبابست

یعنی عالم اشباح و عالم ارواح بر بحر ذات باعتبار می محبت ظهور شکل حبابست یعنی صورت و شکل حبابی دارند و در حقیقت غیر دریا هیچ نیست و اولیا در تحت قباب حباب تعین ایشان مستور و مخفی اند

شده زو عقل کل حیران و مدهوش   فتاده نفس کل را حلقه در گوش

همه عالم چو یک خمخانه اوست   دل هر ذره پیمانه اوست

عقل کل که اول مخلوقات است مدهوش می محبت فطریست و نفس کل مرتبه دوم است منقاد اراده اوست و تمام عالم غیب و شهادت یک خمخانه اوست که پر از شراب هستی حق شده و دل حقیقت هر ذره بحسب قابلیت خاص پیمانه شراب محبت حق است

خرد مست و ملایک مست و جان مست   هوا مست و زمین مست آسمان مست

فلک سرگشته از وی در تکاپوی   هوا در دل بامید یکی بوی

ملایک خورده صاف از کوزه پاک   بجرعه ریخته دردی برین خاک

صاف اشارت بصفای تعین ایشان است از کدورت صفات طبعی و بجرعه ریخته یعنی یکبار بخوردن آن می دردی برین خاک ظلمانی ریخته اند

عناصر گشته زان یکجرعه سرخوش — فتاده که در آب و که در آتش
زبوی جرعه کافتاد بر خاک — بر آمد آدمی تا شد بر افلاک
زعکس او تن پژمرده جان گشت — زتابش جان افسرده روان گشت
جهانی خلق از و سرگشته دایم — زخان و مان خود برگشته دایم
یکی از بوی دردش عاقل آمد — یکی از رنگ صافش ناقل آمد

یعنی بسا بر استعداد یکی از بوی درد آن می عاقل آمد بآن معنی که تعمق و تعقل معقولات نمود و در شناخت اشیا تابع عقل شد و یکی از رنگ صاف آن باده ناقل آمد یعنی راه حق را بدلایل نقل رفت

یکی از نیم جرعه گشته صادق — یکی از یک صراحی گشته عاشق

یعنی ارباب ذوق که قدم از رنگ و بوی نقل و عقل بالا نهاده اند یکی از نیم جرعه ثابت و صادق گشته قدم در طریق صدق و خلاص و محبت حق راسخ دارد و شارب نیم جرعه از آن می از جام تجلیات افعالیست و در اکتساب اعمال و اخلاق مرضیه ساعی و این مرتبه معتقدان نجبا و ابرار است و یکی دیگر از یک صراحی عاشق گشته بقیود صورت التفاتی ندارد و شراب او از خم و سبوی تجلیات اسما و صفاتی است و این مقام بدلا و امنا و اوتاد است نظم مست این می هر کسی از جام دیگر گشته اند آن یکی از یک پیاله مست و این از یک سبو

یکی دیگر فرو برده بیکبار — خم و خمخانه و ساقی و میخوار

این مست شراب جام تجلی ذاتی است و مشرب اقطاب باعتبار حسب ظهور و اظهار و می خوار خود است نظم ای ساقی از آن می که دل و دین من است پرکن قدحی که جان

شیرین من است گر هست شراب خوردن آئین کسی معشوق بجام خوردن آئین من است میفرماید

کشیده جمله و مانده دهن باز — زهی دریادلی رند سرافراز

یعنی همه را کشیده و دهن باز کشوده هل من مزید چه مرتبه اطلاق الٰهی اوسع از آنست که باین مذکور است و جمیع تعینات پر شود نظم بسی پیموده بدل باده ساقی ولیکن نشد پیمانه دل پر بیا بشنو زرندان خرابات اگر نشنیده افسانه دل و چون بحر محیط هستی مطلق دل و حقیقت او شده دریادل باشد و چون جمیع تعینات وجوبی و امکانی برنده محو و فنا خود تراشیده و دور کرده است و سرفراز عالم و آدم است که هیچ مخلوقی بمرتبه او نمیرسد پس سرافراز باشد

در آشامیده هستی را بیکبار — فراغت یافته ز اقرار و انکار

زیرا که نه او انکار کس دارد و نه پروای اقرار و انکار دیگری دارد می فرماید

شده فارغ ز زهد خشک و طامات — گرفته دامن پیر خرابات

طامات خودنمائی است خرابات اشارت بوحدتست اعم از افعالی و صفاتی و ذاتی

خراباتی شدن از خود رهائیست — خودی کفر است اگر خود پارسائیست

یعنی خراباتی که ارباب احوال بخود نسبت داشته اند آنست که سالک از خود رهائی یابد چه اضافت فعل و هستی بخود نمودن بحقیقت کفر است و پارسائی عبارتست از عراض از مقتضیات طبعی و شهوی

نشانی داده اندت از خرابات — که التوحید اسقاط الاضافات

یعنی توحید آن است که اسقاط اضافت صنعت وجود بغیر حق نماید نظم تاب انوار جلالت بهر اظهار کمال پرتوی بر ظلمت آباد جهان انداخته خود همه هستی شده و انگه برای روی پوش نام هستی که برین و که بر آن انداخته چون در مقام وحدت

توهم غیریت را مجال نیست فرمود

خرابات از جهان بی مثالیست | مقام عاشقان لاابالی است

یعنی خرابات که مقام وحدتست بجهت آنکه فنای نقوش و اشکال است از جهان بی مثالیست یعنی منزه از صور مثالی و خیالی است و این مقام بی باکان است که به هیچ قید صوری مقید نگرداند نظم درخرابات ما گذر نکند ٭ هر که از خویشتن سفر نکند

خرابات آشیان مرغ جان است | خرابات آستان لامکانست

یعنی مقام وحدت بازگشت روح انسانی است و نهایت سیر عروجی و مقام توحید صفاتی آستان توحید ذاتی است نظم خواهی که درون حرم عشق خرامی در میکده بنشین که ره کعبه دراز است فرمود

خراباتی خراب اندر خرابست | که در صحرای او عالم سرابست

ازخود وارسته اول خرابی محو صفات یافته و آنکه فنای ذات پس خراب در خرابست و در صحرای او که فضای اطلاق ذاتی است عالم و آدم مثل سراب است نمود بی بود

خراباتیست بی حد و نهایت | نه آغازش کسی دیده نه غایت

یعنی اطلاق وحدت ذاتی محدود نیست و مبداء و منتهای او معلوم کس نگشته

اگر صد سال در وی میشتابی | نه خود را و نه کس را باز یابی

چه درین عالم همه تعینات نابود است

گروهی اند درو بی پا و بی سر | همه نه مؤمن و نه نیز کافر

چه این همه مراتب بر تشخص است

شراب بیخودی در سر گرفته | بترک جمله خیر و شر گرفته
شرابی خورده هر یک بی لب و کام | فراغت یافته از ننگ و از نام
حدیث ماجرای شطح و طامات | خیال خلوت و نور کرامات

بوی

بوی دردی از دست داده | ز ذوق بیخودی مست او فتاده
عصا و رکوة و تسبیح و مسواک | گرو کرده بدردی جمله را پاک
مثال آب و گل افتان و خیزان | بجای اشک خون از دیده ریزان

این حال بعد از رجوع است از مقام محمود استغراق بحال صحو بجهت تأسف که از لذات آن حال که در ابیات سابق مذکور است باز آمده

گهی از سرخوشی در عالم ناز | شده چون شاطران گردن سرافراز

الحق جای صد شادمانی و سود است که کسی را یک لحظه در عمری چنین دولتی روزی گردد نظم گرچنان دولت بعمری یکزمان دستم دهد بر سرافرازان عالم گردن افرازی کنم

گهی از روسیاهی رو بدیوار | گهی از سرخ روئی بر سر دار

یعنی گاهی بواسطه تنزل از آن مقام علیه جمعیه بعالم کثرت از روسیاهی گرفتاری و ظلمت عدمیت روی بدیوار تعین مجازی آورده گاهی بسبب ترقی از مرتبه تفرقه و تعینات بعالم جمع از سرخ روئی شراب متجلی ذاتی بیخود بر سر دار ملامت چون حسین منصور حلاج در آمد نظم درخرابات فنا تا از می وصلیم مست شور و غوغای انا الحق در جهان انداختیم فرمود

گهی اندر سماع شوق جانان | شده بی پا و سر چون چرخ گردان

این در حالتی که از فنای تام باخود آمده ولی در سکر است

بهر نغمه که از مطرب شنیده | بدو وجدی از آن عالم رسیده
سماع جان نه آخر صوت و حرفست | که در هر پرده سری شگرفست
زسر بیرون کشیده دلق ده توی | مجرد گشته از هر رنگ و هر بوی

یعنی هنگام شنیدن آن اسرار که در هر پرده نهفته است دلق کهنه حواس عشره از سر

بیرون کشیده ودور انداخته وبگوش محبت سامع آن اسرار است واز رنگ وبوی ریا وهستی مجرد است وصفا التصنع در وی نیست نظم کرده استیها زدامن روفته پای همت بر دو عالم کوفته ازمیان برخواسته گفت وشنود رهروان غیب در عین شهود چون مقام خراباتیان مرتبهٔ اطلاق وحدت ولا تعین است فرمود

فروشسته بدان صاف مروق … همه رنگ سیاه وسبز وازرق

یعنی آن خراباتیان رنگها که از امتزاج نور وظلمت وجوبی وامکانی صورت نسبت یافته که تعینات ارواح واجسام است همه را از لوح وجود شسته اند

یکی پیمانه خورده از می صاف … شده زان صوفی صافی ز اوصاف
بجان خاک مزابل پاک رُفته … ز هر چه آن دیده از صد یک نگفته

یعنی در مقام عبودیت بصدق اخلاص که منبعث از جان باشد خاک صفات ذمیمه شیطانی را از مزابل طبع ونفس پاک کرده واز آنچه در مراتب کشف وشهود دیده با وجود آنکه در مستی وبیخودی گفته از صد یکی نگفته

گرفته دامن رندان خمار … ز شیخی ومریدی گشته بیزار
چه شیخی ومریدی این چه قید است … چه جای زهد وتقوی این چه شید است

این نسبت با حال واصل است که در مقام استغراق مست شراب هستی باشد ونسبت بغیر او کفر است

اگر روی تو باشد در که ومه … بت وزنار وترسائی ترا به

یعنی تا تو اسیر قید رسوم وعادات عالم تفرقه باشی وروی تو در که ومه باشد یکی را کوچک دانی ودیگری را بزرگ بهتر بحال تو آن باشد که روی بوحدت آری که بت اشاره بآنست وزنار خدمت وریاضت بر میان بندی وترسائی وتجرید وتفرید اختیار

کنی

کنی تا بمقام اطلاق وحدت وصول یابی وبدانی که همه یک حقیقت ویکذات بوده اند ودر مرتبهٔ وحدت هیچ اختیار وتفرقه وکثرت نیست چون از جواب این سؤال تمام وکمال فارغ شد فرمود که سؤال این سؤالیست از الفاظی چند دیگر که ارباب کمال متکلم بآن میکردند وخود را منسوب بآن میفرمایند وحال آنکه ظاهراً مناسب احوال ایشان نمی نماید چنانچه فرمود

سؤال پانزدهم

بت وزنار وترسائی درین کوی … همه کفر است وگرنه چیست برگو

یعنی بت وزنار وترسائی درین کوی ارباب حال واهل کمال همه کفر است واگر کفر نیست برگو چه چیز است از این الفاظ چه مقصود است فرمود که جواب این جوابی است بر طبق مشرب طایفهٔ صوفیهٔ موحد که غیر حق موجود نمیدانند فرمود

جواب

بت اینجا مظهر عشق است ووحدت … بود زنار بستن عقد خدمت

بدانکه عشق درین محل حقیقت مطلقه مراد است وجمیع ذرات موجودات مجلاهای آن حقیقت اند میفرماید که اینجا که مشرب اهل کمال است بت مظهر عشق است وچون در صورت بت حق ظاهر باشد هر آینه بت متوجه الیه ارباب کمال باشد وهر مظهری را باین اعتبار بت میتوان گفت وزنار عقد طاعت محبوب حقیقی است در هر مرتبه که باشد

چو کفر ودین بود قایم بهستی … شود توحید عین بت پرستی

یعنی چون کفر ودین که از امور متضاده اند قایم بوجود اند وهستی مطلق حق است پس توحید ویگانه گردانیدن حق عین بت پرستی باشد چه اگر کفر وبت را من حیث الحقیقت غیر دانی شرک باشد وقایل بتوحید حقیقی نباشی فرمود

چو اشیا هست هستی را مظاهر — از آن جمله یکی بت باشد آخر

یعنی چون تمامت موجودات مظاهر هستی حق اند هر آینه از جمله مظاهر یکی بت است و کافران همه او را عبادت میکنند پس بحکم وَقَضَىٰ رَبُّكَ أَلَّا تَعْبُدُوا إِلَّا إِيَّاهُ کافران بالضروره عابد حق باشند و تعیین طریق و حصر ممنوع باشد نظم

اصنام سومنات ز حسن تو جلوه کرد — شد بت پرست عابد اصنام سومنات
لات و منات را ز سر شوق سجده کرد — کافر چو دید حسن تو را از منات و لات

نکو اندیشه کن ای مرد عاقل — که بت از روی هستی نیست باطل

بحکم یَتَفَکَّرُونَ فِي خَلْقِ السَّمٰوٰتِ وَالْأَرْضِ اندیشه کن ای مرد دانا که بت از روی هستی و وجود که بواسطهٔ مظهریت دارد باطل نیست چه در ضمن هر موجودی صد حکمت و فایده است

بدان کایزد تعالی خالق اوست — ز نیکو هر چه صادر گشت نیکوست
وجود آنجا که باشد محض خیر است — اگر شری است در وی او ز غیر است

این مسئله مقرر است نزد حکما و علما که وجود خیر محض است و هر شری و بدی که در وجود پدید می آید آن از عدم است مانند آنکه زید سر عمرو برید و عمرو کشته شد از این رو که زید قدرت بر قتل داشت خیر است و از آن رو که تیغ برنده بود خیر است و از آن رو که عضو عمرو قبول آن فعل نمود خیر است فاما از آن جهت که عدم حیوة لازم آمد شر است پس شر عاید بعدم باشد و وجود هر جا که باشد خیر محض باشد پس بت از روی وجود بد نباشد

مسلمان گر بدانستی که بت چیست — بدانستی که دین در بت پرستی است

یعنی اگر مسلمان که قایل بتوحید است و انکار بت مینماید بدانستی که بت چیست و مظهر کیست بدانستی که دین حق در بت پرستی است زیرا که بت مظهر هستی مطلق است

پس

پس بت من حیث الحقیقت حق باشد و دین و عادت مسلمانان حق پرستی است و بت پرستی حق پرستی است پس دین در بت پرستی حق پرستی باشد

وگر مشرک ز بت آگاه گشتی — کجا در دین خود گمراه گشتی

یعنی آن مشرک که عبادت بت میکند اگر آگاه گشتی که حق بصورت بت او ظهور نموده است و از آن جهت معبود گشته کجا در ملت خود گمراه گشتی بلکه موحد و حق پرست بودی

ندید او از بت الا خلق ظاهر — بدین علت شد اندر شرع کافر

یعنی مشرک از بت غیر از تعین او ندید بدین سبب در شرع کافر است که اگر نظر بت پرست بر حقیقت آن بودی البته در شرع کافر نبودی

تو هم گر زو نبینی حق پنهان — بشرع اندر نخوانندت مسلمان

یعنی چون موجب کفر بت پرست در شرع رؤیت خلق ظاهر صورت بت است تو که دعوی اسلام میکنی اگر هم مانند آن مشرک همین صورت خلق می بینی و در پردهٔ تعین بت حق پنهان که بدان صورت تجلی نموده است نمی بینی ترا نیز در شرع مسلمان نخوانند کافر باشی که حق را که در صورت بت ظاهر گشته پوشانیده

ز اسلام مجازی گشته بیزار — کرا کفر حقیقی شد پدیدار

این بیت اشاره جواب سؤال مقدری است که کسی گوید که دین اسلام آن است که وجود ممکنات البته غیر وجود واجب است و حال آنکه میفرمائی که اگر از بت حق پنهان نمی بینی ترا مسلمان شرعی نخوانند پس این سخن خلاف دین اسلام و کفر باشد جواب میفرماید که این واجب و ممکن مطلقا غیر هم دانند اسلام مجازی است نه حقیقی و بسبب بیزاری از اسلام مجازی کسی را کفر حقیقی که فی نفس الامر کفر باشد پیدا نمیشود کافر حقیقی نمیگردد و اگرچه در صورت کفر نماید ولی حقیقت عین کمال اسلام است نظم مسلمانان نگه دارید دین خود که شمس الدین تبریزی

مسلمان بود کافر شد فرمود

درون هر بتی جانیست پنهان | بزیر کفر ایمانی است پنهان

یعنی درون هر تعینی و صورتی که می بینی روحی حقیقی مخفی هست و در تحت تعین هر کفری که هست ایمانی پنهان است و آن جان و ایمان مخفی هستی واجبی است که بصورت آن چیز متجلی شده نظم چون دور شد نقاب جلال از جمال دوست گردد عیان که عابد حق بود بت پرست بی بهره از جمال رخت نیست ذرهٔ مرآت حسن روی تو بوداست هر چه هست فرمود

همیشه کفر در تسبیح حق است | وان من شیء گفت اینجا چه دق است

یعنی کفر که از اشیاء موجوده هست همیشه در تسبیح حق است و تنزیه حق از نقایص که ضد آن کمالاتند که خود مظهر آنست مینماید و حضرت حق در قرآن کریم میفرماید که وَاِنْ مِنْ شَیْءٍ اِلَّا یُسَبِّحُ بِحَمْدِهٖ پس کفر در تسبیح باشد هیچکس را دق نباشد

چه میگویم که دور افتادم از راه | فذرهم بعد ما جاءت قل الله

یعنی حکایتی هست که میگویم از راه اختصار یا اعتدال از ظاهر شرع دور افتاده ام و سخن توحید بلند گردانیده ام فهم هر کس بآنجا نمیرسد و بجهت عدم فهم ناگاه سبب طعن و انکار مردم نادان میگردد و موجب زیادتی بدبختی و بعد و حرمان ایشان از اولیا میشود پس این مردم را که از فهم این سخن دورند بگذار و مبالغه در اظهار معانی و حقایق منما بعد از ان که در قرآن مجید آمده که قُلِ اللّٰهُ ثُمَّ ذَرْهُمْ فِیْ خَوْضِهِمْ یَلْعَبُوْنَ یعنی اسم جامع الله را بخوان و ایشان را که باحکام اسماء جزئیه گرفتار مانده اند و راه بحقیقت نمی برند بگذار در فرو رفتن ایشان در لهو و لعب

بدان خوبی رخ بت را که آراست | که گشتی بت پرست ار حق نمیخواست
همو کرد و همو گفت و همو بود | نکو کرد و نکو گفت و نکو بود

بکر

یکی گوی و یکی بین و یکی دان | بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان

یعنی در نظر شهود تو باید که غیر حق در نیاید و بزبان اقرار نما که موجود حقیقی حق است پس بدل بتصدیق جزم کن که هر چه موجود است حق است و غیر او عدم است که اصل و فرع ایمان مختتم بتوحید است نظم در یکی رو و ز دوئی یکسوی باش یکدل و یکقبله و یک روی باش هر که در دریای وحدت گم نشد گر همه آدم بود مردم نشد فرمود

نه من میگویم این بشنو ز قرآن | تفاوت نیست اندر خلق رحمان

یعنی این که گفتم همه را یکی بین و یکی دان و یکی گوی نیست که این سخن میگویم از قرآن بشنو که خدا جل و شانه فرموده که مَا تَرٰی فِیْ خَلْقِ الرَّحْمٰنِ مِنْ تَفَاوُتٍ یعنی در آفرینش رحمان تفاوت نیست و در فیض ذاتی وجودی بحکم وسعت رحمتی کل شیء جمیع موجودات علی السویه اند و تفاوت در تجلی رحیمی است بطریق تفصیل بعد از اجمال چون از تحقیق بیان بت فارغ بر طبق ترتیب سؤال در جواب میفرماید

اشاره بزنار

نظر کردم بدیدم اصل هر کار | نشان خدمت آمد عقد زنار

یعنی از سر کشف در اصل بر هر یکی از امور نظر کردم و دانستم که مقصود در وضع او بوده است از عقد زنار یعنی در وضع اول که زنار موضوع گشته نشان خدمت و طاعت بوده است

نباشد اهل دانش را معول | ز هر چیزی مگر بر وضع اول

یعنی اهل دانش را که عالم بحقایق امور و وضع دلالت الفاظ بر معانی اند اعتماد نیست مگر بر وضع اول که ببینند که در ابتدا این لفظ برای چه موضوع بوده تعویل بر آن موضوع اصلی مینماید

میان دربند چون مردان بمردی / درآ در زمرهٔ اوفوا بعهدی

یعنی بزنار خدمت وعبادت حق میان خود چون مردان مرد در بند و درآ در میان جماعتی که مخاطب امر الٰهی به اوفوا بالعهدی شده اند و حق عبودیت بجا آر زنار عشق تو که چو کفار بسته ایم در کفر و دین عشق تو مردانه بوده ایم فرمود

بر خش علم وچوکان وارادت / زمیدان در ربا گوی سعادت

یعنی مرکب علم فرایض که در شریعت و طریقت بر این کس واجب باشد و بچوکان عبادت حق گوی سعادت ابدی که معرفت الله است از میدان دنیا درین فرصت در ربا

ترا از بهر این کار آفریدند / اگر چه خلق بسیار آفریدند

یعنی ترا که انسانی از بهر وفا بالعهد ازلی پیدا نمودند تا بوسیله علم و عمل معرفت و قرب حق حاصل کنی اگرچه خلق بسیار آفریدند اما چون قابلیت حمل امانت مخصوص انسان است این عبادت اختیاری که منجر بوصول و تحقیق بمقام وحدتست غیر انسان را نیست نظم خلقت آدم برای جست و جوست هر که جویا نیست چون نقش سبوست هر که طالب نیست انسانش مخوان رنگ صورت دارد اما نیست جان فرمود

پدر چون علم و مادر هست اعمال / بسان قرة العین است احوال

یعنی در حصول نتیجهٔ احوال که قرة العین ارباب کمال است علم بمنابهٔ پدر است و عمل مادر تا زمانی که این هر دو جمع نمیشوند نتیجه حاصل نمیگردد

نباشد بی پدر انسان شکی نیست / مسیح اندر جهان بیش از یکی نیست

یعنی از مادر تنها تولد انسان نمیتواند بود عیسی در جهان یکی است که بی پدر حاصل شده پس هر آینه بی علم از اعمال تنها که بجای مادر است احوال حاصل نگردد مگر بسبیل ندرت که با مرشد کامل باشد

رها کن ترهات و شطح و طامات / خیال نور و اسباب کرامات

زیرا که کمال مرتبه انسانی در فنا و نیستی است نه در اینها نظم می خوار و رند باش ولی خودنما مباش می نوش در طریقت ما به که خودفروش زنهار نیک خلق و بد خود نهان مکن عیب کسان بپوش ولی عیب خود مپوش فرمود

کرامات تو اندر حق پرستیست / جز این کبر و ریا و عجب و مستیست

درین هر چیز کو نز باب فقر است / همه اسباب استدراج و مکر است

یعنی در طریق عبادت و ریاضت و فقر هر حالتی که سالک را روی نماید و نه از باب فقر و شرایط سلوک باشد و ظهور آن موجب انانیت سالک گردد آن همه البته اسباب استدراج و مکر است و مکر باصطلاح صوفیه ارادت نعمت یا مخالف والبقاء حال با سوء ادب بحق است یعنی با وجود آنکه مخالفت بحق میکند نعمت صوری یا معنوی از و باز نمیگیرد و با وجود آنکه سوء ادب با حق دارد او را محجوب احوال نمیسازد تا مغرور تر شود

ز ابلیس لعین بی شهادت / شود پیدا هزاران خرق عادت

یعنی ابلیس که قوهٔ واهمه است و ملعون حق است و او را شهود معانی کلیه معقوله نیست با وجود این همه هزاران خرق عادت از و صادر میشود

گه از دیوار آید گاه از بام / گهی در دل نشیند گه در اندام

یعنی دیوار حاجب او نیست و از بام می آید و در دل وسواس میکند یا در اندام میرود و باعمال فاسد میدارد همه خرق عادت است

همی داند ز تو احوال پنهان / در آرد در تو کفر و فسق و عصیان

تصرف تام او راست در اعضای انسان

شد ابلیست امام و در پسی تو / بد و لیکن بدینها کی رسی تو

یعنی درین خوارق ابلیس پیشوای تو و تو به نیابت وی میتوانی رسید

کرامات تو گر در خود نمائیست / تو فرعونی و این دعوی خدائیست

یعنی اگر غرض از خرق عادت خود نمائی باشد تا ترا بزرگ گویند و معتقد گردند هر آینه تو فرعونی و این دعوی خدائی است که تو داری

کسی کو راست با حق آشنائی / نیاید هرگز از وی خود نمائی

یعنی هر کرا قرب معرفت حق باشد و دین و دل دانسته که غیر حق عدم است البته از ان کس خودنمائی نمی آید چه آشنائی حق عین بیگانگی خود است

همه روی تو در خلق است زنهار / مکن خود را درین علت گرفتار

یعنی در اظهار کرامات روی دل تو در خلق است که ایشان را معتقد خود گردانی زنهار که خود را بدین علت عام فریبی که منجر بکبر و ریاست و بدترین امراض معنوی است گرفتار مکن که قبول خلق زهر قاتل بود

چو با عامه نشینی مسخ گردی / چه جای مسخ بلکه فسخ گردی

بدانکه تناسخیه چهار شعبه اند اول آنکه تجویز انتقال روح انسانی ببدن انسانی می نمایند و بسر ع این نسخ است و دوم تجویز انتقال بمظاهر حیوانی علی حسب المناسبت مینمایند و این مسخ است سوم تجویز انتقال روح انسانی باجسام معدنی و نباتی و رسوخ آن در صورتی از ان صور کرده اند و این رسخ است و چهارم آنکه میگویند که روح دایره است میان مظهر جمادی و نباتی و حیوانی و انسانی و هرگاه که دورهٔ تمام میکند فسخ آن دوره نموده ابتداء دورهٔ دیگر مینماید و این را فسخ میگویند و بعضی از انجماعت بر آنند که فسخ عبارتست از انتقال روح انسانی باجسام نباتی و جمادی و بنابرین شیخ میفرماید که مجالست با عام اگر میکنی بمرتبهٔ جمادی و نباتی میرسی بالکل از کمالات صفات انسانی بلکه حیوانی نیز محروم میشوی

بمادا

مبادا هیچ با عامت سروکار / که از فطرت شوی ناگه نگونسار

یعنی اگر خواهی که از استعداد فطری و کمال انسانی محروم نگردی می باید که ترا با عوام الناس هیچ سروکاری نباشد اگر باشد ناگاه از اعلا مراتب فطرت اصلی سرنگون شوی باسفل السافلین گرفتار آئی

تلف کردی بهرزه نازنین عمر / نگوئی در چه کار است این چنین عمر

بجمعیت لقب کردند تشویش / خری را پیشوا کرده زهی ریش

یعنی آن شیخ عام فریب از ترس آنکه ناگاه اعتقادی که عامه درباره وی کرده اند بزبان آید و تشویش خاطر دارد و مریدان نیز که ذلک این تشویش را اجتماع ظاهری و جمعیت باطنی کرده اند

فتاده سروری اکنون بجهال / ازان گشتند مردم جمله بدحال

نگر دجال اعور تا چگونه / فرستاده است در عالم نمونه

نمونه باز بین ای مرد حساس / خر او را دان که نامش هست جساس

خر اسرا بین همه در رنگ آن خر / شده از جهل پیش آهنگ آن خر

چو خواجه قصهٔ آخر زمان کرد / بچندین جا ازین معنی بیان کرد

ببین اکنون که کور و کر شبان شد / علوم دین همه بر آسمان شد

نماند اندر میانه رفق و آزرم / نمی دارد کسی از جاهلی شرم

همه احوال عالم واژگون است / اگر تو عاقلی بنگر که چون است

کسی کز باب طرد و لعن و مقتست / پدر نیکو بد اکنون شیخ وقتست

حضر میگشت نفر زنا طالح / که آن را بد پدر یا جد صالح

کنون با شیخ خود کردی تو ای خر / خری را اگر خری هست از تو خرتر

چو او لا یعرف الهر است از بر / چگونه پاک گرداند ترا سر

وگر دار دنشان باب خود پور ... چکوهم چون بود نور علی نور

یعنی پسری که نشان کمال پدر درو باشد چه تحسین نمایم که در خوبی نور بر نور است

پسر کو نیک رای و نیک بخت است ... چو میوه زبده سرو درخت است

ولیکن شیخ دین کی گردد آن کو ... ندانند نیک از بد بد ز نیکو

یعنی مجرد نسب شیخ نمی شود

مریدی علم دین آموختن بود ... چراغ دل بنور افروختن بود

کسی از مرده علم آموخت هرگز ... ز خاکستر چراغ افروخت هرگز

یعنی چون مریدی آموختن علم دین و فروختن چراغ دل بیقین بود آن شیخ زاده نادان و شیخ جاهل که تو معتقد وی گشته مرده جهل و خاکستر نادانیست از مرده هیچکس علم نیاموخته و از خاکستر چراغ نیفروخته نظم باش جهان کریمان ای پسر بالئیمان کم نشین جان پدر هرچه جوئی از محل خود بجوی باز مستان از گل و ریحان مجوی این چنین کس را اگر تابع شوی ره نیابی عاقبت گردی غوی فرمود

مرا دردل همین آید ازین کار ... بر بندم بر میان خویش زنار

نه زان معنی که من شهرت ندارم ... بلی دارم ولی زان هست عارم

شریکم چون خسیس آمد درین کار ... خموشی بهتر است از شهره صد بار

دگر باره رسید الهامی از حق ... که بر حکمت مگیر از ابلهی دق

یعنی چون ازان سخنان بوی عدم رضا بقضا آمد و گو که خالی از خواطر نفسانی نبود دگر باره یعنی بعد از خطور آن خاطر الهام و اعلام از جانب حق رسید که در وجود ظهور این جهال حکمتها ست اعتراض منما

اگر کناس نبود در ممالک ... همه خلق اوفتند اندر مهالک

اشارت

اشارت است بآنکه عوام الناس اعتقاد بهر شیخ نادان که مینماید البته صورت اراده و صدق و خلاص و خدمت و شکستگی و عجز و نیاز دران مریدی ازیشان بظهور می آید اگرچه در غیر محل باشد پس فی الحقیقة آن شیخ نادان مزکی النفس و طبع ایشان را از احداث و انجاس بعضی صفات ذمیمه پاک گردانیده باشد و رسوم آداب ظاهری فقرا و اهل حق البته دران صورت هم مرعی خواهد بود و اگر ایشان آن کناسی نکنند بحضوری خواص زیاده گردد و اشراف را اشتغال بامور خسیسه باید نمود

بود جنسیت آخر علت ضم ... چنین آمد جهان والله اعلم

یعنی مناسبت جنسیت و تقارب همائی علت اجتماع و انضمام میگردد و مناسب استعداد فطری برحسب هر مریدی پیر یست و مناسبت هر امتی پیغمبری و در هر صورت کشش جنسیت راست و جهان همچنین است که هر جنس جنس خود را جذب مینماید

ولی از صحبت نااهل بگریز ... عبادت خواهی از عادت بپرهیز

یعنی هرچند جنسیت علة ضم است ولی از صحبت نااهل و جاهل می باید گریخت که الصحبة مؤثرة که حکم کلی آنست که اگر عبادت حق میخواهی که بکنی اجتناب از عادت و رسم میباید نمود از سر خلاص می باید کرد

نگردد جمع با عادت عبادت ... عبادت میکنی بگذر ز عادت

یعنی عبادت آنست که خالصا لوجه الله باشد نه آنکه عبادت طبیعت گشته باشد و عبادت حقیقی هرگز با عادت و رسم جمع نمیگردد لهذا عبادت این خلایق که در عادتند منجر بقرب حقیقی که نتیجه عبادتست نمیشود اشارت بترسائی

ز ترسائی غرض تجرید دیدم ... خلاص از ربقه تقلید دیدم

یعنی تجرید و تفرید از علایق و عوایق دنیوی و طبیعی بر حضرت عیسی علیه السلام غالب بود

وازترسائی که عبارت از همّت و متابعت حضرت عیسی ست علی نبینا وعلیه الصلوة والسلام است غرض از باب کمال تجرید از قیود رسوم وعادات وخلاص تقلید دیدم

جناب قدس وحدت دیر جانست ‎ ‎ که سیمرغ بقا را آشیان است

یعنی جناب قدس وحدت ذاتی که منزه از جمیع الواث کثرات است دیر جان و دیر معبد ترسایان است که از همت عیسی باشند یعنی دیر قدس وحدت معبد روح انسانی است که از عالم تجرد است که سیمرغ بقا و حقیقی را آشیان است چه اصل وحقیقت بقا وحدت است که از خلاف که منشاء فناست مقدس است

ز روح الله پیدا گشت این کار ‎ ‎ که از روح القدس آمد پدیدار

یعنی از روح الله که حضرت عیسی است این کار تجرد و منزه از قید کثرت و رسوم که به غیر از و ترسائی کرده میشود و وصل بمقام و دیر قدس وحدت ذاتی پیدا گشته و تعین عیسی علیه السلام از باطن احدیت جمع حضرت الهیه است و از آنجهت مسمّی بروح الله و اسم الله از حیثیت صورت جبرئیل نافخ اوست و از جهت آنکه عبد الله حقیقی است احیاء موتی و خلق طیر و ابراء اکمه و ابرص از و بظهور آمده

هم از الله در پیش تو جانیست ‎ ‎ که از روح القدس در وی نشانیست

یعنی چنانچه عیسی علیه السلام روح الله است هم از اسم الله بحکم وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي در پیش تو که انسانی جانی و حقیقی است و از روح القدس که جبرئیل است که صورت متمثل علمست دران حال نشانیست

اگر یابی خلاص از نفس ناسوت ‎ ‎ درآئی در جناب قدس لاهوت

مراد بناسوت بشریت است ولاهوت حقیقت وحدت ساری در جمیع اشیاء و نفس ناسوت بخاری لطیف است که حامل قوت حیوة و حس و حرکت ارادیه است که حکیم روح حیوانیش میگویند یعنی مانع وصول تو بعالم تجرد و دیر وحدت ذاتیه

نفس ناسوتیست اگر از و خلاص شوی بتجرید و تفرید باطن هر آینه مانند عیسی علیه السلام در جناب قدس لاهوت درآئی و حی لاهوت باشی نظم دست غیرت گلخن از غولان نفسی کرده پاک رخت جان بر کاشش این سقف مینا می کشد چون حجاب ناسوی از دیده دل دور شد شبنم از دریای کثرت سوی دریا می کشد سفر باید

هر آنکس کو مجرد چون ملک شد ‎ ‎ چو روح الله بر چارم فلک شد

هر آنکس که از صفات نفسانی و مقتضیات طبیعی مانند ملایک که منزه اند مجرد و معرا شود بفلک چهارم که منشاء و محل روح قطب است عروج نماید و منزل سازد تمثیل در کیفیت ارتقاء نفس ناطقه انسانی بمراتب علیه

بود محبوس طفل شیرخواره ‎ ‎ بنزد مادر اندر گاهواره

یعنی چنانچه طفل که هنوز شیر را در میخورد و نزد مادر در گاهواره محبوس است شخصی که از نفس ناسوتی خلاصی نیافته و شیر الوفات طبع میشود مانند آن طفل نزد مادر که اسفل السافلین عناصر است محبوس گهوارهٔ بدن است

چو گشت او بالغ و مرد سفر شد ‎ ‎ اگر مرد است همراه پدر شد

یعنی چون طفل بالغ شد آثار رشد و تمیز نیک و بد در و پیدا آمد مرد سفر شد و میتواند که از وطن سفر نماید و بکسب امور صوری و معنوی مشغول گردد و اگر خاصیت مردان کار دان در و مرکوز است همراه پدر میشود تا از و کارها بیاموزد و علم حاصل کند حاصل کلام آنست که هرگاه در شخصی باعث سفر معنوی پیدا آید طریق آنست که از مادر طبیعت دوری جسته توجه بعالم علوی که بمثابهٔ پدر است نماید تا حصول کمالات و را میسر گردد

عناصر مر ترا چون امّ سفلی است ‎ ‎ تو فرزند و پدر آبای علوی است

یعنی عناصر اربعه ترا که انسانی مانند مادر است که مرتبه سفلی دارد چه مادر زیر پدر میباشد و پدر تو آبای علوی است که افلاک است و تو فرزندی که از ازدواج این هردو متولد گشته

ازان گفت است عیسی گاه اسرا || که آهنگ پدر دارم ببالا

منقول است که عیسی علیه السلام پیش از عروج میفرمود که انی ذاهب الی ابی وابیکم السماوی سخن اشاره بآن نقل است میفرماید

تو هم جان پدر سوی پدر شو || پدر در رفت همراهان پدر شو

وهمراهان سالکان اند که قطع تعلقات نموده از خانه طبیعت بدر رفته روی بعالم علوی نهاده اند

اگر خواهی که گردی مرغ پرواز || جهان جیفه پیش کرکس انداز

واشاره بآداب سلوکست وترک دنیا که بی آن وصول بمراتب علیه ممکن نیست

بدونان ده مر این دنیای غدار || که جز سگ را نشاید داد مردار
نسب چبود مناسب را طلب کن || بحق رو آور و ترک نسب کن

اشاره بجماعتی است که نسب صوری مانع راه ایشان شده عار میدارند که طالب شده نمایند

بعجز نیستی هر کو فرو شد || فلا انساب نقد وقت او شد

اشاره است بآیه کریمه واذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم بدریای عدمیه که مقتضای ذاتی تعینات است که غوطه خورد هم درین عالم آنچه موعود دیگران است در قیامت مشاهده نماید

همه ان نسبت که پیدا شد ز شهوت || ندارد حاصلی جز کبر و نخوت

یعنی هر آن نسبت نسب که پیدا شود از شهوت نفس انسانی را از ان نسبت حاصلی نیست غیر از کبر و غرور که صفات ذمیمه اند

اگر شهوت

اگر شهوت نبودی در میانه || نسبها جمله میگشتی فسانه
چو شهوت در میانه کارگر شد || یکی مادر شد آن دیگر پدر شد

مقصود سخن آنست که غرض اصلی از انسان معرفت الله است و نسب حقیقی غیر ازین نیست باقی طفیل است موجب تفاخر نیست

نمیگویم که مادر یا پدر کیست || که با ایشان بحرمت بایدت زیست

یعنی تحقیر و مذمت مادر و پدر نمیکنم با ایشان ترا با حرمت و توقیر میباید زیست

نهاده ناقصی را نام خواهر || حسودی را لقب کرده برادر
عدوی خویش را فرزند خوانی || ز خود بیگانه خویشاوند خوانی
مرا باری بگو تا خال و عم کیست || وز ایشان حاصلی جز درد و غم نیست

کمال حقیقی در رفع نسبت است چرا این نسبها را بخود مضاف باید داشت

رفیقانی که با تو در طریق اند || پی هزل ای برادر همرفیق اند
بکوی جد اگر یکدم نشینی || از ایشان من چگویم تا چه بینی
همه افسانه و افسون و بند است || بجان خواجه کاینها ریشخند است

یعنی جمیع نسب نسبی که مذکور شد و نسب طریقی از رفیقان طریقت که در هزل و جد همراهی مینمایند فی الحقیقه اگر نظر نمائی همه فسانه و پنداست و این کس را مقید دارد نمیگذارد که بعالم تجرد مقام اطلاق و مرتبه کمال انسانی برسد و از مطلب محروم میدارد

بمردی وارهان خود را چو مردان || ولیکن حق کس ضایع مگردان

یعنی دل را که خلاصه هستی انسانیست هیچ آلایش میالای ولیکن حق شرعی هیچکس را ضایع مکن و در ظاهر ادای حقوق شرعیه مشغول میباش و در باطن منقطع

ز شرع ار یک دقیقه ماند مهمل || شوی در هر دو کون از دین معطل

اشاره بآن است که رعایت اوضاع و احکام شریعت چنانچه موجب انتظام عالم نظام

صورتست معقب حصول کمالات معنوی نیز میکرد و پس عدم رعایت شرع سبب صورت و معنی باشد

حقوق شرع را زنهار مگذار / ولیکن خویشتن را هم نگهدار

یعنی حقوق شرعی والدین مع قهر باو رفقا را و باقی حقوق را زنهار مگذار و برعایت همه اقدام نمای ولیکن نوعی مکن که بواسطهٔ آن رعایت مقصود بالذات که قرب الهی است فوت شود

ز دو زن نیست الا مایهٔ غم / بجا بگذار چون عیسی مریم

ازو زن همچو عیسی درگذر تا برآئی بر فلک چون ماه و خور فرمود چون آفتی و رهزنی ازین دو بدتر نیست هر دو را بگذار چنانچه عیسی علیه السلام هر دو را گذاشت

حنیفی شو ز هر قید و مذاهب / در آ در دیر دین مانند راهب

یعنی چنانچه حضرت ابراهیم علیه السلام بمذهب آبا و اجداد مقید نگشت و گفت انی بریٓء مما تشرکون تو نیز حنیفی و ابراهیمی شو از قید مذاهب در گذر و از هرچه مانع وصول بمرتبهٔ کمال باشد تبرا کرد و حنیف در لغت مسلم و مستقیم در اسلام است و راهب عابد نصاری است که از صحبت خلق منقطع است و در معبد ایشان است درین باب مولانا مغربی سخنان خوبی فرموده نظم اگر بینی درین دیوان اشعار خرابات و خراباتی و خمار بت و زنار و ناقوس و چلیپا مغ و ترسا و گبر و دیر و مینا شراب و شاهد و شمع و شبستان خروش و بربط و آواز مستان می و میخانه و رند و خرابات حریف و ساقی و مرد مناجات گروگرده بباده خویشتن را نهاده بر سر می جان و تن را خط و خال و قد و بالا و ابرو عذار زلف و پیچاپیچ گیسو مشو زنهار از آن گفتار در تاب برو مقصود از آن گفتار دریاب مپیچ اندر سر و پای عبارت اگر هستی ز ارباب اشارت چو هر یک را ازین الفاظ جانی است بزیر هر یکی پنهان جهانی است تو جانش را طلب از جسم بگذر مسمی جوی باش

ازاسم

از اسم بگذر مسمی باید

ترا تا در نظر اغیار و غیر است / اگر در مسجدی آن عین دیر است

یعنی مادام که در نظر شهود تو اغیار باشد بان معنی که اشیا را من حیث الحقیقة غیر حق بینی که این از روی حقیقت شرک است اگر در مسجد باشی آن مسجد نسبت با تو کفر است

چو برخیزد ز پیشت کسوت غیر / شود بهر تو مسجد صورت دیر

یعنی چون از دیدهٔ بصیرت تو لباس غیر که تعینات است که وجود حق درین لباس مستتر گشته برخیزد از بهر تو مسجد صورت دیر شود و معاینه بینی که دیر و مسجد یکی بوده است

نمیدانم بهر جائی که هستی / خلاف نفس عادت کن که رستی

یعنی نمیدانم چیست که تو میگوئی که این مسجد است و آن دیر این کفر یا آن اسلام بهر مکانی و هر جای که باشی میباید که خلاف نفس اماره کنی و مخالف او اظهار نمائی تا از حجاب خودی که بدترین حجابست بازرهی نظم گر رضای حق همی جوئی دلا پیشه خود کن خلاف نفس را در خلاف نفس شو ثابت قدم تا که ره یابی باسرار قدم تا نگردد نفس تابع روح را کی دوا یابی دل مجروح را

بت و زنار و ترسائی و ناقوس / اشارت شد همه با ترک ناموس

یعنی ارباب کمال که بلفظ با اینها می کنند همه اشارت بترک ناموس است چه اصل مذاهب فاسده از ناموس ناشی شده و حجاب ازین اقوی ارباب مناصب و جاه را واقع نیست

اگر خواهی که باشی بندهٔ خاص / مهیا شو برای صدق و اخلاص

یعنی اگر خواهی که بندهٔ خاص حق باشی قطع نظر از خلق میباید کرد تا در ورطهٔ کبر و ریا نیفتی صدق آنست که هرچه داری نمائی و اخلاص آنکه از غیر تبرا آئی بدانکه صدق در حقیقت با خدا و خلق در سر و علانیه و بدل و بزبان راست بودن است و اخلاص

آنکه روی دل با حق داشته باشد در هر کار و هر سخن که کند و قطع نظر از خلق و نیک و بد ایشان نموده باشد نظم صدق و اخلاص است زاد رهروان صدق پیش آور که تا بینی عیان آنچه داد او مر اولیا از وی نشان گر نداری صدق و اخلاص و یقین در ره مردان مرو جائی نشین فرمود

برو خود را ز راه خویش برگیر	بهر یک لحظه ایمانی ز سر گیر

یعنی اگر سلوک راه حق میخواهی که بنمائی هستی و پندار خود که جمع حجب متفرع بر آنست از پیش راه خود مرتفع سازد و چون نفس هر دم در تو خیال اعمال و اوصاف بد می آورد میخواهد که ترا در هلاک کبر و ریا و خودبینی اندازد میباید که تو هر لحظه نفی خیالات فاسد کرده ایمانی خاص از سر گیری نظم نفس را همچون خر عیسی بسوز پس چو عیسی جان شود جان بر فروز خر بسوزد منع جان را کار ساز تا خوشت روح الله آید پیش باز فرمود

بباطن نفس ما چون هست کافر	مشو راضی بدین اسلام ظاهر

یعنی چون جبلی نفس مجبول بر شرارت و کفر و عدم انقیاد است و کافر پنهان است که با تو همراه است پس بدین اسلام ظاهری که داری راضی مشو

ز نو هر لحظه ایمان تازه گردان	مسلمان شو مسلمان شو مسلمان

یعنی سالک میباید که دو ساعت در یک مقام منزل نکند و چون معروف غیر متناهی است معرفت نیز نهایت ندارد پس هر لحظه که مقام اعلی از آن که داشت وصول میباید از تو تصدیق تازه گرداند لهذا بطریق مبالغه میفرماید مسلمان شو مسلمان شو مسلمان یعنی باین ایمان و اسلام ظاهر اجمالی راضی مشو و هر ساعت از نو ایمان تازه کن و از نو مسلمان شو

بسی ایمان بود کز کفر زاید	نه کفر است آن کز و ایمان فزاید

جواب

جواب آنست که در سؤال فرموده بود بت و زنار که همه کفر است اگر نه چیست بر گوی یعنی از بت و زنار و ترسائی باین معنی که بیانش گذشت ایمان میزاید پس حاشا که کفر بود

ریا و سمعه و ناموس بگذار	بیفکن خرقه و بر بند زنار

ریا در اعمال نظر بر خلق داشتن است یعنی این همه بگذار و طالب اخلاص و بی تعینی باش و خرقه که موجب خودنمائی است بیفکن و زنار عقد خدمت حق بر میان بند تا خلق بسیار معتقد تو نگردد

چو پیر ما شو اندر کفر فردی	اگر مردی بده دل را بمردی

یعنی مانند شیخ و مرشد کامل ما در کفر بی همتا و در کفر فرو شدن بدو معنی است یکی آنکه جامع این کفرهای مذکور باشد دوم آنکه در کفر حقیقی که پوشیدن کثرت است در وحدت یکتا باشد و به تجلی فردیه متحقق گشته عین وحدت شود نظم کفر باطل حق مطلق را بخود پوشیدن است کفر حق خود را بحق پوشیدن است ای پر هنر تا تو در بند خودی حق را بخود پوشیده با چنین کفری ز کفر ما کجا یابی خبر چون بحق پوشیده گردی آنگهی کافر شوی چون شوی کافر ز ایمان آنگهی یابی اثر آنکه از سرچشمه کفر حقیقی آب خورد بحر کفر هر دو عالم بود پیشش چون شبنم فرمود

مجرد شو ز هر اقرار و انکار	بترسازاده دل ده بیکبار

یعنی از اقرار و انکار که در عالم صورتست مطلقا نسبت با هر که باشد مجرد شود بکلی دل خود بترسازاده که شیخ کامل است بده و از امر او بیرون مرو و اگر نزد تو کفر نماید افعال خضر با موسی بیاد آور نظم آن پسر را کش خضر ببرید حلق سر او را در نیابد عام خلق وهم موسی با همه نور و هنر شد از آن محجوب تو بی پر مپر آنکه از حق یابد الهام

وخطاب هرچه فرماید بود عین صواب کر خضر در بحر کشتی را شکست صد درستی در شکست خضر هست وصفت کامل ترسازاده براین معنی که ولادت معنوی کاملان او بکاملی دیگر تا منتهی شود سلسله بحضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم چون از جواب سؤالات تمام وکمال فارغ شد وسخن را منجر بمتابعت کامل هادی گردانید میفرماید که اشاره بت ترسابچه از ترسابچه چنانچه نموده شد مرشد کامل مراد است وبتی که مخصوص اوست جمعیت وحدت ذاتیه است که مرتبه قطبیت کبری است وتشبیه این مرتبه جمعیت به بت بواسطه آنست که توجه جمیع موجودات بطبع واراده باوست وچون بجهة مظهریت این جامعیت کامل را نسبت بت میخوانند فرمود که

بُت و ترسابچه نوریست باهر — که از روی بتان دارد مظاهر

یعنی بت ترسابچه که کامل زمان است این نور جمعیت وحدت ذاتیه که از روی کاملان هر زمان تابان است بحسب اقتضای زمان

کند او جمله دلها را وثاقی — گهی گردد مغنی و گاه ساقی

وثاق بفتح واو بمعنی بنده است یعنی مرشد کامل زمان جمیع دلها را بندی و اسیری وامل خود میسازد تا بسبب گرفتاری محبت آن کامل هرچه فرماید تجاوز نتوانند تا ایشان را هدایت نموده با عالم معرفت وتوحید آشنا سازد و نسبت بحال هر کسی گاهی غنا و سرود گوینده بسخنان عشق ومعرفت تحریک دلها را مینماید وگاهی ساقی گشته شراب شوق در کام جان میریزد ودلالت بتوجه انقطاع وبیخودی میفرماید واگر وثاقی باید یعنی خدمتکار نزدیک پس معنی آنست که آن کامل دلها را نزدیکی وخدمتکاری میسازد تا بکمال حقیقی برساند

زهی مطرب که از یک نغمهٔ خوش — زند در خرمن صد مومن آتش

یعنی زهی مطرب ونشاط آورنده که آن کامل است که از یک نغمهٔ خوش که از عشق ومعرفت ادا مینماید در خرمن هستی صد زاهد مغرور آتش میزند نظم هر جا که رسد بوی تو حقا که نماند یک گوشه نشین بر سر سجاده تقوی

زهی ساقی که او از یک پیاله — کند بیخود دو صد هفتاد ساله

از تعجب میفرماید که زهی ساقی شراب عشق که آن کامل است که از یک پیاله شراب محبت میخواهد که دو صد هفتاد ساله پیر فسرده را بیخود ولایعقل کند ویا آنکه کبر سن موجب سکون است از آن پیاله ایشان را بواسطه بیخودی وسکر تیز گام میسازد که دو ساعت در یک منزل توقف نمینمایند نظم جانا زمی عشق یکی قطره بدل ده تا در دو جهان یکدل بیدار نماند فرمود

رود در خانقه مست شبانه — کند افسوس صوفی را فسانه

چون کامل بواسطه اطلاق ذاتی که دارد باهم مقیدات متجمع میگردد میفرماید که رود در خانقه مست شبانه یعنی در خانقاه که منزل سالکان طریقت است آن کامل مست می شبانه شهود جمال مطلق که در بزم هویت غیب نوشیده در رود و شبانه بدان جهة فرمودند که در مرتبه غیب شعور راه نیست احوال صوفیان که در مقام سیر الی الله ومقام تلوین اندمانند افسوس است در جنب ظهور کمال آن کامل باطل وبیهوده خواهد بود

وگر در مسجد آید در سحرگاه — نه بگذارد در و یک مرد آگاه

یعنی در سحرگاه که وقت خشوع ارباب عبادت است اگر کامل در مسجد در آید یک مرد آگاه بیدار در آن مسجد نگذارد وهمه بدانند که آگاهی ایشان عین خواب غفلت بود

رود در مدرسه چون مست مستور — فقیه از وی شود بیچاره مخمور

یعنی کامل در مدرسه که محل تعلیم علوم شرعیه است چون مست مستور در رود یعنی مستی

همه کار من از وی شد میسر ‌ ‌ ‌ بدو دیدم خلاص از نفس کافر

وصف الحال خود میفرماید که همه کار و مراد من از مرشد کامل که هدایت من نموده میسر و محصل شد و آنچه در طریق معرفت و قرب حقیقی مطلوب بود بواسطهٔ کامل مارا حاصل شد و باهتمام او که طبیب نفوس است خلاص از نفس کافر خود و حیله و مکر او دیدم و از بندگی نفس آزاد حقیقی شدم

دلم از دانش خود صد حجب داشت ‌ ‌ ‌ ز عجب و نخوت و تلبیس و پنداشت

یعنی دل من از دانش و علم و کمال صوری خود صد حجب داشت و بحجابهای نورانی علمی محجوب از اسرار مراتب کشف و شهود بودم و راه بکمالات معنوی نمیبردم ناگاه طلوع آفتاب اقبال روی نموده

در آمد از درم آن بت سحرگاه ‌ ‌ ‌ مرا از خواب غفلت کرد آگاه

یعنی آن بت که کامل وقت است از درم سحرگاه در آمده و مرا از خواب غفلت که سبب آن حجب نورانی دست داده بود بیدار کرد و دانستم که باوجود آن آگاهی که داشتم هنوز در خواب غفلت بوده ام بر اسرار معرفت الهی واقف نبوده ام

ز رویش خلوت من گشت روشن ‌ ‌ ‌ بدو دیدم که تا خود چیستم من

یعنی از نور تجلی جمال وجه مرشد کامل خلوت جان من که بظلمات پنداشت تاریک بود و بسبب آن تاریکی راه بحقیقت خود نمیبردم و خود را نمیدیدم روشن گشت و روشنائی نور آن آفتاب سپهر کمال دیدم که من خود کیستم و مقصود یافتم

چو کردم بر رخ خوبش نگاهی ‌ ‌ ‌ برآمد از میان جانم آهی

یعنی چون نظاره رخسار آراسته بانواع حسن و کمال آن مظهر کل کمال کردم و صورت

خود را از شراب تجلی ذاتی پنهان دارد و شمهٔ در خور استعداد ارباب طلب بیان نماید فقیه بیچاره که خود را بسبب فقاهت آگاه تصور میکرد از آن کامل و بیان معرفت و احوال و کمالات که از و مشاهده نماید مخمور و سرگردان از خمار فراق و هجران شود و بداند که دانش خود نسبت با عرفان او جهل بود علم و معنی از کتاب و اوستا حاصلت ناید مکش چندین جفا علم و دین کم جو ز اوراق و کتاب گر ز دل جوئی بود عین صواب گر شوی بیدار زین خواب گران صد نشان بینی ز بی نشان فرمود

ز عشقش زاهدان بیچاره گشته ‌ ‌ ‌ ز خان و مان خود آواره گشته

یعنی از عشق صاحب کمال زاهدان که ترک دنیا در طلب محبوب حقیقی نموده اند و طالب مرشد اند ایشان را بمشاهدهٔ جمال کمال محبوب ربانند از خان و مان خود آواره گشته اند و سر در بیابان طلب نهاده او را میجویند

یکی مؤمن دگر را کافر او کرد ‌ ‌ ‌ همه عالم پر از شور و شر او کرد

یعنی چون کامل صاحب زمان آمد یکی را که اقرار بآنچه او فرمود آورد و مؤمن کرد و آن دگر را که انکار نمود کافر کرد و همه شور و شر امتیازات کافر و مؤمن و فاسق و ناسک واقع است بسبب واسطه اش صاحب کمال است و نسبت با کاملان اولیا هر زمان نیز همین حکم دارد

خرابات از لبش معمور گشته ‌ ‌ ‌ مساجد از رخش پر نور گشته

یعنی خرابات که مظهر فیض نفس رحمانی است بطفیل او موجود و معمور گشته و مساجد که مظهر فیض نفس رحمانی است بطفیل او موجود و معمور گشته و مساجد که مظهر تجلی جمال است از رخ او پر نور گشته و بمصابیح تقدیس و تهلیل روشن است نظم تو آن انفاس رحمانی که جانها از دمت یابند تو آن دریای غفرانی که میشوید خجالتها همای لطفت ار یکدم نظر بر عالم اندازد سر هر موی من یابد از آن دولت کرامتها فرمود

وسیرتی که هرگز ندیده بودم بدیدم بصد جان عاشق او گشتم و گفتم نغم خوشا دردی که درمانش تو باشی خوشا راهی که پایانش تو باشی خوشا چشمی که رخسار تو بیند خوشا جانی که جانانش تو باشی همه شادی و عشرت باشد ای دوست دران خانه که مهمانش تو باشی مشو پنهان ازان عاشق که پیوست همه پیدا و پنهانش تو باشی فرمود

مرا گفتا که ای شیاد سالوس — بسر شد عمرت اندر نام و ناموس

یعنی بطریق لطف و دلبری آن بت رعنا مرا گفت که ای شیاد سالوس که همچو من کسی را مایل خود گردانیده عمر و زندگانی تو هم در طلب نام و ناموس و حب جاه بسر شد و فرصت ایام عمر عزیز صرف مالایعنی و مغرور خودبینی شدی و از جمال محبوب چنین محجوب بودی و ندانستی

ببین تا زهد علم و کبر پنداشت — ترا ای نارسیده از که وا داشت

یعنی آن مرشد با من بطریق خطاب میفرماید که نگاه کن و ببین تا علمی و کبری که بسبب علم پیدا کرده و زهد و آن پنداشت و هستی که بواسطهٔ آن زهد کسب کرده ترا که هنوز خام و نارسیدهٔ از که وا داشت و بعلم فریفته شده و از دولت صحبت چنین کامل تا غایت محروم بودی

نظر کردن برویم نیم ساعت — همی ارزد هزاران سال طاعت

یعنی آن کامل فرمود که نیم ساعت نظر بر روی من که هادی زمانم نمودن هزاران سال طاعت می ارزد چه بمجرد طاعت بی ارشاد و کامل قرب و وصول بحق میسر نیست مناسب مولانا رومی در مثنوی میفرماید گفت پیغمبر علی را کی علی شیر حقی پهلوی پر دلی لیک بر شیری مکن هم اعتمید اندرا در سایهٔ نخل امید هر کسی گر طاعتی پیش آورد بهر قرب حضرت بیچون و چند تو درآ در سایهٔ آن کاملی کش نتاند

برد از ره ناقلی پس تقرب جو بدو سوی آله سر مپیچ از طاعت او هیچ گاه زانکه او هر خار را گلشن کند دیدهٔ هر کور را روشن کند یا علی از جمله طاعات راه برگزین تو سایهٔ لطف آله از همه طاعات اینت بهتر است سبق یابی بر هران سابق که هست ور بشر رو پوش گشته ست آفتاب فهم کن والله اعلم بالصواب

علی الجمله رخ آن غارتگر ای — مرا با من نمود آن دم سراپای

یعنی سخن بسیار است علی الجمله اختصار نموده می شود روی آن مرشد کامل که بکمال خود عالم را می آراید و بحقیقت آرایش جهان خود اوست سرتاقدم مرا بمن نمود و دانستم که خود را ندانسته بودم و عرفان خود و خدا حاصل نکرده و این همه علوم و زهد و طاعت که در مدت مدید کسب نموده بودم برابری با آن یک نظر و یک مشاهده جمال باکمال او نتوانست نمود چه شناخت خود که بحقیقت شناخت حق است ما را از آن همه حاصل نگشت و از آن یک نظر حاصل شد

سیه شد روی جانم از خجالت — ز فوت عمر و ایام بطالت

یعنی آن علوم و زهد که درین مدت کمال تصور کرده شده بود معلوم شد نظر با این کمال حقیقی که بسبب کامل روی نموده عین نقصان بوده روی جان من از شرمندگی سیه شد که ایام عمر عزیز فوت شده و ببطالت گذشته و آنچه مقصود است حاصل نکرده ام

چو دید آن ماه کز روی چو خورشید — بریدم من ز جان خویش امید

یعنی چون آن ماه که مرشد است که در شب ظلمانی هکانی منور بنور وجوب گشته تابندگی مینماید مشاهده نمود که از روی خورشید وش او که در دل و جان پرتو انداخته مرا چنانچه هست بمن نمود و من بسبب اطلاع بر نقص خود دل از جان بریده ام

وبعجز و نادانی خویش مقر گشته قابلیت استفاضه نور ولایت وی پیدا کردم

یکی پیمانه پر کرد و بمن داد … که از آب وی آتش بر من افتاد

یعنی یکی پیمانه از شراب معرفت و تجلی وجه باقی پر کرد و بمن داد چگونه شراب شرابی که از آب صافی او که پاک کننده جمیع الواث اوصاف کثرات است آتش سوزان بیخودی در من افتاد و در سوز و گداز آمدم بیخود اندم نظم ساقی بده آب آتش افروز چون سوختیم تمامتر سوز این آتش با آب بنشان در آب من آتشی بر افروز بنجشای بر این دل جگر خوار رحم آر بر این تن غم اندوز در ساغر دل شرابی افکن کز پرتو آن شود شبم روز
چون در حریفی و می نوشی مرا محرم یافت فرمود

کنون گفت از می بی رنگ و بی بوی … نقوش تختهٔ هستی فرو شوی

یعنی آن محبوب کامل گفت که اکنون که حریف و همتای مائی از شراب وجه باقی که نه رنگ انفعال دارد و نه بوی صفات نقوش هستی را که کثرت و تعینات است فرو شوی که تا
نقش دوئی باقیست لوح وجود از رقم اغیار پاک نیست

چو آشامیدم آن پیمانه پاک … در افتادم ز مستی بر سر خاک

یعنی چون بارشاد آن کامل پیمانه شراب وحدت ذات پاک را آشامیدم از مستی و بیخودی
بر سر خاک مذلت و فنا و نیستی در افتادم

کنون نی نیستم در خود نه هستم … نه هشیارم نه مخمورم نه مستم

یعنی اکنون که در مقام صحو بعد المحو فی نفس الامر نه نیستم زیرا که قایم بآن حقیقت و باقی به بقای اویم و بنسبت بذات خود نیستم چه هستی مجازی محو شده بعبدیت اصل رجوع نموده نه هشیار عاقلم از آنکه آثار بیخودی باقی است و نه مخمورم زیرا که خمار از فراق است و من در عین وصالم و نه مستم چه مستی حالت بیخودی و فناست و من در مقام تمکین و بقا متمکن گشته ام نظم هشیار و مستم چیستم مجنون عشقم کیستم ـ

نه هستم

نه هستم و نه نیستم هذا جنون العاشقین تا روی ساقی دیده ام جام فنا نوشیده ام
سرمستم و شوریده ام هذا جنون العاشقین مخمور چشم ساقیم مست از می اطلاقیم
که فانی و که باقیم هذا جنون العاشقین

گهی چون چشم او دارم سری خوش … گهی چون زلف او باشم مشوش

یعنی مانند آن چشم محبوب از نوشیدن آن شراب سرخوشم که نه تمام هشیارم و نه تمام مستم و گاهی چون زلف پریشان او آشفته و حیرانم اشارتست بمظهریت کل یوم هو فی شان که مقام تلوین صفات است که اعلی مراتب تمکین و برزخ جمع و تفرقه واقع است
چنانچه میفرماید

گهی از خوی او در گلخنم من … گهی از روی او در گلشنم من

یعنی گاهی بحسب ظهور صفات بشری در گلخن طبیعت ساکنم و گاهی بواسطه استیلای وحدت از نور تجلی وجه باقی در گلشن توحید و جمعیت حضور و سرورم چون بیان احوال و اطوار ارشادات کامل بنهایت رسانید فرمود **در خاتمه اشاره بآن میفرماید** که گلهای صد رنگ خوشبوی که در گلستان این
کتاب شکفته شده همه از گلشن آن کامل است

از آن گلشن گرفتم شمه باز … نهادم نام او را گلشن راز

یعنی از معارف آن گلشن کمال بواسطه مشاهده روی آن مظهر حسن و جمال را ابدان یافتم بعضی از آن باز گرفتم اشارتست بدانکه آنچه بحسب وجدان و کشف مشهود او گشته از آن اعلیست که تمام در تحریر و تقریر توان در آورد و نام آن شمه که از حقایق آن گرفته بودم گلشن راز نهادم و چون اشعار اسراری که در این کتاب منظوم شده خاصهٔ
ناظم است فرمود که

درو از دل گلها شکفته ست … که تا اکنون کسی دیگر نگفته است

یعنی درین کتاب گلشن راز اسراری که منبع دل پاک اهل الله است گلها شگفته و آن اسرار کسی
وکسی دیگر نگفته چه بعضی خاصهٔ آن بزرگست وبعضی دیگر اگر گفته باشند بطریق نظم چنین نگفته اند

زبان سوسن او جمله گویا است ‌‌|‌‌ عیون نرگس او جمله بینا است

یعنی لسان حال سوسن این گلشن جمله گویاست بنابر آنکه دست غیری باو نرسیده ودیگر و مستور است
وچشمهای نرگس این گلشن جمله بیناست ومی بیند وکسی دیگر را شهود این معانی نبود واین اشارتست
برآنکه هرچه درین گلشن ذکر کرده شده همه برطبق مسایل توحید واقع است وبرنهج مکاشفات
ومشاهدات ارباب کشف وشهود است

تأمل کن بچشم دل یکایک ‌‌|‌‌ که تا برخیزد از پیش تو این شک

بطریق ارشاد میفرماید که آنچه گفته ام یک یک از نیمعنی را تأمل ونظاره بچشم دل که بصیرت
ومدرک معانی معقوله نماو مشاهده کن تا از پیش تو این شک وشبهه که وهم در خیال تو می
آورد برخیزد و دور شود ویقین بدانی که هرچه گفته ام همان بیان واقعست واز بدگمانی خود
خلاص سازی واحوال ارباب کمال را افسانه نخوانی واسیر بعد وحرمان نگردی

ببین منقول ومعقول وحقایق ‌‌|‌‌ مصفی کرده در علم دقایق

یعنی بچشم دل نظاره کن وببین که منقول راجع بعقاید شرعیه است ومعقول که عاید به
مسایل حکمیه است وحقایق عیانی که مصطلحات صوفیه موحده است هردو در علم دقایق
وتدقیق نکات مصفی از او آید وکدورات شطح وطامات کرده وبحد کمال رسانیده

بچشم منکری منگر در وخوار ‌‌|‌‌ که گلها گردد اندر چشم تو خار

یعنی بموجب عین الرضا کل عیب کلیله لکن عین السخط تبدی المساوی یا بچشم منکری درین
کتاب گلشن مبین وبدیدهٔ عیب جوئی منگر زیرا که اگر بچشم انکار نظر کنی این گلهای گوناگون
که درین گلشن شگفته در چشم تو همه خار گردد ونکت را بد بینی چه هرکسی آنچه دارد همان امی تواند دید

نشان ناشناسی ناسپاسی است ‌‌|‌‌ شناسائی حق در حق شناسی است

یعنی

یعنی نشان وعلامت ناشناسی وجهل شخص آنست که ناسپاس وناخوشنود باشد وهرچه
بیند عیب جوئی نماید وگرفتار چون وچرا باشد وخداشناسی در حق شناختن است
که حق هیچکس را ضایع نکنی اگرچه در مسئله بوده باشد چه جای آنکه این بزرگ چندین حقایق
ودقایق درین کتاب منظوم کرده

غرض زین جمله تا آن کو کند یاد ‌‌|‌‌ عزیزی گویدم رحمت برو باد

یعنی غرض اصلی ترتیب این کتاب گلشن آنست که اگر بسبب خواندن این کتاب عزیزی و
بزرگی مارا یاد کند که رحمت براو باد که چندین معانی را که موجب هدایت طالبان
معارف یقین است در سلک نظم آورده است وچون دانستن نام ولی نعمت
باختصاص دعای خیر اقرب است فرمود که

بنام خویش کردم ختم پایان ‌‌|‌‌ الهی عاقبت محمود گردان

یعنی تا بدانند که نام ولی نعمت چه بوده است ختم پایان کتاب بنام خویش کردم
خداوندا عاقبت محمود گردان نام شیخ بزرگوار ناظم مولانا سعد الدین محمود شبستری
بود وشبستر موضعی است در هشت فرسنگی تبریز ومولد ومدفن
ایشان قدس الله سره العزیز همان جاست

فهرست

سؤال اول در فکر وجواب آن	سؤال دوم در تفصیل فکر وجواب آن	سؤال سوم در حقیقت انا نیم وجواب آن
سؤال چهارم در تحقیق مسافر وجواب آن	سؤال پنجم در وحدت وجواب آن	سؤال ششم در تحقیق سعی وجواب آن
سؤال هفتم در تحقیق ارباب کمال وجواب آن	سؤال هشتم در احوال مخلوق وجواب آن	سؤال نهم در وصال ممکن وواجب وجواب آن
سؤال دهم در بحر وجواب آن	سؤال یازدهم در جزو وجواب آن	سؤال دوازدهم در مظهر شیء وجواب آن
سؤال سیزدهم در تحقیق حقایق وجواب آن	سؤال چهاردهم در شمع وشاهد وجواب آن	سؤال پانزدهم در بت وزنار وجواب آن

MIRZA MOHAMED SHIRAZI
ملک الکتاب
BOMBAY

Ismi Hali Mahmud Ef.
Yeni Kayıt 3469
Eski Kayıt No

هو المستعان

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی محمد و آله الطاهرین **وبعد**
چنین مینگارد اقل الاحباب میرزا محمد ملک الکتاب که چون از مضامین آیات بینات و احادیث معجز سمات
ظاهر است که از بدایة الی النهایة در جمیع اشیاء موجوده ممکنات هر لفظی را معنی لازم است و هر ظاهری را
باطنی بخصوصه عبادات را که سرمایه اسباب خلقت عالم اند و اصل سلسله نظام بنی آدم کما قال الله
تعالی ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون پس ظاهر و هویداست که اصل مقصود از عبادات و ریاضات
تصفیه مرآت قلب از زنگ کدورت و عوارض جسمانیه و عروج بمعارج انسانیه و دنو بمقامات ربانیه است
ولکن حصول این مطلب جز بگوشه چشم عنایت مرشد کامل بسیار عسیر بل غیر یسیر است لذلک راهروان کوی
جانان را بشارت باد که هنگام آفتاب هدایت از مطلع مطبع در درخشیدن است و باده های معرفت
در خمخانه حق پرستی سرگرم جوشیدن و معاشیق دلربا با هزاران کرشمه و ناز و جهان جهان خوبی و انداز از
بوستان این شرح گلشن راز چون سلمای عراق و لیلای حجاز سرگرم جهیدن اگر صوفیان با صفا جنس
عمر گرانمایه را کابین این عروس زیبا نمایند بجاست و اگر کاملان با وفا نقد جان را رونمای این شاهد
رعنا گردانند روا پس بهتر از همه آنست که این حسن خداداد را مزین بزینت نام نامی مجلل بالقاب ملیح
گرامی مهر سپهر جلالت و حق جوئی و سپهر مهر ایالت و خوشخوئی دریا سخائیکه تراوش تمام انعام عامش بهجت
افزای بهارستان فضل و کمال است هواداریکه نسایم الطاف خاصش غالیه سای دماغ امانی و آمال هر کار
عظمت مدار گردون اقتدار سلاله دودمان سلطنت شاهزاده اعظم اکرم افخم برازنده تخت و
کمر مخاطب بخطاب جلیل هیز هینس آنریبل از جانب سنی الجوانب دولت بهیه انگلیسیه

حضور سری مهاراجه دهیراج مهاراجه انند گجپتی راج منگر سلطان

بهادر والی و فرمان روای ریاست وزیانگرم ادام الله اقباله نموده عذار عذرای اخلاص را
گلگون و خود را در زمره دولتخواهان متفردن سازم تا ضمناً این نامه نامی حاضران را داستانی و غایبان را
ارمغانی و آنحضرت گردون شوکت بهرام صولت را در صفحه عالم چون صیت بخشش و عدالت ایشان
یادگاری و نشانی باشد امید که این خدمت در محل پسند افتد و بالله التوفیق و الاستعانه

MIRZA MOHAMED SHIRAZI
ملک الکتاب
BOMBAY